چنین بود ز معرفت بدان گرم بازار
ز رونق هنر شکسته و بی‌بار شدم

دیوان ادیب طوسی

به کوشش و اهتمام
م - مهریار طاووسی

ناشر
کتابفروشی ابن سینا
تبریز - بازار شیشه‌گرخانه

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNI

This book should be returned
An overdue charges of 6 nP. will be
kept beyond that day.

38 S.No.L-195
P

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.
DATE LOANED
Class No. 954 Book No. H47T
Vol. Copy
Accession No 26467

Call No...........

Account No...........

J. & K. UNI

This book should be returned
An overdue charges of 6 nP. will
kept beyond that day.

چنین لاله در هفته بدامان کوهسار
ز رداغ‌های شکفته و بر باد رفته‌ام

دیوان ادیب طوسی

بکوشش و اهتمام
م- مهریار طاووسی

چاپ اول

ناشر
کتابفروشی ابن سینا
تبریز- بازار شیشه‌گرخانه

CHECKED
891.51
Ad31D
No. 46046
Date 30-3-63
SRINAGAR

چاپ اول این کتاب از ۱۵ فروردین الی ۷ خردادماه ۱۳۴۱ در ۱۲۰۰ نسخه در
چاپخانهٔ شفق تبریز چاپ شد

بها ۲۰۰ ریال

پیشگفتار و شرح حال استاد

نخستین بار در سال ۱۳۳۴ بود که بااشعار **استاد ادیب طوسی** آشنائی پیدا کردم وقطعهٔ **وارث دهقان** (۱) را در **نشریه دانشکده ادبیات تبریز** خواندم وبعداً که بطور نامرتب این نشریّه بدستم میرسید ضمن مطالعهٔ آن بااشعار دیگری ازاین گوینـده برخورد کرده و هربار علاقهٔ بیشتری بگویندهٔ این شعرها پیدا میکردم ، تا اینکه درسال ۱۳۳۸ کتابی که شامل شرح حال و اشعار عدّه‌ای از شاعران معاصر بود چاپ شد و در این کتاب بامختصری از زندگی **استاد ادیب طوسی** آشنا شدم و فهمیدم که در **دانشکده ادبیات تبریز** بتـدریس اشتغال دارند بامطالعهٔ آن کتاب و اشعار تازه‌ای از استاد ، شوق زیادی بزیارت گویندهٔ این اشعار سنجیده وپرمغز پیدا کردم ، این انتظار زیاد طول نکشید تا دو سـال قبل افتخار استفاضه از محضر این استاد صاحبدل نصیبم شد. گاهگاهی ازاستاد تقاضا میکردیم تاشعری ازسروده‌هایشان برایمان بخوانند ویا گاهی اتفّاق میافتاد که خود چون مارا تشنهٔ شنیدن اشعار لطیف وآسمانی خویش‌میدیدند شعر تازه‌ای‌را که سروده‌بودند برایمان قرائت میفرمودند.

من همواره بعد از شنیدن این اشعار علاوه برخوشحالی زایدالوصفی که در خود احساس‌میکردم بی‌اندازه هم متأثّر میشدم، تعجبی ندارد اگر میگویم متأثر ، بلی ازاین متأثرمیشدم که میدیدم هرروز کتابی بازرق وبرق و درخشندگی‌ظاهری وبازاری بنام **مجموعهٔ شعری** چاپ‌می‌شود، ولی‌هنگامیکه هریك ازآنهارا میگشائیم

---

(۱) این قطعه بامطلع : آنسالخورده مردك دهقان که وقت کشت
رنجور بود وطاقت رفتن بدر نداشت
درصفحهٔ ۲۰۵ دیوان حاضر چاپ شده .

می‌بینیم که گوینده خودرا استاد مسلّم شعر دانسته و احیاناً خودرا از شاعرانی چون **سعدی، حافظ، هاتف** و .... هـم بالاتر پنداشته و حتـی زبان بشکایت از **مردم قدرناشناسی!** که او را **درنیافته و قدر هنرش!** را نشناخته‌اند گشوده و داد سخن داده که بلی منهم شاعرم ، هنرمندم و ... ولی چون بادقت باشعار عالی و استادانهٔ ! این‌شاعران توجّه میکنیم می‌بینیم که حتی گاهی این‌اشعار علاوه بر نداشتن مضمون، گوئی گوینده‌اش هم کوچکترین آشنائی باقواعد اولیهٔ سخن نداشته وفقط باهایهو وجار وجنجال وتبلیغ وساختن جلدهای رنگین وبظاهر زیبا یك مشت یاوه وبیهوده بنام شعرتحویل این‌مردم قدرناشناس! داده وباز چیزی هم طلبکارشده، بله بامشاهدهٔ این قبیل اشعار و کتابها متأثر و گاهی بی‌اندازه ناراحت میشدم که واقعاً بازار ادب ما چرا باید اینقدر سیاه شده باشد که خزف را از گوهر و دُرّ را از خرمهره تمیز ندهند . چرا مردم باید این‌قبیل کتابها را بخرند؟ از طرفی نه‌تنها در کتب شعر این موضوع مشاهده میشود بلکه می‌بینیم واقعاً مردم بموضوعاتی علاقه نشان میدهند که باعث تعجّب و ناراحتی میگردد (۱) .

راستی چرا باید اینقدر ذوق مردم پست شده باشد ؟ علت این انحراف ذوق‌ها چیست ؟ مگر ما همان مردمی نیستیم که اشعار را چون ورق زردست بدست میدادیم، مگر ما همان نیستیم‌که دردنیا بشاعر پیشه بودن وخوش‌ذوقی معرفی شده‌ایم ؟ مگر این سرزمین همان کشور شعر و شاعری نیست و خلاصه مگر ما نیستیم‌که بداشتن حافظی افتخار میکنیم که مردان بزرگ ادب دنیا خودرا مرید او میدانند؟ (۲) پس چه‌شده که‌یکمرتبه اینقدر کم‌ذوق وکج‌سلیقه شده‌ایم‌که هر بیهوده‌ای را بنام شعر قبول میکنیم وحرفی هم نمیزنیم ؟ ...

---

(۱) شنیدم از کتاب‌مهملی که‌نام‌بردنش‌را دراینجا حتی ننگین‌میدانم در**ایران** متجاوز از **۳ میلیون** نسخه چاپ شده وبفروش رسیده .

(۲) اشاره به‌**گوته شاعر آلمانی** است‌که خود را ریزه‌خوارخوان **حافظ** دانسته و حتی‌کتابی بنام **دیوان‌شرقی** نوشته ودرآن حافظرا بحد غیرقابل تصوری ستوده ـ مراجعه شود به‌دیوان شرقی گوته ترجمهٔ آقای شجاع‌الدین شفا چاپ تهران .

بعدازاین افکار وقتی اشعار لطیف استاد را می‌شنیدم از خود سؤال میکردم که چرا تاحال این‌اشعار راآنطور که بایدچاپ نکرده ودر دسترس همگان وآنها که باز ذوقی دارند وقوهٔ تمییز وچشم بصیرتشان کور نشده وتشنهٔ این نوع اشعار آرام‌بخش هستند نمیگذارند ؟ هر بار از استاد این سؤال را میکردم ایشان اظهار میداشتند که حوصلهٔ این کاررا ندارندفقط گاهگاهی‌میتوانند مقالات‌علمی‌وادبی‌خودرا چاپ کنند.

بالاخره پرسشهای پیاپی من وعدّه‌ای دیگر ازعلاقمندان استاد را وادار کرد بفکر چاپ‌این‌اشعار بیفتندو بازروزی که‌این‌موضوع‌پیش آمدوایشان‌اظهار کم‌حوصلگی کردند نگارنده از ایشان تقاضا کردم که اشعارشان را در اختیارم بگذارند تا اقدام بچاپ آن بنمایم . البته بعـد از چندی استاد این افتخار را ببنده ارزانی داشتند و عده‌ای هم از دوستان و استادان بزر گوار و دانشمند **دانشکدهٔ ادبیات تبریز** بویژهٔ جناب‌آقای **دکتر منوچهر مرتضوی** مرا باینکار تشویق کردند تا حدّیکه دیگر در زند گی فکری جز چاپ این دیوان عزیز نداشتم و بالاخره باهمراهی مدیر محترم **کتابفروشی ابن‌سینای تبریز** وسائل چاپ این دیـوان فراهم آورده شد و کتابرا برای چاپ‌آماده کردیم، ولی ازآنجا که نمیخواستم این دیوان مثل سـایر دواوین شعرا بترتیب حروف هجی و غیره مرتب شود تصمیم براین گرفته شد که تا حدی اشعار را از لحاظ موضوعات و احیاناً نوع آنها باقید تاریخ و محل سرودنشان چاپ کنیم . خصوصاً چاپ تاریخ سرودن هرشعر مزید این فایده هم بود که سیر تحولی فکری استاد را درطیّ سالیان زند گیشان برای خواننده مجسم کند وبرای هر بخش از دیوان هم نامی خاص‌آن قسمت که متناسب باموضوع بود درنظر گرفته شد و باز همینطور برای سهولت‌کار خوانند گان سعی شد که اسامی دور از دهن و یا خاص در اشعار با **حروف سیاه** چاپ شود وتا حد امکان رعـایت نقطه گذاری هم بشود ، البته تا چه اندازه دراین‌کار موفق شده باشیم قضاوت باخوانند گان محترم میباشد وبرای کامل شدن این دیوان اینطور پسندیده آمد که شرح حال مختصری هم ازاستاد ذکر

شود تا شناسائی استاد برای علاقمندان هرچه بیشتر و بهتر شود (۱) و همینطور فهرست کاملی از اشعار در آخر کتاب چاپ شود تا راهنمای خوانندگان گردد .

شرح حال استاد

استاد محمد امین ادیب طوسی درسال ۱۲۸۳ در **محلهٔ نوغان مشهد** دریك خانوادهٔ روحانی متولد شد و تحصیلات اولیهٔ خود را درمکاتب قدیم و مدارس علوم دینی بانجام رسانید و آنطور که خودشان میفرمایند : « **پدرم میخواست من مجتهد شوم ولی روح من خواستار آزادی وعشق بود** » بالاخره این روح عاشق پیشه حاضر نشد بلباس روحانیت در آید. بعد از چندی برای ادامهٔ تحصیلات وتکمیل معلومات ادبی بخدمت **استاد عبدالجواد ادیب نیشابوری** که از بزرگان ادب قرن اخیر و در **مشهد** ساکن بوده میرسند و مدتها از ایشان باستفاضه میپردازند و همینطور فلسفهٔ قدیم را در حضور **آقا بزرگ حکمی** و **ملا عباسعلی فاضل** در **خراسان** فرا میگیرند واز اینموقع (۱۳۰٤) باستخدام وزارت فرهنگ درمیآیند و در سال ۱۳۲۸ بدانشکدهٔ ادبیات **تبریز** انتقال میابند وتا حال در این دانشکده بخدمت اشتغال دارند .

دراثنای خدمات فرهنگی، معلومات منظم کلاسیك خویش را تا کورد کترای ادبیات فارسی می‌پیمایند. استاد چنانکه خود در قصیدهٔ « خانه بدوش (۲) » بیان داشته‌اند وهمینطور از ذیل اشعارشان که محل سرودن آنها ذکرشده برمیآید به اکثر شهرهای **ایران** و کشورهای همسایه مسافرتها کرده وتجربه‌ها اندوخته‌اندوهروقت هم کوچکترین فرصتی بدست آورده‌اند بنوشتن رمانها و کتب علمی و ادبی پرداخته

---

(۱) چند سال پیش رادیوی صدای آمریکا ضمن قرائت چند قطعه از اشعار ایشان استاد را از گذشتگان معرفی کرده بود .

(۲) این قصیده بامطلع : من خانه بدوشم و سفر کرده شولای قلندری ببر کرده درصفحهٔ ۱۷ این دیوان چاپ شده .

ودر ضمن هر گاه حالی دست داده شعری سروده‌اند، واز آنچه در دست است و باقی مانده، مجموعهٔ حاضر تدوین یافته که تقدیم اربابان ذوق می‌شود .

البته بحث‌دراطراف اشعار استاد خود کتابی‌جدا گانه‌میخواهد ولی بد نیست متذکر گردیم که شعر **استاد ادیب** از سادگی وبی‌پیرایگی ویکرنگی مشحون‌است، قصاید بلند وشیوا، غزلیات باعالمی‌احساس آسمانی، مثنویها پراز تمثیلات دل‌انگیز وترکیب بندها و قطعات و رباعیات هریك بطرزی شیوا ساخته شده‌اند .

ایام‌کودکی (۱) استاد سزاست کـه برتارك ادبیات معاصر فارسی همچون گوهری تابناك پرتوافشانی کند . سادگی لفظ ، اندیشهٔ کودکانه و بیان تا حدی عامیانه که تقریباً تقلیـد ناپذیر پرورانده شده‌اند خواننده را در خوابها و رؤیاهای شیرین و طـلائی **ایام‌کودکی** ، بازیهای کودکانه، کنجکاویهای بیحد و اندازهٔ زمان طفولیت، و حیرتی که از وجود زیبائیها دراعماق دل و روح کودك نقش میزند، فرو میبرد . هـوائی بنرمی روح براندیشه‌ها و دلها پر می گسترد ، انسان در سبکی خاطره‌انگیز آن ، هرخاطرهٔ مرده و بی‌نشانی را زنده می‌بیند و می‌یابد . این شعر به‌نغمهٔ آبشار بسیار شبیه است، اگر شکوه دریا را هم دراین نغمه خلاصه کنیم.

در **اوهام عوام** (۲) ازقید وبندهای ناپیدا که‌بدست‌عدّه‌ای براندیشه و روح عوام نهاده شده بابیانی بی‌پیرایه واگر توان گفت: برهنه سخن رانده شده .

شغل بیمایه (۳) همه‌سوداگران بازارهای تزویر و ریا، همهٔترویج کنندگان خرافات زهرآگین وهمهٔ سازندگان بت‌های بازاری را مفتضح و رسوا میکند .

قصایدبه‌سبك خراسانی‌ودر کمال‌انسجام‌وبلندی‌وشیوائی‌سروده‌شده‌اند.مثنویها در نوع خود بی‌نظیرند و مضامین‌آنان بکر و بسیار عالی پرورانده شده که سرودن

---

(۱) بصفحهٔ ۳۰۸ تا ۳۲۸ مراجعه شود .

(۲) صفحهٔ ۳۰۰ را ملاحظه فرمائید .

(۳) این بخش ازصفحهٔ ۲۸۰ الی ۳۰۰ چاپ شده .

مانند آنها شاید امکان‌پذیر نیست .

باز آنچه که در این بحث کوتاه باید بدان اشاره کرد **اشعار نو** استاد است که در نوع بخصوصی سروده شده‌اند، استاد هر سخن نیك‌را در هر شکل و قالبی که باشد می‌پسندند و بهمین‌منظور در هر قالبی شعر سروده‌اند و به‌دریای هر نوع شعر، گوهرهای قیمتی نثار کرده‌اند .

این مختصر اشاره برای خوانندهٔ کتاب که میخواهد ازچگونگی اشعار پیش ازمطالعه آگاهی‌یابد کافی‌است. برای درك روح شعر استاد باید درعمق آن فرو رفت و باسادگی آن در آمیخت . خلاصه آنچه در این مجموعه گرد آمده اثر طبع شاعری دانشمند وحساس و پاکدل و روشن‌بین میباشد که تصدیق این‌موضوع را به‌ذوق سلیم خوانندگان واگذار مینمائیم .

تبریز - بتاریخ اول خردادماه ۱۳۴۱ **محمود طاووسی «مهریار»**

عکس از افشین تبریز

Call No..........

Account No...........

J. & K. UN

This book should be returne
An overdue charges of 6 nP. wil
kept beyond that day.

اعضاء انجمن ادبی خراسان درسال ۱۳۰۶

ایستاده از چپ براست :

۲ـ آقای مؤیدثابتی ۳ـ آقای فرخ خراسانی ٤ـ آقای ملکزاده برادرملک‌الشعراء بهار ۶ـ استاد **ادیب طوسی**.

نشسته ازچپ براست :

۲ـ آقای شیخ محسن گنابادی ۳ـ آقای احمد زنجانی ٤ـ شاهزاده هاشم میرزای افسر معروف به شیخ‌الرئیس ٥ـ آقای عبدالحسین آگاهی ۷ـ آقای شیخ حسن هروی

Call No..........

Account No..........

J. & K. UN

This book should be returne
An overdue charges of 6 nP. will
kept beyond that day.

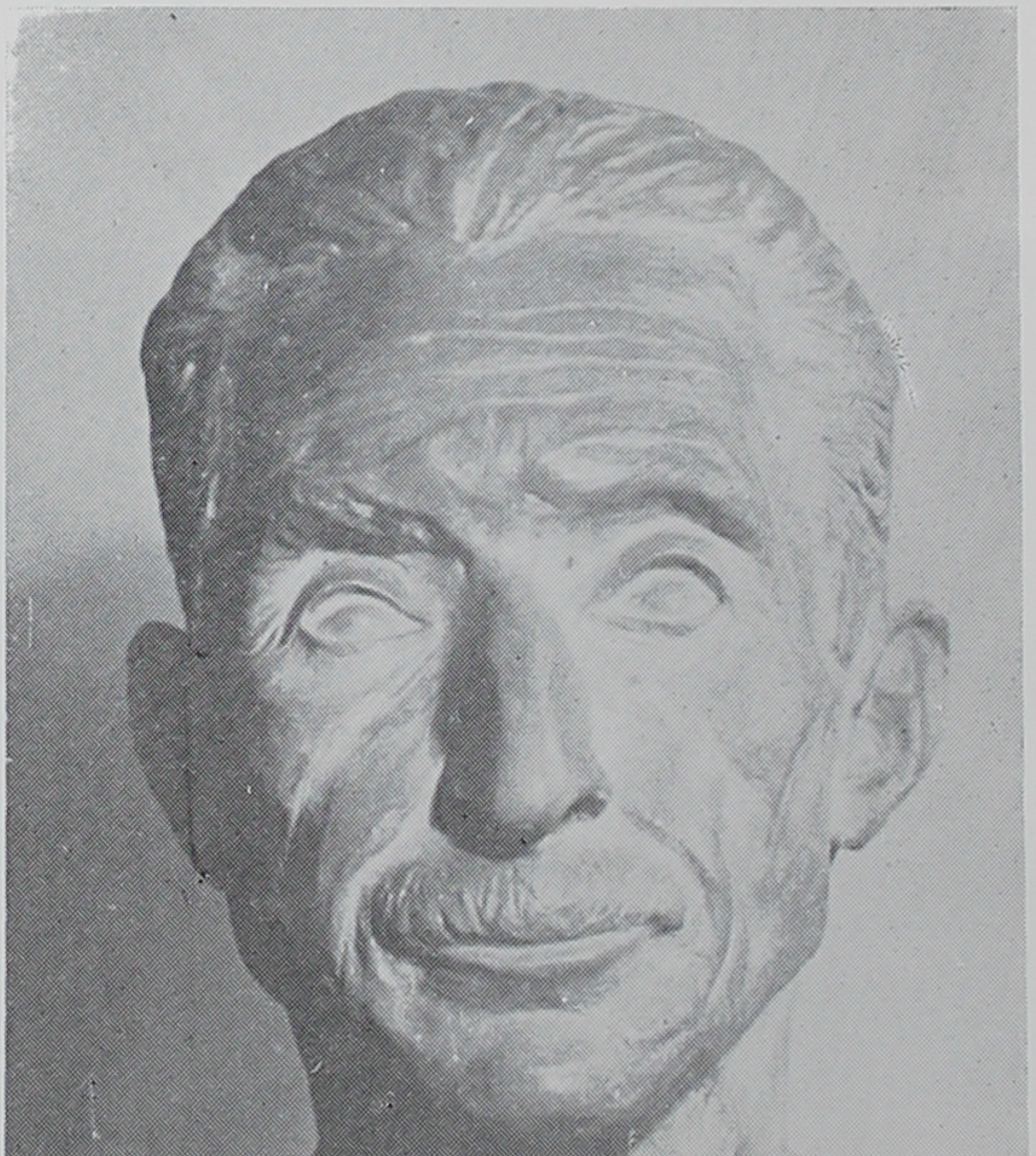

مجسمه‌ایست که هنرمند بزرگ **آقای کاظمی** رئیس هنرستان
هنرهای زیبای تبریز ازاستاد ساخته‌اند.

Call No...........

Account No...........

J. & K. UN

This book should be returne
An overdue charges of 6 nP. wil
kept beyond that day.

عده‌ای از استادان دانشکدهٔ ادبیات در سال ۱۳۲۹
ایستاده ازچپ براست :

۱ـ آقای فرامرزی ۲ـ آقای دکتر محمد تعلیمی ۳ـ آقای احمد ترجانی‌زاده ۴ـ آقای دکتر خیامپور ۵ـ آقای علی اکبر بامداد ۶ـ آقای نور آذر

نشسته ازچپ براست :

۱ـ آقای دانشور ۲ـ مادام تعلیمی ۳ـ آقای سرهنگ وفا ۴ـ آقای **ادیب طوسی** ۵ـ آقای دکتر گاسپاریان

J. & K. UN...

This book should be return...
An overdue charges of 6 np. wi...
kept beyond that day.

Account No.............

Call No.............

فهرست آثار استاد ادیب طوسی که چاپ شده‌اند

درشعر :

دیوان حاضر که محتوی سه کتاب است :

کتاب اول : دفتر خاطرات شامل :

۱ـ **افکار پریشان** ، مشتمل برقصاید و ترکیب بندها .

۲ـ **اندیشه‌های ناتمام** ، مشتمل برچند ترکیب بند .

۳ـ **رؤیای عشق** ، « « ۱۳۸ غزل .

۴ـ **رنگ زندگی** ، « « قطعات و دوبیتی‌های نو .

کتاب دوم : افسانه‌های حیات شامل :

۱ـ **سیر وسلوك** ، که مثنویست عرفانی .

۲ـ **پیغام عقل** ، مشتمل بررباعیات و دوبیتیها .

۳ـ **حریق استخر** (مثنوی) .

۴ـ **شغل بیمایه** (مثنوی) .

۵ـ **اوهام عوام** (مثنوی) .

کتاب سوم : اوراق پراکنده شامل :

۱ـ ایام کودکی.

۲ـ نقش خیال .

۳ـ شعر ناتمام .

که اغلب این اشعار قبل‌از چاپ این دیوان بطور پراکنده درجراید و مجلات کشور بچاپ رسیده‌اند .

در نثر ، (چاپ شده‌ها) :

۱ـ انتقام عشق رمان در ۳ جلد .

۲ـ دخمهٔ سیاه « « ۲ « .

۳ـ جوکی‌درجنگل« « ۱ « .

۴ـ مرد عجیب رمان در ۱ جلد .

۵ـ درویش گمنام « « «

۶ـ چهارده رساله‌دربارهٔ زبان و لغت‌آذری .

۷ـ تعلیم و تربیت ازنظر غزالی

۸ـ نکاتی راجع به‌اوزان ترانه‌های ایرانی و رابطهٔ آنها باعروض .

۹ـ یك پیشنهاد تازه درعلم عروض .

۱۰ـ دستور نوین فارسی باروش تازه .

۱۱ـ دورهٔ یکسالهٔ مجلهٔ **ماهتاب** که بسال ۱۳۱۷ درتبریز منتشر شده .

ومقالات بسیار علمی‌وادبی‌که درمجلهٔ: **ایران باستان** و روزنامه‌های : **شفق سرخ، ایران، مهرایران** ومجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز چاپ شده و اخیراً رسالهٔ **لغات مشهدی** که در همین مجله تحت طبع است .

بمناسبت سوء قصد خائنانه

بذات اقدس همایونی

در تاریخ پانزدهم بهمن‌ماه ۱۳۲۷
بعداز حادثهٔ سوءقصد سروده‌شده‌است

آن خیانت پیشگان بنگر که از بیداد و کین
برمراد غیر جستندی زوال ملك و دین
بیخرد جمعی به‌نیروی اجـانب متـّکی
روسیه قومی بابنـاء اراذل همنشین
بسته اندر خدمت بیگانگان از جان کمر
کز شقاوتشان بود نقش خیانت برجبین
ابلهانند این‌همه از رنج مـردم شادکام
گمرهانند این‌رمه از شـادی ملّت غمین
از شرف بیگانه وزآئین انسانی بـدور
باتبه‌کاری موافق بـاسیه روزی قـرین
گر همی خواهی که بینی ادّعای بی‌عمل
بـرمرام کفر دعـوی مسلمـانی به‌بین
گرگ نشنیدی که دعوی شبانی میکنـد
تا بفرصت گوسپندانرا بدّرد پـوستین ؟

دزد نشنیدی که گـردد رهنمای کاروان
تا که بگشاید بره بر کاروان از کین کمین ؟
زین گروه بی‌وطن کاندر لبـاس **توده**‌اند
باز بینی روبه‌اندر جـــلوهٔ شیر عرین
کار این کشور همـه آشفته از بیدادشان
مرگ بادا برچنین بیدادگر قـومی لعین
آن تظاهر برمراد غیر کردن بهـر نفت
خویشتنرا سخره کردن از تقاضائی چنین !
آن **خراسان** از فـرار افسران آشوفتن
واسپهانرا ساختن از فتنه‌جوئی خشمگین !
آن فسـاد و فتنه اندر خطـهٔ **مازندران**
وزعناد کافری جستن ستم برمسلمین !
آن کمك در راه استقلال **حزب کومله**
وزفساد آن **بکردستان** درافکندن حنین !
آن شدن همداستان بانقش مردی تیره روز
کو **بآذربایجان** بر کرد دست ازآستین !
آن **بخوزستان** فرسـتادن برای اعتصاب
کارگـر از **اردبیل** و کارفـرما از **نمین** !
گاه بلوا بهـر **اندونیزی** از جـور **هلند**
گاه غوغا کردن از امداد **امریکا بچین** !
خلق را آموختن از راه بحث و انتقاد
برمرام اشتراکی انحراف از راه دین !

درخیال فتنه بودن از شمال و از جنوب
در هوای یاوه گفتن از یسار و از یمین !
الغرض از این گروه ابله بیـــــداد گر
بس ستم برخلق ایران رفت در چندین سنین
اینهمه بس نیست‌کاندر روز روشن کرده‌اند
در محیط علم و دانش قصد سلطان مهین
پهلوی شاهنشه ایران خدیو پـاکدل
کز همه شاهان بدانائی و دین‌آمد گزین
نیمهٔ بهمن بـروز جشن دانشگاه خواست
تا فـزاید رونق دانش خـداوند زمین
شد بدانشگاه و گفتش خیرمقدم بیدریغ
از صفا اربـــــاب دانش از وفا اهل یقین
وآن رجال ملك هرسو صف کشیده از ادب
تا که موزیك سلام افکند در میدان طنین
لحظه‌ای نگذشت از آن‌حالت که‌مردی نابکار
باطپانچهٔ خود بقصد شه برون‌جست از کمین
پنج تیر افکند و لطف ایزدی بنگر که هیچ
کارگـر نامد بجان شه را گلولهٔ آتشین
گرچه ازیك تیر پشت شه بجست و وزدگر
لعل‌لب آزرد واز خون لاله گون شد یاسمین
شهریار دادگر حالی برست از آن خطر
اینت برالطاف یزدانی گواهی راستین

درشگفتم‌زین گروه بی‌همیّت کزچه خواست
دست یازیدن بسهم آگین خطائی اینچنین ؟
خواست تا روز همه ایرانیان سازد تباه
خواست تا **ملک کیان** آشفته گرداندبکین؟
خواست تا برما ببارد ابر غم باران مرگ
خواست تاایران‌شود ویرانسرائی سهمگین؟
اینهمه میخواست لیکن لطف یزدان بود یار
جان بدر برد از بد دشمن شه باآفرین
آری آنخسرو که بخشد خلق‌را لطفش امان
حافظ جان گرددش ازهربلا روح‌الامین
چون دعای اهل دین او را بلاگردان بود
در پناه حق نیندیشد زکید آن و این
کم نگردد رونق بازار گوهر از صدف
نشکند خرمهره قدر و قیمت دُرّ ثمین
شاهبازیرا زکید پشگان اندیشه نیست
آفتابیرا نیارد ساخت خفّاشی غمین
وندر آن کشور که‌روشن ازفروغ ایزدی‌است
دیو ظلمت کی شود برمسند عزت مکین؟
چون شود این ملک جولانگاه مشتی نابکار
کی فتد در دست **اهریمن سلیمانی نگین؟**
دشمنان ملک خفّاشند و سلطان آفتاب
پیش خورشید جهان غوغای خفاشان ببین
تهران ١٥ بهمن ١٣٢٧

اوّل: دفتر خاطرات

شامل

۱- افکار پریشان
۲- اندیشه‌های ناتمام
۳- رؤیای عشق
۴- رنگ زندگی

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNI

This book should be returned

An overdue charges of 6 nP. will b

kept beyond that day.

۱ - افکار پریشان

خانه بدوش

من خانه بدوشم و سفر کرده　شولای قلندری ببر کرده
باسردی و گرمی آشنا گشته　بانیك و بد زمانه سر کرده
چون گرد نشسته برسرهر کوی　چون باد بهر گذر گذر کرده
آیات خدای را بهر عنوان　از دیدهٔ پاك بین نظر کرده
سیر و سفر از معاصران یکسر　در پهنهٔ خاك بیشتر کرده
بسپرده محیط خاورستانرا　و آهنگ دیار باختر کرده
در ناحیهٔ شمال چون **شعری**　خود را برهرکسی سمر کرده
در منطقهٔ جنوب چون **کیوان**　برکارگه کیان گذر کرده
از **شط عرب** گرفته تا جیحون　پیموده و سیر بحر و بر کرده
از **رود ارس** گرفته تا **عمان**　واوازهٔ خود بچرخ بر کرده
ایران بنهاده و **بتوران** خاك　آهنگ چو پور **زال** زر کرده
مانند عقاب در هوای چرخ　**سیر همه جا بزیر پر کرده**
آنم که اگر ستیزگی خواهد　با من فلك ستیزه گر کرده
بینی که منش چگونه درناورد　زیر آرم و جای برزبر کرده
برپشت فلك نشسته در کشتی　باپنجهٔ چرخ پنجه درکرده

*

بیهوده چه ژاژ خایم ای آوخ　بیچاره‌ام و فسانه سر کرده
هنگام جوانی و نشاط عمر　بامحنت دهر خون جگر کرده

از مسکن و خانمان جدا گشته — خود را بـزمانه دربدر کرده
سوزانده زهجر جان مـادر را — خون از غم خود دل پدر کرده

ترسم نرسی بکعبه اعرابی
زین‌راه که‌بینمت سفر کرده!

شیراز ـ خرداد ۱۳۰۴

نقش بهار

گیتـی زسبزه‌ها و سمنها — آراسته ببـاغ و چمنهـا
پراز گلست ولاله و ریحان — دامانه‌های دشت و دمنهـا
بـرپا ستاده‌اند درختـان — پـوشیده سبز جامه بتنها
وزشخ شکوفه‌هـای درفشان — آویخته چو عقـد پرنهـا
سنبل ببـاد صبح گشوده — از تـاب زلف خویش شکنها
نورس بنفشگان همـه شاداب — شسته بآب جـوی بـدنها
بنگر زشـاهکاری یـزدان — هرسو هـزار گـونه وثنها
رخسار شـاهدان بهـاری — وان نورسیدگان بچمنها
آراسته چنـانکه تو گوئی — روی نکوی سیم ذقنهـا
یاد گل است یـار هزاران — چونانکه یـاد بت بشمنها
جویند وصل گلبن و گویند — از ماجرای هجر سخنهـا
مرغان خوش ترانه نشستند — برجـایگاه زاغ و زغنهـا
هنگام گردش است و نشاید — دادن عنان بـدست شجنها
سوی خوشی گرای وگرنه — باشد ترا زعمر غبنهـا

وزسرّ غیب آگهی آموز — گر زانکه واقفی زعلنها
لب تشنه چند برلب آبی — جویای رسم و راه عطنها ؟
زنجیرها زهم بگسستند — یاران و ما اسیر رسنها !
خسته براه و مانده زرفتار — چونانکه اشتران بلجنها

*

باید به‌پیش تیر حوادث — نیروی آهنینه مجنها
وندر ره حمّیت و مردی — بیزاری از سجیّت زنها
غافل زگیر و دار جهانند — نابخردان چنانکه وسنها
رسم عداوت است بشر را
تا هست رسم دین و وطنها

مشهد ـ اردیبهشت ۱۳۰۲

جور صیاد !

ای داده زکین بدست صیادم — رحمی که زپای اندر افتادم !
فریاد همی زنم زغم فریاد ! — آوخ که نمیرسی بفریادم
بیداد کند سپهر دون برمن — ای داور آسمان بده دادم
رنج غم و اندهان مرا از پای — افکند وزهم شکست بنیادم
مانندهٔ موم شد زبی‌تابی — در پنجهٔ غصه جسم پولادم
ویدون بهوای چرخ بدآهنگ — سرگشته غبار رفته بربادم
گاهی بزمین چو فتنهٔ **لوطم** — گاهی بهوا چو صرصر **عادم**
هم دل ببلا نهاده **ایوبم** — هم تن بقضا نداده **شدادم**
یکره بمثال کودکی خردم — یکدم بهمال پیر استادم

تن خسته زدست سفلهٔ دونـم
دلبسته بمهر مـــردم رادم

خون می‌خورم از ملالت ودایم
آغشته بخون چو تیغ جلاّدم

هرلحظه غمی فزایدم برغم
هردم المی کند زنو یـادم

جان میکنم از خیال جانفرسا
ای تیشهٔ غم بکش چو فرهادم

همراز عروس محنتم زانروی
در حجلهٔ غم نشسته دامـادم

جز شیر بلا نریختم در کام
مـادر که بـرای ابتلا زادم

برخلق گره گشایم ای آوخ
کاین عقده زکار خویش نگشادم

کزبهرچه این‌سپهر دون‌خواهد
سر گشته دراین خرابه آبادم ؟

پربسته دراین قفس یکی مرغی
پیوسته اسیر جور صیـادم

من ناله همی کنم زبیـدادش
او خنده همـی زند بفریـادم

دانم زکجایم و نمیـــــدانم
کاینجا زکدام رویه افتـادم !

بیزار شدم ز زندگی بیزار
ای مرگ بیاکه ازتو دلشادم

مشهد ـ آبان ۱۳۰۲

راز ستارگان

این خیل که نامیده کو کبند
تا بنـده بچشم تو هر شبند !

پیدا بدو صد شکل هندسی
در طاق سپهر محدّبنـــــد !

یـکدسته بیـک خط مستقیم
یك عـده بخط مورّبند !

هرجوقه بنوعی گرفتـه شکل
هر جرگه بشکلی مرتبند !

بعضی بمثل دم ماهینـــــد
برخی بنظر نیش عقربند !

Jammu & Kashmir University Library,
Accession No. 46046

القصه بنزد تو این صور | هریك بخطابی مخاطبند !
گوئی که پی زینت جهان | آورده و آماده هرشبند !

*

اینان کو، توبینی حقیروپست | در ساحت هستی مقرّبند
هریك ببلندی مسلّمند | هریك ببزرگی مجرّبند
هستند همه صاحب مدار | دارای سپهر محدّبند
گردنده دراین جوّ بیکران | سر گشته و جویای مهربند
از ثابت و سیّار و ذوذنب | همرا همه مجذوب وجاذبند
دارندهٔ مخلوق ازدحام | **گرزانکه‌همه‌نیست اغلبند!**
از تو بتمدن بسی فزون | هستند و ترا هم مراقبند
لیکن بدرستی نمیتوان | دانست که مرد چه مطلبند !
آیا بحقیقت رسیده‌اند | وزلوث شقاوت مهذبند ؟
یاآنکه چو ما وتو ازنخست | در بند هواجس معذبند ؟
پوینده پی خصمی و نفاق | جویندهٔ آئین و مذهبند ؟
وزخواهش ملّیت و نژاد | هریك برسومی مؤدّبند ؟
مانندهٔ ما و تو روز و شب | خواهندهٔ ماکول ومشربند ؟
گر زانکه بدینسان تباهکار | یاآنکه بدانگونه صائبند

درهستی خود لاجرم چو ما
مغلوب خداوند غالبند

اصفهان ـ فروردین ۱۳۰۵

موج ظلمت!

ای روشنی صبحدم خـــدا را
دریاب در این شام تیره ما را

این شب که چو مرغی سیاه پیکر
بشکافته از پرّ خود هوا را

بگرفته ببال سیه از اینسوی
تا آنطرف خطّ استـــوارا

این شب که چو دریا زموج ظلمت
انگیخته توفان ابتلا را

وزتیرگی خود همی ببـــارد
برپیکر گیتی غم و بلا را

این شب که جادوی ستیزه کردار
داده بزمین کرّی و عما را

پوشانده بشولای خویش یکسر
جنبندهٔ اقلیم آسیـــا را

این شب که ربوده زدیدگان‌خواب
اینسان من بی‌برگ بی‌نوا را

تا برسرپا ایستاده وزهم
تشنیع کنم بخت بد روا را

بافکر پریشان و حال پژمان
بنهاده زکف دانش و دها را

گاهی بزمین بنگرم زخشیت
گاهی بنظر آورم سما را

*

بگشای در، ای آسمان زرحمت
برروی زمین صبح جانفزا را

وی صبح منیر جهان برافروز
آن رایت مهر جهانگشا را

وزفرّ فروزندگی پدید آر
برخلق جهان نزهت و صفا را

تا باز برآیند و باز بینند
در جلوهٔ گیتی رخ خدا را

وآن خوبی و کشّی و دلفریبی
وان برز و طراز و فروبها را

وآن منظرهٔ دشت و دامن کوه
وان جلگهٔ سر سبز غم زدا را

آن پهنهٔ دریا و موج و ساحل
وان ابر پراکنده در هوا را

آن مرغك زیبای پر گشاده
وان آهوی شوخ گریزپا را

آن قطرهٔ افتاده در دل خاك — وان ذرّهٔ سرگشته در فضا را
ببنند همانا بروی خلقت — زیبائی بی‌حدّ و انتها را
زان پیش که در چشمشان زمانه
بیزد زاجل سرمهٔ خفا را

تهران - تیرماه ۱۳۰۵

درجلوهٔ غروب

چو کرد ازاین سپهر نیلگون فر — هوای باختر خورشید خاور
بچهر تابناك از قلّهٔ کوه — همی افراشت سوی خاکیان سر
گهی چون گوی زرّینه بچوگان — گهی چون مجمر سیمین در آذر
یکی ابر سیه پاشیده ازهم — بدریای افق گشته شناور
چنان چون سکّه اندر صفحهٔ سیم — چنان چون سایه اندر تودهٔ زر

*

بنا میزد که در این طاق آفاق — زهرسو جلوه‌ای بینی نکوتر
فلك چون جایگاه رفعت اوست — در آن بس رنگها افکنده منظر
زمین چون کارگاه قدرت اوست — بر آن برنقشها گشته مصور
زعکس ذرّه‌های حیرت انگیز — زنقش کوههای هیبت‌آور
گریوه تا گریوه حسن و خوبی — کرانه تا کرانه زیب و زیور
در آن پایان همان سرسبز جلگه — که بادش پایدار آن سبزه اندر
زنقش کشتزاران برسر خاك — فکنده پرنیان هفت پیکر
همی اندر نشیب آن درهٔ دور — که نغز و دلگشا بینی سراسر

از آن رسته هزاران سرو وشمشاد   در آن کشته هزاران کاج و عرعر
نشیب از سبزهٔ خودرو مصفا   **فراز از لالهٔ خوش‌بو معطر**
سرود عشق و آزادی سرایند   همه مرغان خوش‌الحانش از بر
همی آید بگوش از آبشاران   صدای **شارشار** و بانگ **شرشر**

*

بسوی خانمان خود شتابان   زسوی کشتمان خیل کشاور
بدوش اندر یکی بیل گران‌سنگ   بپشت اندر یکی بار گران بر
به‌پی آن کودکان کز مطلع حسن   همی تابند چون رخشنده اختر
همه پروردگان دامن کوه   **که بوده خاکشان آغوش مادر**
بشب اندر ندیده روی راحت   بروز اندر کشیده رنج بی‌مرّ
نخورده نان سیر از سفرهٔ چرخ   کزاین‌خوان‌بوده‌حرمانشان‌مقدّر
دلی چون سینهٔ **سینا** (مصفّا)   تنی چون صخرهٔ صمّا مکدّر

*

زنی تابنده چون‌رخشنده‌خورشید   نه برسر مقنعه بودش نه چادر
همی‌میرفت‌وجان سر گرم‌این‌راز   که ای پروردگار حیّ داور
اگر از حال ما غافل نشستند   خداوندان و عمّاران کشور
تو نیز ای دادخواه بیکسان زود
برآور زآستین دستی بکیفر

مشهد - آذر ۱۳۰۷

مایهٔ فساد

سودای سر زلف یارها — آشفته کند روزگارها
رخسارهٔ چون آتش بتان — در دل بفروزد شرارها
خون در دل آزردگان کند — گلگونی روی نگارها
سودای نکویان لاله روی — از دست ببرد اختیارها
یا مهر بتان کلاله موی — از کف برباید قرارها
هر کس که دهد تن به بار عشق — دارد بدل از غصه بارها
و آنرا که بجز کار عشق نیست — درمانده بماند بکارها
عشق است که برباد داده است — بنیاد بسی اعتبارها
عشق است که در پیشگاه وی — پست است همه اقتدارها
عشق است کز او صد هزار سر — آویخته گشته بدارها
عشق است کز او خاسته بپای — فریاد و فغان از هزارها
القصه ازاو خاست هرچه‌خاست — در تودهٔ شهوت شعارها

*

ای عشق توئی مایهٔ فساد — وز تست همه گیرودارها
ای بیخ بسی کار ناپسند — وای اصل بسی نابکارها
ای از تو بهم در شده امور — وی از تو پریشیده کارها
تو زاده‌ای از شهوت و هوس — سنجیده‌ام این گفته بارها
برپای من از غم خلیده است — با دست جفای تو خارها
وندر دل پاکم فتاده است — از آتش جورت شرارها

آسوده نیم از تو یکزمان　　در گردش لیل و نهارهـــــا
من از تو برنجم مرا بهل
ای یـار نکوهیـده کارهـا

مشهد اسفند ۱۳۰۷

شب در درهٔ جاقرق

شامی سیه گذشت مرا در دل دره　　گشته بکوهسار ز هرسو محاصره
آن درّه خود مرا چو حصاری شگرف بود　　کز تیغ کوه داشت باطراف کنگره
گفتی مگر بخاك شده چیره اهرمن　　کافراشته لوای سیاه از بر کره
بگرفته تیرگی همه اقلیم آسیا　　از **بحر زرد** تا لب **دریای مرمره**
بالای آسمان همه چون بخت من سیاه　　روی زمین چو طالع من تیره یکسره
جز وحشت و عذاب نبینی به میمنه　　جز هول و اضطراب نیابی بمیسره
افزون شده است حدّت اعصاب سامعه　　وز دست رفته دقت ارکان باصره
این را چو تیغ کوه بود شاخهٔ درخت　　وآنرا چو بانگ رعد بود صوت زنجره
از هر شبح که هست مجسم کند خیال　　صد هیکل عجیب در این تیره منظره
برخاسته است مرغ حق اندر نوای وای　　چون مؤمنی که گشته طلبکار مغفره
گوئی بوحشت است از این شام پرهراس　　کز بیم جان گرفته صدایش بحنجره

*

زانشام پر ملالت و انجام غم فزا　　بودم همی به بخت خود اندر مشاجره
کاین موج وحشت از چه بپاخاست وز چه رو　　دارد مرا کدورت و غم در محاصره !
ناگه بکوه رایتی از نور شد بلند　　وز وی بتافت روشنئی در دل دره

پیداشد ازخلال درختان جمال‌ماه | برمن‌چنانکه روی‌تو ازپشت‌پنجره
خندید برمن شب تاریك من چنانك | روشن شد از نظارهٔ او عین ناظره
وان‌درّه را بساخت زنور سپید رنگ | جائی طرب فزا و فضائی منوّره
یکسوچوجایگاه فرشته‌خوش ونکو | یکجا چو خوابگاه پری‌نغز و نادره

یکباره رخت بست زجانم غم و بلا
وزدل برفت محنت واندوه یکسره

مشهد مرداد ۱۳۰۷

بیاد ملك‌الشعراء بهار

سخن گراز دل دانای مرد با هنراست
همی بپاید جاوید و درجهان سمر است
سخن‌که نغز و پسندیده و درست بود
از او روان سخن سنج مرد مفتخر است
سخن بود که بآئین مردم هنری
به از دفینهٔ درّ و خزینهٔ گهر است
سخن بود که از او زنده است فکرت مرد
سخن بود که بدو نام مرد مشتهر است
سخن ستاند ملك و سخن ببخشد تاج
سخن نشانهٔ فتح و طلایهٔ ظفر است
سخن بود که بدو محکم است کاخ علوم
سخن بود که از او شاخ فضل بارور است

سخن بود که از او متقن است پایهٔ ملک
سخن بود که بدو تاج و تخت مستقر است
سخن بزاید صلح و سخن فزاید جنگ
سخن وساده خیر است و طیلسان شراست
از اوست کار جهان درهم و از اوست درست
ازاو صلاح وصواب آید و از او خطر است
بگاه نرمی همرنگ پرنیان و حریر
بروز سختی همسنگ آهن تبر است
بگاه لطف گشاینده دل چو باغ بهشت
بگاه قهر گزاینده طبع چون سقر است
سخن بود که بتدبیر صاحبان سخن
بصد لباس مخالف عیان و جلوه گر است
گهی نشانهٔ اقبال وگه نشان وبال
گهی نمونه خاکست وگه عیار زر است
گهی وجیزهٔ آیات وحشت است و عذاب
گهی خلاصهٔ قانون فرّهی و فر است
خلاصه آنکه سخن را محامد است آنقدر
که در ز حیّز تقریر و حیطهٔ شمر است
بهر خیال و بهرحال گفته‌های بزرگ
بود کـه قافله سالار جنبش بشر است
سخن پسنده و سنجیده می‌بگوی از آنک
نهال فکرت گوینده را سخن ثمر است

بجای ماند آن گفته ها که در گیتی
ز شاعران و حکیمان و انبیا اثر است
نبی که باشد؟ آن پاك گوهری که ز خلق
به‌رای و فکرت وعقل وعمل بزرگتراست
حکیم کیست؟ بزرگی که ازدرایت وعقل
خدایگان جهان فضیلت و هنر است
دگر که باشد، شاعر؟ یکی بهشتی مرغ
که از زمین بسوی آسمان گشوده پر است
بزرگ روحی کورا هزار گونه صور
درون خاطر از وحی واهب‌الصور است
فرشته خوئی چونانکه هست **فردوسی**
که صیت شعرش از خاوران بباختر است
بلند طبعی چونان **نظامی** و **سعدی**
ویا چو **حافظ**، کاوآزه‌اش بچرخ در است
سخن گزاری چونان **محمد بلخی**
کز او سخن را پیدا حلاوتی دگر است
و یا **سنائی** و **خاقانی** و **جمال‌الدین**
که هریکی بمثل آسمانی از قمر است
دگر کسان که نیارست نامشان گفتن
در این چکامهٔ ناچیز من که مختصر است
همه بزرگ سخن آوران این کشور
که نامشان بسخن در زمانه مشتهر است

قوام ملك بديشان بود كه ايشانرا
قوام طبع سخنور بدانش و هنر است
نگر بشاعر آزادهٔ زمانـه « ملك »
كه در بهار فصاحت طلايهٔ زهر است
حكايتى است مرا با تو اى نسيم سحر
اگر ز ملك **خراسان** ترا به **رى** گذر است
پيام بندهٔ مخلص ببر به پيش **بهار**
كه پيشواى سخن‌گستران پرهنر است
بگوكه **طوسى** گر چند از تو دور بود
بدل هواى تو دارد ز بندگان در است

مشهد دى ۱۳۰۷

در كشاكش جهان

ندانى كه از گردش روزگار — نيايد بجز رنج و انده ببار ؟
نبينى كـه پشت سپهر بلنـد — پذيرفته از بار غم انكسار ؟
نه‌تنها تو بى‌اختيارى كه نيست — ز تنها كسى صاحب اختيار
جهان جمله در جنبش و جستجوست — بتـدبير سرپنجـهٔ كردگار

*

نظر كن بآسيمه سر اختران — كران تا كران صدهزاران‌هزار
فتاده در اين جـوّ بى‌انتها — بگردش همه پاى بند مدار
نه يكره ز جنبش مجال شكيب — نه‌يكدم ز گردش اميد قرار !

در این تودهٔ پست دنیای خاک
کز ایشان یکی آید اندر شمار
بسا نقشها کز تجلّای غیب
برآورده دانای فرخنده کار
وز آنها نبینی یکی را که نیست
ز هستی برنگ تکلف دچار
همه دردمند و همه سینه ریش
همه مستمند و همه دلفکار
بردشت گه سبز و گاهی سفید
ز جور دی. و ماجرای بهار

*

سر کوه گه سرخ و گاهی سیاه
ز آسیب نار و زموج بخار
در آن یك همی عادت ارتعاش
در این یك همی حالت انفجار
گهی آن بسیل غریونده جفت
گهی این بابرخروشنده یار
از آن خاسته صد خلال و شکاف
وز این ساخته صد مغاك ومغار
خلال یکی پر ز توفان و موج
مغاك یکی پرسعیر و شرار
اسیرنـــــد در پنجهٔ انقلاب
وز این انقلابنـد بی‌اختیار

*

از آن جمله حیوان که بینی اثر
دراین پهن جای جهان آشکار
نبینی یکی را که باشد دمی
رهیده تن از زحمت گیرودار
همه از پی طعمه در جستجو
همه از پی لقمه در کارزار
بروز اندرون تن بحسرت‌قرین
بشب اندرون دل بوحشت‌دچار
وز این صبح و شام سیاه و سپید
نگر تا برایشان چه آید ببار
گهی‌رفته‌چون مردگان‌در کفن
گهی خفته در جامهٔ سوگوار

*

تو را نیز تارای هستی بود
اسیری بسر پنجـهٔ روزگار
ز اول که باز آمدی در جهان
بآخر که بیرون‌روی زین‌حصار

نبینی دمی روی آسودگی | نباشی ز غم لحظه‌ای برکنار
بامید و بیم اندرون حاصلی | نیابی بجز حسرت و انتظار
که پیوسته داری ز آز و نیاز | یکی جامه برپیکر تن دثار
ز فرط جهالت نیائی برون | زمانی از این جامهٔ مستعار
بپائی بدین شیوه تا زنده‌ای | بمانی در این ره همی پایدار
بسر گشته حالی ترا داده‌اند | سری پر ز سودا دلی پرشرار
از آنرو نیاری دمی ایستاد | ز تدبیر تحصیل مال و عقار
که هرچند باشی بدولت‌فزون | ببار آیدت بیشتر افتقار
وز این می که نامش‌نهادی‌طلب | نگردد تراکم صداع خمار
نبینی بجز ذلّت و مسکنت | دراین حشمت و دولت واعتبار
نگر تاچه بردند غیراز ملال | ز گیتی بلند اختران یادگار
نیابی بجز درد وحسرت اگر | بکاوی دل مردم نامدار
شنیدم که‌میگفت در وقت‌مرگ | **جهاندیده صاحبدلی هوشیار**
«در این‌ورطه کشتی فروشدهزار | **که نامد از او تخته‌ای بر کنار»!**

*

مگر دیده باشی بشامی سیاه | که اندوده از تیرگی رخ‌بقار ؟
بدریای پهناوری بیکران | که موج بلا خیزد ازهر کنار
بتهدید گیتی برآورده سر | خروشان وجوشان درآن‌شام‌تار
بهر دم که موجی برآید از آن | کند سیل وحشت بساحل گذار
درونش پر از سطوت ایزدی | برونش پراز قهر پرورد گار
ز هرجانبش سرکشیده فراز | دوصدموج‌لغزنده‌چون کوهسار
وز آن لجّهٔ پرغریو و نهیب | سر و دست مردی بود آشکار
کز آن‌غرقه گاهست یاری‌طلب | ولیکن بیاری کسش نیست یار

در آن پهن توفنده دریای ژرف | بهر سو کشد مو
نرسته ز دامان موجی هنوز | که موج دگر گیردش در
گهی درفراز و گهی در نشیب | گهی در یمین و گهی در یسار
بکوشش همی‌اندر آن زیرو روی | بجنبش همی اندر آن گیرودار
فتاده در آن پرتگاه عدم | زبون و ذلیل و نژند و نزار
نه راه خلاصی نه‌یارای صبر | **نه جای تأمل نه تاب قرار**
بیفتاده از هول جان مرد را | دل اندر طپیدن نفس در شمار
وز اعماق آن ورطهٔ هولناك | بنـــــالد همی دردم احتضار
بدامان دریا بود تا دمی | که آغوش موجش‌شود غمگسار

*

جهان قلزمی بیکران وآدمی | در آن گشته باموج وحشت‌دچار
سیه شام او آرزوهای دور | که جز تیرگی می‌نیارند بار
دراین لجّه بس موجها کزفتن | پی جان او برشده استوار
همو برامیـــــد رهائی کند | ز هرسو بدامان موجی فرار
گذارد همی روز در اضطراب | سپارد همی عمر در انتظار

*

نظر کن همانا بگاو خراس | دو چشمش فروبسته هنگام کار
که راهی دراز آیدش در نظر | چو برچرخ گردنده گرددهزار
شبانگه که بگشایدش دیده‌بند | براو راز پنهان شود آشکار
چو بیند درآنجا یگه خویش‌را | که از بامدادان شده رهسپار

*

براین چرخ گردنده نوع بشر | چوگاو خراس آمد ای‌هوشیار
از آن چشم بینائیش بسته‌اند | که پوید بره تا دم احتضار

نیاساید از بیم جان لحظه‌ای   نگیرد ز رفتن زمانی قرار
بجای‌ایستد آنزمانی که مرگ   فراگیردش پرده از روی کار

*

نظر کن که بردیده‌بانی بلند   یکی ایزدی فرّ بود آشکار
گرفته سررشته‌ای را بدست   که کوری بدان رشته گشته‌مهار
کشاکش همی‌می کشدسوی‌خویش   به نیروی بازوی پولاد وار
بهم برشده جان بیچاره مرد   پی استقامت در آن کارزار
ولیکن همه سعی‌او بیخود است   بکوشش بود مرد بیهوده کار
که آن رشته‌محکمتر از آهن‌است   کشاننده محکمتر از کوهسار
بپوید که مجبوراز آن رفتن‌است   دراین ره ندارد ز خود اختیار
همـــو میرود تا دم واپسین   براین کوه ودشت وتلال وقفار
نه‌بینا که پایان راهش کجاست   چرا خود دراین‌ره بود پی‌سپار؟
نه‌دانا که اورا کشاننده کیست   چه‌میخواهدازوی‌دراین‌رهگذار؟

*

یکی رشته از شهوت و آرزو   بود فی‌المثل گردش روزگار
که یکسو از آن بسته باجان ما   سر دیگر اندر کف کردگار
همی‌میکشدمان بدین‌رشته‌سخت   بدانجا که داناست سر رشته‌دار
نه‌دانا که این جنبش و جستجو   چه میخواهد آوردن آخر ببار؟
نه بینا که از این نشیب و فراز   چه‌زاید دراین راه پر گیرودار؟
بتن بینوا و بجان بی‌نصیب   بسر پرهوی وبـــدل بیقرار

ز تدبیر دور و بتقدیر کور
بحسرت قرین و بحرمان دچار

تهران آبان ۱۳۰۸

صبح دولت!

فری برتو ای صبح دولت فری — بتاب از در فجر دانشوری
بطبع فروزنده چون آفتاب — بیـــــارای ملك سخن‌آوری
وز این باستانی سخن زنده کن — روان **منوچهری** و **عنصری**
چه‌غم گر ازاین‌بیش رونق‌نماند — بگفتار نغز و بشعر دری ؟
بشد رایگان سخرهٔ سفلگان — متاع خردمندی و شاعری
گرفتند پیشی ز دانشوران — همان مردمان ز دانش بری
بگشتند مردم ز آئین و داد — هم از رسم و راه ادب‌پروری
بجستنـــــــد آزار آزادگان — نکوهیده مردم ز مستکبری
گرفتند دیوان و غولان قرار — ببنگاه کرّوبیـــــان و پری
بجای گهر برنهادنـــــد باز — بر گوهری مرد، مهرهٔ خری
خردمند شد سخرهٔ بیخرد — خزفکار زد طعنه برگوهری
ببردند رونق ز کالای فضل — سبکسر سفیهان ز لایشعری

*

گذشت آنهمه تیره‌بختی که بود — عیان شد زنو صبح نیك اختری
برون شد ز ابر سیه آفتاب — که تابد براین تودهٔ اغبری
شد آن ماجراها که دیدی بدی — از این ریمنی چرخ نیلوفری
فسرده دم عـــالمی از الم — نمانده بجا خرّمی و تری
تن کوهساران شده در کفن — بگشته بر مرغزاران عری
نشسته بجای هزاران هزار — کلنگان و زاغان بخیره سری

همه درگذشت و بیامد بهار | بیاراست گیتی رخ دلبری
بروئید سبزه بدامان دشت | بشد کشتمان پر ز لالهٔ طری
دگر باره شد برسر شاخسار | نوازنده بلبل بخنیـــــاگری

ببالید آهو بدامان دشت
بزد خنده درکوه کبك دری

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۱۰

یار و دیار!

تاکه دورم از دیار خویش ویار خویشتن
زارگریم در غم یار و دیار خویشتن
چون نناله هر که او مهجور ماند ازدیار
چون‌نگرید هر که دورافتد زیارخویشتن؟
آگهی یابد ازآن غمها که اندردل مراست
کس اگر ماند جدا از غمگسار خویشتن
من‌ندارم شکوه ازدور سپهر وجورچرخ
نالم از بیداد بخت کجمدار خویشتن
ای‌دریغا جان به‌نومیدی سپردم زاین سفر
در تمنای دل امیدوار خـــــویشتن
برنچیدم در جوانی یك گل از شاخ مراد
تا بیغمای خزان دادم بهار خویشتن

روزگاری با خیال زلف او بردم بسر
تا چنین آشفته کردم روزگار خویشتن
حلّ هرمشکل به‌نیروی خرد کردم ولیك
عقده‌ای نگشودم ای‌آوخ ! ز کار خویشتن
مردمان گویند روزی برمراد دل رسد
مرد اگر سعی و عمل سازد شعار خویشتن
لیك درنزد من این گفتار را معیار نیست
چون بدین معیار سنجیدم عیار خویشتن
مردم بدبخت را درزندگی بیحاصل است
تکیه بربازوی عزم استوار خویشتن
ره تواند آدمی تا منزل مقصود برد
بختی بخت ار کشد در زیر بار خویشتن
غیر نومیدی نیابی حاصل ازسعی وعمل
شاهد بخت ارنبینی درکنار خویشتن
صد هزاران کس به‌نیروی خرد کردند کار
عاقبت ماندند سرگردان بکار خویشتن
چون مرا درزندگانی رای وتدبیری نماند
در کف تقدیر دادم اختیار خویشتن

***

از من ای‌باد سحرگاهان بدان دلبر بگوی
برسر کویش اگر دیدی گذار خویشتن
کای‌تو خوش‌خوابیده‌اندر بستر راحت بپرس
لختی از حال دل شب زنده‌دار خویشتن

ای ندیده روی ناکامی و حسرت تا بکی
غافلی از عاشق محنت گسار خویشتن
چند خواهی دل مرا اندر خیال‌خود پریش
چند سوزی جان مرا در انتظار خویشتن؟
آخر ای صیّاد یا این بند بگشایم زپای
یا بکش یا پرسشی کن از شکار خویشتن
چون بمیرم برسر خاکم ز رحمت کن گذر
تا نثار مقدمت سازم غبار خویشتن

بیجار خرداد ۱۳۱۰

اشرف مخلوقات!

در گردش لیل و نهارها — بگذشت بسی روزگارها
و آورد زمانه بسی خزان — اندر عقب نوبهارها
پذرفت طبیعت ز رنگ صنع — در صحنهٔ گیتی نگارها
وز نرد هوس باخت روزگار — در عرصهٔ هستی قمارها
وین طارم نیلوفری بساخت — از گردش انجم مدارها
ز انواع خلایق بپروراند — دردامن فطرت هزارها
وانگاه ز جنبندگان کشاند — درمعرض هستی قطارها
یکدست پراکنده درهوا — یك توده نهان درمغارها
جمعی بدل بحرها مقیم — خلقی بسر کوهسارها
یکعده پراکنده درزمین — یك فرقه بدشت وقفارها

پس کرد نگاهی در آن میان — آن ایزد فرخنده کارها
تا با محك تجربت مگر — ز انجمله بسنجد عیارها
وز آنهمه جنبندگان که داشت — در جوّ بحار و قفارها
خواهان بشر گشت و بیدریغ — بخشید بوی اقتدارها
اورا بخود آهنگ داد وخواست — دارای بسی اعتبارها
تا باز رسد برمراد دل — تا کسب کند افتخارها
وز جملهٔ جنبندگان کشد — در پنجهٔ قدرت مهارها
جویای سعادت شود بجان — وز دل بزداید غبارها
وز رنگ تمدن کند پدید — اورنگ بسی رنگ و بارها
گردد زپی خورد و خفت تن — آماده پی گیرودارها
تشکیل بسی جرگه‌ها دهد — در حیطهٔ شهر و حصارها
وز سرّ توالد کند پدید — جمعیت خویش و تبارها
وانگه پی فرزند وزن کند — آهنگ ضیاع وعقارها !
یکعده ز تحصیل ملك و مال — جویند سری برهزارها !
گیرند بخود از فر وشکوه — عنوان جلالت مدارها !
قومی دگر از سست طالعی — درمانده بماند بکارها !
وز حسرت وحرمان همی خلد — برجان وی از غصه خارها !
القصه از این اختلاف حال — آشفته شود روزگا ها
وز این دو گروه بلند و پست — برپای شود کارزارها
وز آتش خصمی بجانشان — افروخته گردد شرارها
افتند چنان گرگ و سگ بهم — ازفرط عناد و نقارها

وینگونه پریشان شود امور
وزهم گسلد پود و تارها !

تهران ـ آذر ۱۳۱۱

پردهٔ اسرار سینما !

دل بجهان بستنت ای جان من خطاست
زانکه جهان خانهٔ اندوه و ابتلاست
برندهد برتو بغیر از ملال و رنج
برتو نیارد ثمری جز کمّی و کاست
دل چه ببندی بچنین جایگه کزان
حاصل جان غصّه درهمه ره غصه وبلاست !
هرچه بیابی همگی درد و محنت است
هرچه بینی همگی ذلت و عناست
رسم وفا و خوشی از این جهان مجوی
کاین بمثل قصهٔ سیمرغ و کیمیاست
هرکه تو بینی شده پابستهٔ الم
هرکه تو یابی بغم وغصه مبتلاست
می‌نزید جز که بحسرت اگر شه است
می نبود جز که بحرمان اگر گداست
تا شده دل سرخوش از آهنگ زندگی
وقت بدر رفتن از این ریمنی سر است
نیک نگر کز براین خاك تیره رنگ
عرصهٔ جولان بسی خلق بینواست
خاسته در منطقهٔ زندگی بشر
در همه ره خویشتن آرا و خودنماست

لیك هنـوزش نــــرسیده بکام دل
گاه برون رفتن از این جای غم‌فزاست
پیش از این بـوده بسی مرد بخردی
کش اثر ایدون بخرد بهترین گواست
یا که بسی بوده ز مردان نامـــــور
کش سمر و شهرت بی‌حد و انتهاست
وز اثر گـردش این آسمان شدنـد
از نظر آنسان که نـدانیم در کجاست!
سیطرهٔ **کورش** و هم **داریوش** کو؟
رسم **سکندر** شده گم از میان چراست؟
حشمت **شاپور** و **انوشیروان** چه شد؟
دولت **پرویز** و دگر خسروان کراست؟
زانهمه شاهان کـه شنیدیم کـو نشان
زانهمه مردان دلاور اثر چه خاست؟
عالی و دانی همه در راه نیستی است
عارف و عامی همه در معرض فناست
یك بدر آید دگری در شود ز چشم
زانکه جهـان پردهٔ اسرار سینماست

تهران ـ تیر ۱۳۱۲

جهل و حرمان!

دل گر زانوار هدی ، گردد بدانش مهتدی
برهاندش لطف خدا ، از هرپلیدی و بدی
این خوف و خذلان وانهد، وزجهل و حرمان وارهد
تا ایزدش مأوی دهد ، در بارگاه بخردی
فرخنده جائی یافته ، خرم جهانی یافته
روشن روانی یافته ، از فیض نور سرمدی
سعی وعمل ، علم وادب، آثار انسانی نسب
شکروثمل، خوف وشغب، اسرار دیوی وددی
درخدمت خلق ای پسر ، باید خورد خون جگر
ابدال را باشد اگر برسر هوای مرشدی

***

چون شد که جمعی کودکان، بگشوده از دانش دکان
ناخوانده رسم گبرکان، دارند رأی مؤبدی ؟
برملت ماتم زده ، بس نابکاریها شده
ازدست شوخ میکده، وزرسم شیخ مسجدی
آنشوخ ازحق بیخبر، و آنشیخ ازدنیا بدر
هریك بآئینی دگر ، پویند راه ملحدی
آن یك شده دکتر فلان، ازدرس مسیو بهمدان
وین گشته آخوندی کلان، ازمکتب ملاعدی

دارند هردو در بغل حکم دو روئی و دغل
هستند هریك مستقل، درنابکاری و بدی

***

آئین مردان خدا، جوئی اگر ای مقتدا
رو درجهان اهتدا، برمرد حق‌شو مقتدی
جان گر نگردد معنوی، پیوسته میپاید غوی
خواهی بکیش مانوی، خواهی بدین احمدی
امروز کز علم ای‌پسر، برآسمان پرّد بشر
توچندخسبی بی‌خبر، درخوابگاه بیخودی؟
کردند یاران راه‌طی، ازعلم وتوماندی‌زپی
ای‌ساربان برخیزهی، براشتران برخوان‌هدی
بایست بودن بعدازاین، اندرجهان علم‌ودین
پویای راه راستین، جویای رسم‌فرجدی
دل‌ازصفاروشن‌شده، دوراز بدوریمن‌شده
بدخواه اهریمن‌شده، ازفیض‌وحی ایزدی
گشتن غیور ومقتدر، درحفظ حیثیّت مصرّ
در کار نیکو مستمر در راه یزدان معتدی

تهران ـ مرداد ۱۳۱۲

فرّ فروهر

برماه شب چارده فری / کز چرخ برآید بدلبری
وز نور رخش خاك تیره رنگ / پوشد بــه تن حلهٔ زری

وین خانهٔ اهریمنی بیافت — آذین بچنین نیك منظری
زیباتر از آرامگاه حور — فرخنده‌تر از کلبهٔ پری

***

بنگر بدرخشنده اختران — برطارم این چرخ چنبری
مانندهٔ قندیلکان نور — آویخته برطاق اخضری
یا همچو فروزنده مشعلند — بر کنگرهٔ عرش داوری !
نی‌نی‌که نه‌قندیل و مشعلند — **این خیل درخشان‌که بنگری**
خود روز نکانند پرفروغ — از پرتو انوار آنسری
آنسانکه ز هریك شعاع نور — تابیده براین جای اغبری
تا داده بدنیا فر و شکوه — بخشیده بگیتی منوّری !

***

گفتند گروهی ز انبیا — زین پیش بوحی پیمبری
کاندر پس این آسمان بود — دنیای برون از مکدری
خلقی است در آن جایگه مقیم — بیرون ز هیولای عنصری
جانشان ز فضولات تن رها — تنشان ز کدورات جان‌عری
نی دردلشان حسرت وهوس — **نی در سرشان‌کبر وخودسری**
وارسته ز دنیای مسکنت — **پیوسته بملك توانگری**
هرگز نخورند و نپرورند — تن را بغذاهای ظاهری !

***

این قوم که گفتند وصفشان — سر سلسله داران رهبری
گفتی که از این پیشتر بدند — چون ما و تو از مردم ثری
در صورت **ایرانی** و **عرب** — در هیکل **تاجیك** و **بربری** !
لیکن ره تقوی سپرده‌اند — روزی دو در این دیر داوری

تا با مدد بال معرفت رستند از این جسم اغبری
وز خیل ملایك گرفته‌اند پیشی ببزرگی و مهتری
تا داده خداوندشان مقام در آنطرف چرخ چنبری
وین روزنه‌ها ساخته بچرخ تا باز ببینند برتری
اطوار همه آدمی و دیو اسرار همه جنی و پری !

***

هان باز نگر روی **زردهشت** بر روزن **ناهید** و **مشتری**
زی ما و تو چشمك همی زند کای زادهٔ **جمشید** خون گری
برمسکنت و جهل خویشتن وز تیرگی شام کیفری
زیراکه باغوای دیو جهل گم شد زتو فرّ فروهری !
گشتی ز مقاسات فعل خویش از خرمی و عافیت بری
تن داده بذلت ز ابلهی
جان داده بحرمان زخودسری

مشهد ـ خرداد ۱۳۰۷

شرّ بشر

برآنسرم تا ببال جان پرم ببالای آسمان
برون شوم از محیط خاك رسم بملك کروبیان
وز آن روم تا بعالمی ورای اندیشه و گمان
نه‌برده ره سوی آن خرد نه داده فکرت از او نشان

چو اندر آن جایگه رسم / سراغ جویم ز ایزدان
وز ایزدان آنکه خاکرا / مربیست از همه جهان
بجویم و باز گویمش / که ای خداوند خاکیان
چرا در این جایگاه قدس / ز خاکیان گشته ای‌نهان؟
چرا نیائی تو در زمین / که برزمینی تو پاسبان ؟
کیان خاك از تو ایعجب / برون چرائی از این کیان ؟
مگر نبینی که از بشر / چه فتنه‌ها خاسته عیان ؟
مگر ندانی کز او بسی / رسیده برخاکیان زیان ؟
اگرچه ماهی بقعر آب / وگرچه طایر برآسمان
اگرچه وحشی بکوه ودشت / وگرچه اهلی بشارسان
اگرچه گرگ درنده خوی / وگرچه غرم رمنده جان
همه از او مانده در بلا / همه از او گشته ناتوان !

***

عقاب آسا گشوده پر / گهی در این جوّ بیکران
گهی در اعماق آبها / خزنده گشته نهنگ سان
نه از پی کشف راز حق / که از پی آز و امتحان
همی بحرص هوای تن / بنابکاری است توأمان
بنوع خود خاسته بجنگ / ربوده از خویشتن امان
اگر بود **روس** و **انگلیس** / وگرچه **بلژیك** و **آلمان**
اگرچه **ژاپون** و **آمریك** / وگرچه **یونان** و **لهستان**
همه بهم گشته کینه توز / همه ز هم آمده بجان
هرآنکه اقوی است هست / پی تعدّی بناتوان
هرآنکه‌را سطوتی‌است‌هست / بفکر آزار این و آن

ببین که از احتراق بمب　　گرفته آفاق رادخان
بنام بحران اقتصاد　　ویا بعنوان کارونان
بهم ستیزند ای عجب
زهم گریزند ای امان

مشهد ـ مرداد ۱۳۰۷

ثمر دانش

ای خواجه ز دانش ، ثمر چه دیدی ؟
وز کسب فضیلت ، اثر چه دیدی ؟
از بحث معانی ، چه برگرفتی
وز فحص مبانی ، ثمر چه دیدی ؟
ز آنشاخهٔ بینش که برنشاندی
برگوی بدانم که ، برچه دیدی ؟
آوخ که ندانم ز بعد یك عمر
پیمودن راه هنر ، چه دیدی ؟
وز بعد بسی بذل و جهد کردن
در فهم علوم نظر چه دیدی ؟
زان یك تو بغیر از زیان چه داری
زین یك تو بغیر از ضرر چه دیدی ؟
از سیر مقامات و جد و عرفان
ای عارف نیکو سیر چه دیدی ؟

وز فهم مقالات علم و حکمت
ای عالم والاگهر چه دیدی ؟
از اصل وجود و عدم چه زادت
وز مسئلهٔ خیر و شر چه دیدی ؟
از فرق حدوث و قدم چه بودت
وز فهم قضا و قدر چه دیدی ؟
ز اثبات هیولا چه بهره بردی
یا خود ز بیان صور چه دیدی ؟
آوخ که ندانم زما تقــــدم
جز تالی فاسد دگر چه دیدی ؟
وز آنهمه سرمایــــهٔ فضائل
جز محنت و خون جگر چه‌دیدی ؟
یا زآنهمــــه پیرایهٔ کمالات
جز خستگی و دردسر چه دیدی ؟
ایام جـــوانی برنج تحصیل
طی گشت و بپیری نگر چه دیدی ؟
جز ضعف قوای بدن چه داری
جز کندی حس بصر چه دیدی ؟
جز اشکم خالی زنان چه زادت
یا جز دل پراز شرر چه دیدی ؟
با اینهمه جز خواری و مذلت
در مجمع نوع بشر چه دیدی ؟

یا بهره بغیر از ملالت و رنج
زین مردم چون جانور چه‌دیدی ؟
پاداش هنرهای خویشتن را
جز جور خداوند زر چه‌دیدی ؟
خود حاصل تحصیل دیدی اما
جز حسرت وبوك ومگر چه‌دیدی ؟

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۷

لوح حیرت !

من کیستم و اصلم از کجاست ؟ | جایم‌شده این‌خاکدان‌چراست؟
آنکس که مرا آفریده کیست | یا آنکه بمن‌داده جان کجاست؟
این نقش وجود من از چه بست | وین‌صورت هستیم ازچه‌خاست ؟
هستی من آورده در جهان | بیخود نه ،که آوردهٔ خداست
آورده اگر از بهر خورد و خفت | زین‌خوردن‌وخفتن‌چه‌مدعاست؟
خفتن همه مرگ موقتی | خوردنش همه رنج وامتلاست
زان حاصل جان رفع خستگی | زین مایهٔ تن دفع ابتلاست !

***

گویند که تو شاه عالمی | سالاری اقلیم جان تراست
تو گوهر یکتای خلقتی | اصل تو هم از عالم بقاست
هستی تو رمزی ز قدرت است | بود تو نمودی زکبریاست !
از چیست که فانی شود تنم | گرخود زبقا گوهری مراست؟
با فرّ خداوندیم اگر | جانم زچه بی‌برگ وبینواست ؟

یارم همه درد و مصیبت است — بارم همه رنج وغم وبلاست ؟
هرگز ندهد روشنی بجان — گیتی که همش قیر گون بناست
معلوم نگشته بهیچ کس — کاین خلقت کون ومکان چراست؟
وز بهرچه این قبهٔ سپهر — افراشته و بیستون بپاست ؟

***

نی نی که خود این خلقت جهان — آورده عیان از پی شقاست
خلقش همه با یکدگر بجنگ — زان سرّ تنازع که در بقاست
هرچیز که از نقطهٔ دو قطب — تا منطقهٔ خط استواست
جنبنده اگر در بن زمین — پرنده اگر برسر هواست
گاهی بره نفی و نیستی … — یك لحظه پی نشو و ارتقاست
ویژه بشر زشت بدسرشت — کز جور در این خانه کدخداست
پیوسته از او عالمی برنج — جاوید از او خلق در عناست
زوطایر گردون بریده پر — زو وحشی صحرا شکسته پاست
از هیبت او خاك در فغان — وز سطوت او کوه پرصداست
وز این همه بیداد گستری — بانوع خود اندر پی وغاست !
پیوسته بخونریزی و ستیز — آماده پی شهوت و هواست
گه شورش **آشوریان** کند — گه فتنه **بابل** ازو بپاست
گه ملك مسلم کند به **مصر** — گه دولت **یونانش** مقتداست
گه لشگر **کورش** کشد بغرب — گه جیش **سکندر** در آسیاست
گاهی بکشد رایت **عرب** — با نیزهٔ خونین ز چپ براست
گه جنگ **صلیب** آورد پدید — جنگی که از آن عیشها عزاست
گاهی کند از لشگر **مغول** — بنیاد تمدن ز هر کجاست !
وزجنگ عمومی هر آنچه خاست — پنهان نبود بلکه برملاست
زان سیل که ازخون روانه شد — گر کوه بجنبد زجا بجاست

آری همه بیـــداد گر بود — این جنس بشر بی‌فزون وکاست
یکره نـــرود راه عافیت — یك لحظه نپوید طریق راست
گر خلق ز حق برخطا روند — انگیزش پیغمبران چراست ؟
و آنجمله وعـــید ونویدها — آورده چرا خود ز انبیاست ؟
کس نی که بود موجب عقاب — کس نیست که مستوجب جزاست!
ورخاسته خود این‌خطا زخلق — خلقی بخطا خاستن خطاست
تا باز خطا بر که بشمرد — یزدان که براین‌ماجرا گواست!

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۹

آمادهٔ سفر

ای شام غم‌افزای من سحر شو — زین پیش‌چه‌پاینده‌ای ، بسر شو
ای دیو سیه کار تیره کردار — از پیش نگاهم دمی بدر شو
ای اختر صبح امید باز آی — ای‌تیر گی زشت، پی سپر شو
ای رایت پیروزی سحر گاه — افراشته بـــر قبّه قمر شو
ای مهر درخشنده از پس کوه — برخیز و فروزندهٔ نظر شو

***

در این قفس آهنینه ایدل — در نوحه بمانند **زال‌زر** شو
وندر غم این شام تیره یکدم — خونابه شو و ازدیده در شو
چون حاصل‌جانم بجز بلانیست — ای شاخهٔ امید بی‌ثمر شو
چون کشتهٔ تن را نمیرسد آب — ای خرمن آمال پرشرر شو
ای‌روح من ! ای شاهباز قدسی — زین کالبد شوم من بدر شو
دربند طبیعت برنجه‌ای چند؟ — ازبند طبیعت فشانده پر شو

آخر چو بباید روی ز اول — برخاسته آمادهٔ سفر شو
اینجا زچه‌رو مانده‌ای بخواری — زاینجا بسوی عالمی دگر شو
زین بیش ملالت بخویش مپسند — آسوده از این محنت وفکر شو
ازدخمهٔ خوف وشغب برون آی — در بارگه قدس مستقر شو
ای پیکرخاکی مپای ازاین بیش — پاشیده ز هم گشته سر بسر شو
برصورت ذرّات کائنـــــاتی — سر گشته دراین جوّ پرصور شو
از خیر و شر روزگار بگذر — بیرون ز مکافات خیر و شر شو
رنجور ممان در شمار گیتی — فارغ ز مقاسات این شمر شو

***

میسوزم و کس‌را بمن‌نظر نیست — ای نالهٔ جانسوز با اثر شو
مینالم و کس را زمن خبر نیست — ای دادگر آسمان خبر شو
مقصودزبود وجودمن چیست؟ — ای‌شاهد مقصود پرده درشو
در عرصهٔ گیتی مرا فکندند — گفتند بتحصیل‌خواب وخورشو
واندر طلب‌خورد وخفت‌یکچند — آمادهٔ هرنقمت و خطر شو
با خلق در آویز وحیلت‌انگیز — از خویش پژوهندهٔ ظفر شو
گه دشنه بدلهای غمگنان باش — گه برسر بیچارگان تبر شو
گه فتنهٔ جانهای بینوا گرد — گه آفت تنهای در بدر شو
بگرای بناروئی و شقاوت — وانگه سوی اقبال راهبر شو
القصه پی کامرانی تـــن — هردم پی ناروئی دگر شو
ورزانکه ره راستی سپردی — خود طعمهٔ گرگان حیله گرشو
درجامعه رنجور وخسته‌دل باش — وز قاطبه مأیوس ومنزجر شو

بیچاره شو و خار هر نظر گرد
آواره شو و گرد هر گذر شو

ور خود هنر آموختی ز استاد
خود سخرهٔ مردان بی‌هنر شو

با این روش ناستوده یکچند
در بادیـــــهٔ عمر پی‌سپر شو

تهران ــ تیر ۱۳۱۰

گریز از هستی

گیرم از جور کسان بگریزمی
هم‌زجور خود چسان بگریزمی؟

من‌خودازخود رنجه‌ام‌نبودمجال
تاز بهمان و فلان بگریزمی !

بایدم بگریختن از نفس خس
بایدی‌گراز خسان بگریزمی !

دشمن من‌نیست غیرازجان من
گر بیابم ره زجان بگریزمی!

زین طبایع کافت هوش منند
خوش‌بود گر بر کران‌بگریزمی

بسته اندر بند اعراضم بهل
تا از این بند گران بگریزمی

خسته ز آشوب جهانم کور هی
تا ز آشوب جهان بگریزمی ؟

هستی‌من‌نیست جز وهم و گمان
بو که ازوهم و گمان‌بگریزمی!

حاصل نام ونشان جزرنج‌نیست
به کز این نام ونشان‌بگریزمی

شادی وغم جزخیالی بیش‌نیست
باید از این هردوان بگریزمی

فکر نانست این‌همه‌مکر وفسون
زهره کو کز فکر نان‌بگریزمی؟

بهرخان ومان بود این گیرودار
بهره کو کزخان‌ومان‌بگریزمی؟

خاطرم ناسود ازین هستی بهل
تا ازین هستی بجان بگریزمی

شارسان زندگانی پربلاست
باید از این شارسان بگریزمی

زین بساط خاك اگر ممکن شود　　　برفراز آسمان بگریزمی !
وز مکان پر زغوغا و دغل　　　تا فضای لامکان بگریزمی !
وزهوای شهوت و خوف و شغب　　　تا بر کرّوبیان بگریزمی !
سود این عالم زیان باشد مرا　　　نه کزین سود و زیان بگریزمی
چون غم آید از مرور این زمان　　　از مرور این زمان بگریزمی
عیسیم من عیسیم کو همتی　　　کز **یهود** بدگمان بگریزمی !
موسیم من موسیم کو غیرتی　　　تا ز شر **قبطیان** بگریزمی
گرهویدامی نه‌بتوانم گریخت　　　زین هویدا درنهان بگریزمی
مردمان اعوان شرّند ایعجب　　　کورهی کزاین‌عوان‌بگریزمی؟

***

ای دریغا کز جهان نابکار　　　می نیارم رایگان بگریزمی !
زانکه ره تا رنج پیری برده‌ام　　　گرچه ازعالم جوان بگریزمی
تا توانایم گرفتنـــــدم عنان　　　تا چو گشتم ناتوان بگریزمی
چیست‌مقصودمن‌ازاین‌زندگی　　　**گو بدانم تا از آن بگریزمی**
چون نشد درزندگی کامم روا　　　چون‌شود گرکامران بگریزمی
وزدل این عالم پرهایهـــــو　　　گشته رنجور و نوان بگریزمی
ایخوش‌آنروزی‌کزین ناخوش‌جهان　　　تا جهان جاودان بگریزمی
کزجنایت‌زاده‌ام وزبعدمرگ　　　**زین جنایت تاجنان بگریزمی**

تهران - بهمن ۱۳۱۰

سرشتهٔ خاك

آنکس که پای‌بند الم نیست   دربند اوفتاده بغم نیست
آنراکه نیست خاطر پژمان   آگاهی از ملال دژم نیست
ورزانکه ناله را اثری هست   تأثیر آن بگوش اصم نیست
دستی که بسته نیست به‌بیداد   درفکر دست بسته بهم نیست

***

جز نقش خودپرستی و تزویر   در صفحهٔ زمانه رقم نیست
غیر از خیال خوردن و خفتن   یك فکر درجهان همم نیست
رسم وفا و شرط مروت   گرهست جز بملك عدم نیست
ور آدمی وفا نشناسد   معذور دارمش که ستم نیست
حیوان بخود گراید و انسان   ازوی دراین معامله کم نیست
زیبنده است تاج فضیلت   برآدمی که بند شکم نیست
و اینگونه آدمی بحقیقت   بشنوکه هم‌نبوده وهم‌نیست
جنس دوپا سرشتهٔ خاك است   خاك ای‌پسر فرشته شیم نیست
مخلوقی از محیط زمین است   موجودی ازبهشت ارم نیست
جنبنده‌ایست‌خودسر وخودخواه   حاجت دگر به‌لاونعم نیست
تا هست زنده در همه احوال   کارش بغیر دفع الم نیست
جز ایده‌آل خوردن و خفتن   بشنوکه در تمام امم نیست
هرقوم‌را یورش زخورش خاست   ور نه‌سرّی بطبل و علم نیست
مقصود غیر نان بعرب نه   منظور غیر آن بعجم نیست
اسم خدا و رسم شریعت   آورده جز برای شکم نیست

مؤمن خدایرا نشناسد گر درهوای لطف و کرم نیست
مشرك بپای بت نبرد شکر امیدوار اگر ز صنم نیست
عارف اگر نه طالب نفع است سرمست جام عشق قدم نیست
القصه غیر نفع پرستی
در خانقاه ودیر و حرم نیست

بیجار ـ فروردین ۱۳۱۱

یکشب در درّه پس قلعه

ایشام سیه کشیده دامن خوش‌زی بنشاط عشق با من
یکدم بخوشی و خرمی باش ایقلب پراز عواطف من
تا آنکه بجلوهٔ طبیعت فارغ شوم از کدورت تن
آسوده شبی گذارم از عمر در دامن که گرفته مسکن
آنجای که سادگان خلقت از شرّ بشر گزیده مأمن
نی در دلشان خیال تزویر نی در سرشان هوای ریمن
وارسته ز حادثات ایام وز فتنه روزگار ایمن

***

این درّهٔ رفته تا دل کوه کز سبزه و گل بود مزیّن
آراسته سر ز کاج و شمشاد پیراسته بر زسرو و سوسن
رخ گرچه به‌تیرگی نهفته است پنهان نبود ز دیدهٔ من
آنراکه بچشم سر نبینی با دیده دل رو است دیدن

و انراکه بصر نکرد تعیین — امکان نظر کند معین
بنگر بفروغ عشق کز وی — این شام سیه شدست روشن

رخشنده کواکب از بر کوه — در چشم منند پرتو افکن
پیدا ز خلال شاخساران — چون شعلهٔ برشده ز روزن
شاخ از وزش ملایم باد — مایل سوی ایسر است و ایمن
وان مرغ نشسته برسر شاخ — با آه و اسف شده نوازن
چون واعظ برشده بمنبر — یا مؤذن آمده بمأذن
وز نالهٔ وای او شود نرم — دل گرچه بسختی است آهن

***

مرغا ، بحقیقت توانا — وان قادر بی‌مثال ذوالمن
کز آه و فغان دمی بیاسای — زین بیش مکن فغان و شیون
وز سوز نوای وایت ایمرغ — شعله مفکن مرا بخرمن
عمری بملالت و محن شد — در گردش این سپهر ریمن
وین لحظه که شادمانی آمد — در این دل کُه مرا بدیدن
چونست که با نوای جانسوز — پابند بلا کنی دل من ؟
زین ناله و اندهان بیاسای — بیهوده مکن فغان و شیون
خوشدل بنشین و شادمان باش — از فتنهٔ آسمان پرفن
با من بنشاط خیز و منگیز — از نالهٔ خویش غصه برمن
آسوده ببال تا ببالد — ز آسایش جان تو مرا تن
یك لحظه بشور عشق باشم — از کشمکش زمانه ایمن
یکدم بنوای آبشاران — یاد آورم از فر مهیمن

آنکس که مرا بداد بینش
بردیدن لطف آفرینش

تهران ـ تیر ۱۳۰۶

«صلح و جنگ»

گر در طبیعت بشری نیست رای جنگ
از چیست کش بسر نبود جزهوای جنگ؟
بهرچه گشته زادهٔ انسان درنده خوی
گر خود نزاده است از اول برای جنگ؟
چون شد که از طریق سلامت کند عدول
پیوسته خویشتن فکند در بلای جنگ ؟
آری ازآن بجنگ گراید بشر که نیست
اورا بملك هستی جز مدّعای جنگ
وندر بسیط خاك نیابی بهرمقام
جائی که آدمی بود ونیست جای جنگ
بنگر یکی بصفحهٔ تاریخ باستان
تا نیك برتو عرضه کند ماجرای جنگ
کاین آدمی ز جنگ طلبکار حق بود
جز در هوای حق‌نشود آشنای جنگ
گر چند قتل و غارت مردم بود مراد
یونان مدد همی طلبد از خدای جنگ
ورزانکه انقراض ملل باشد آرزو
ایران بنام یزدان خواند دعای جنگ
چون **دجله** برحدائق **بابل** گریست خون
از **نینوا** بچرخ برآمد نوای جنگ

تا عالمی بدانـد کز بهر حق فکنـد
در **نینوا** شهنشه **مادی** عصـای جنگ

یا **کورش** بـزرگ پی کسب افتخـار
در **آسیا** بچرخ فکند آسیـای جنگ

چونانکه هم **سکندر رومی** بحق گشود
در پیش **رومیان** پی غارت لوای جنگ

هم از عرب ز غیرت دین برزمین فتاد
صدها هزار سر زعجم پیش پای جنگ

وز حملهٔ **مغل** کـه جهان در بلا فکند
شد خوانده : انتقام خدائی ، بلای جنگ

بنگر بجنگهای **صلیبی** کـــه ماتمش
بنشانـده عالمیرا انـدر عزای جنگ

نام **مسیح** بود و **محمد** که گشته بـود
انگیزهٔ چپـاول و رونق فـزای جنگ

القصّه هر که بـود بگیتی ستیزه‌خواه
کرد از پی رضای خداوند رای جنگ

زیراکـه نیست در نظر نسل بوالبشر
در هرسبب رضای خدا جز رضای جنگ

ز آنرو که گر خدای نمیخواست جنگ‌را
اندر جهان پدید نکردی لقای جنگ !

تا عالمی خراب کنـــد فتنه و ستیز
یا مرده‌ی هلاك شود از عنـای جنگ !

***

بوده است خود ز عهد حجر تا گه اتم
بـــــدبختی بشر همه از ابتلای جنگ
کاورا بهرخیال و بهرحال دل نگشت
آسوده از کشاکش بی‌منتهای جنگ
هرچند شد فزون بتمدن فزون نمـود
ساز و سلاح خویش پی اعتـلای جنگ
یکروز رای‌جنگ نمودی **بسنگ** و **چوب**
روز دگـر **تبر** بگرفتی بـرای جنگ
وآندوره چون سپرد **بشمشیر** برد دست
وز**گرز** و **نیزه** کرد بمردی هوای جنگ
تیر و **کمان** گرفت و **بگردونه** شد سوار
و آراسته به **خود** و **زره** ، کرد رای‌جنگ
پس **چرخ** و **منجنیق** بپاکرد بهرخصم
افکند شعله در دل **قاروره**‌های جنگ
وز بعد سالیان که براین شیوه شد بکار
بنهاد براساس نو آئین ، بنای جنگ
قطران فکند و ازپی **باروت** و **نفت** رفت
کرد از**تفنگ** و**توپ** جهان‌پرصدای‌جنگ
عالم از آن صدا بهم اندر فتاد وگشت
آماده هر که بود بگیتی برای جنگ
جنگ ملل پدید شد و خلق عالمی
بنشست زین معامله اندر عزای جنگ

لیکن ز اختراع بسی بلعجب سلاح
شد عقل و دانش بشری پیشوای جنگ

میدان آسمان و زمین شد مصاف او
بسپرد عرصهٔ همه عالم بپای جنگ

دریا بشد ز **کشتی** جنگی پراز نهنگ
صحرا ز **توپ** و **تانک** پراز اژدهای جنگ

وندر فراز ابر به پروازهای دور
شد آن **دژ پرنده** تو گفتی همای جنگ

تا گونه گونه **اژدر** یا **بمب** و **فشفشه**
گردند روز معرکه رونق فزای جنگ

وز احتراق خویش بسوزند عالمی
برآسمان رود ز زمین وای جنگ

***

اسباب کار چون همه آماده گشت باز
از نو زدند در همه گیتی صلای جنگ

برخاستند خلق جهان جمله در ستیز
درهم شدند و گشت زمین مبتلای جنگ

پیکار آدمی همه جنبندگان بسوخت
دام و ددی نماند برون از بلای جنگ

وز بعد چند سال کشاکش برآن شدند
تا خویشتن نجات دهند از عنای جنگ

بنیاد سازمان ملل شد بنام صلح
صلحی که زاده بود هم ازاقتضای جنگ

دادند رأی صلح و بر آن بود مدّعـــــا
کز هیچ ملتی نرسد ادّعای جنگ
غافل که صلح نیست میّسر ازین بشر
ور هست لحظه‌ایست هم اندر قفای جنگ
جنگ است مقصد همه از ابتدای صلح
صلح است عادت همه در انتهای جنگ
جنگ‌است چون‌نکو نگری‌خونبهای‌صلح
چونانکه صلح نیز بود خونبهای جنگ
القصه آدمیرا از جنگ چاره نیست
تا بوده است و هست بود آشنای جنگ
زان دیرمی نپاید کاین صلح بی‌اساس
از نو بما پدید نماید لقای جنگ
عالم پراز شرارهٔ آتش کند چنانک
نسل بشر شود همه یکسر فدای جنگ
دیگر اثر نماند زین خلق خودپسند
تا باز خودسرانه نماید هوای جنگ
باطل شود حکایت **هیدرژن** و **اتم**
رادار و **رادیو** نشود رهنمای جنگ

***

آشفته خاطرم چو همی بنگرم جهان
آشفته از کشاکش بی‌منتهای جنگ
آن روز میرسد مگر ای بار کردگار
کاین آدمی ز سر بگذارد هوای جنگ ؟

وندر ره مرّوت و آزادگی رود
راهی که هست مقصد آن انتهای جنگ ؟
جوید صلاح خویش و بماند قرین صلح
صلحی کز آن پدید نیاید لقای جنگ ؟
آنروز اگر رسید بهشتی شود زمین
دور از شرار دوزخ حرمان فزای جنگ

تبریز ــ آبان ۱۳۳۰

منظرهٔ دی

هنگام زمستان شده خیز ای بت دلجو
تا رخت ز بستان بکشم جانب مشکو
برخیز بتا چاره بیندیش که اکنون
هنگامهٔ دی کرده جهان پر ز هیاهو
از برف زمین گشته چنان بال حواصل
وز ابر هوا گشته چنان پرّ پرستو
چون شیر بود عرصهٔ این تودهٔ غبرا
چون قیر بود طارم این گنبد مینو
این را بمثل گونه پراز گرد سفیداب
و آنرا بنظر چهره پراز دودهٔ مازو
وان باغ که می بود چنان کان زبرجد
اکنون شده گوئی بمثل معدن لولو

پوشیده بکافور برسرو و سفیدار
اندوده به بلّورتن ناون و نـــارو
هرسوی صف آراسته زاغان و کلنگان
برشاخ درختان عوض قمری و تیهو
دیگر نکند برسر گل زمزمه بلبل
وز سرو دگرمی نزند فاخته کوکو
نز گل اثری مانده نه از سبزهٔ شاداب
نز لالـــهٔ سوری خبر و از گل شببو
وز هرطرفی بادخنك میوزد اکنون
لرزنده و لغزنده بصد جنبش و نیرو
تا در فکند رخنه بارکان بسا حصن
تا در شکند قدرت بس قلعه و بارو
تا دررگ جنبده ازآن درفسرد خون
تا برتن لرزنده ازآن راست شود مو
در هرگذری مینگری رهگذری چند
برخاسته از سورت سرما بتکاپو
یکدسته ز برزن بسوی خانه شتابان
یکعده گریزان سوی مشکو شده ازکو
کز سردی بیسابقه امسال همه خلق
خشکیده و خمیّده تنانند چو تندو[1]
افسرده همه بوم و در و دشت دراین ملك
از منطقهٔ **شط عرب تـــا** لب **آمو**

۱ـ تندو : عنکبوت

بگسسته همه سنگ به **الوند** و **دماوند**
بربسته همه آب به **کارون** و **قراسو**
از سردی دی باز شده ملعبهٔ کبک
وز سطوت وی شیر شده سخرهٔ آهو

***

درفصل چنین سرد که هنگامهٔ برف است
باری چکنم گر نه بکاشانه کنم رو ؟
ای دلبر من ای بدو رخ مهر منوّر
ای لعبت من ای بدو گیسو شب دیجو
برخیز و سراخانه بیارای کز این پس
جائی نتوان یافت به از خلوت مشکو
کانجا بتوان شعلهٔ زردشت برافروخت
هم ساخت توان مجمره از آتش هندو
وانجا بتوان کرد یکی بزم محبت
از لعبتکی چند دلارام و پریرو
نی نی که مرا صحبت خوبان نه بکار است
تا چون تو دلارا صنمی هست به پهلو
آزاده ز قید دگرانم که بهرحال
دربند توأم بند تو ! ای سلسله گیسو
مستم بتماشای تو ای لعبت طنّاز
شادم بتولّای تو ایدلبر خوشخو
خوشتر بودم فصل زمستان بشبستان
با مهر تو پیوسته و بگسسته ز هرسو

وقت است که بـاهم بنشینیم و بگوئیم
فارغ ز مکافـــات دی و کجروی او

***

ای قامت تـو راستتر از شاخهٔ **طوبی**
وی طلعت تو خـوبتر از روضـهٔ مینو
برخیز و فرابنـــد در حجره باغیار
بنشین و فرونه سر مـــن برسر زانو
افسرده اگر طبع جهان از دمهٔ دی
گرم است بعشق تو مرا طبع سخنگو
ور باغ و چمن رفتـه بیغمای زمستان
صد باغ و چمن دارم ازان طلعت نیکو
ورزانکه سپید است زمین از اثر برف
وقت است که سرخ ازمی گلگون کنیم رو
پر کن قدحم زان می چون خون کبوتر
ای زلف شبه گون تو چون پرّ پرستو
کز وصل تو درفصل دیم طرفه بهاریست
با آن رخ گلگونه و آن قامت دلجو
وز سنبل و نرگس نکنم یـاد بهرحال
زان سنبل مرغوله و آن نرگس جادو
تو سرو دلارای منی جای سخن نیست
با قامت و بالای تو از سرو لب جو
تو نـوگل زیبـای منی قصه نیـارم
پیش گل رخسار تو از لالـهٔ خودرو

درباغ وفا ای تو خرامنده چو طاووس
وندر چمن حسن گرازنده چو آهو
طاووس کجا دارد این شکل و شمایل
آهو بچنین دلبری و جلوه‌گری کو ؟
دلدار ندیدم بچنین طلعت و اندام
دلبر نشنیدم بچنین ساعد و بازو
ای بسته دو صد دل بخم زلف چلیپا
وی خسته بسی جان ز کمانخانهٔ ابرو
مژگان تو دلدوزتر از ناوك **چنگیز**
ابروی تو خونریزتر از تیغ **هلاکو**
هم غیرت **قاآنی** و هم غارت **ارغون**
هم آفت **اُکتائی** و هم فتنهٔ **منگو**
جادوی تو شد رهزن بس **تهمتن** و **گیو**
هندوی تو صیاد بسی **بیژن** و **برزو**
چون خال تو هندو بچه‌ای نیست به **پنجاب**
چون چشم تو جادو بچه‌ای نیست به **کنگو**
ای زخم دل ریش مرا لطف تو مرهم
وی درد مرا لعل لب نوش تو دارو
ای فتنهٔ جان ترك جفا پیشه خدارا
با عاشق شیدائی خود عربده کم جو
کاین سنگدلی ازتو مرا بس عجب آید
کت هست تنی نرمتر از سینهٔ تیهو

تو آیت مهری صنما از چه کنی قهر ؟
با ما ز سر لطف همی خند و همی گو
بنشین و بیارای مرا مجلس عشرت
برخیز و برقص آی باهنگ **پیانو**
وانگه بنوای خوش و آوای دلانگیز
برخوان برمن از غزل **خواجه** و**خواجو**
وز شعر خوش و نغمهٔ دلکش که تراهست
ز نگار غمم از دل افسرده فرو شو
کاوای تو در گوش من ای طایر اقبال
خوشتر بود از زمزمهٔ بلبل و بوبو
وین یك دو سه مه نوبت سرمای زمستان
حیف است بباطل گذرد عمر من و تو

***

خوش باش ومیاندیش زدی زانك هم ازپی
امّید بهاران بود و آمدن او
زوداکه پرازگل نگری دامن صحرا
زوداکه پراز سبزه به‌بینی همه مرزو
زوداکه بروید بچمن نوگل شاداب
زوداکه دمد لالهٔ نعمان بلب جو
وز باغ بگوش تو رسد بانگ هزاران
برشاخهٔ هرسرو کند زمزمه تیهو

تبریز ـ بهمن ۱۳۳۴

ره‌آورد بلوچستان

افکند مرا گیتی آخـر به‌بسی دستان
از منطقـهٔ **مشهد** در خاك **بلوچستان**
جائیکه تو پنداری خلقش همه ازخواری
با گرگ بود همدم با سگ شده همدستان
عریان بدل صحرا هنگام دی و بهمن
بریان زتف گرما در مـوسم تـابستان
در عمر ندیدستند جز خار و خس صحرا
هرگز نشنیدستند بـوئی زگل بستان
درپا شکندشان خار چون بومی **افریقا**
دردست‌چمدشان مار چون لولی **صربستان**
در خیمهٔ چون قیرنـد غولان سپید ابرو
در چادر چون شیرند دیوان سیه پستان
کی در پی آبادی یا برسر عمرانند ؟
هرسوئی و هرجائی درکـوه و بیابانند
چون وحشی صحرائی ازجامعه مهجورند
گـه بـرزبر تپّه گه در دل ماهورنـد
یك جوقه به‌**مکران** اندیك‌دسته به‌**بخشان** اند
یك عده به‌**سرحدات** یك توده به **بمپورند**

در صید مگس کردن گردان هنرمندند
در مور و ملخ خوردن ترکان سلحشورند
نی دردلشان دانش نی در سرشان بینش
ازعلم و ادب عاری وز دانش ودین عورند
در بادیه عطشانند سرگشته و حیراند
گوئی به‌شتر مانندکز آب وعلف دورند!
با اینهمه بدنامی وز اینهمه بدبختی
الحق چو نکو دیدم بیچاره و معذورند
زیراکه از این ذلّت بیرون نرود تنشان
تا بادیهٔ **لوت** است بنگاه و نشیمنشان
اینست همان وادی کاندر دل ایرانست !
وز سوز و تف گرما همپایهٔ نیرانست !
جز دامن گردونش در دامنه پیدا نیست
شاید که تو پنداری کو بی‌سر و پایانست
هرسوی که می‌بینی صدره کتل و تپّه
هرجا نگری یکسر صحرا وبیابانست !
پیداست از این وادی آثار ضلالت زانك
نه‌آب ونه آبادی نه بانگ مسلمان است
طایر نپرد آنجا کاندر حذر خویش است
وحشی نچرد آنجا کاندر خطر جانست!
زین پیش شنید ستم از ایزدیان کانجا
منزلگه اهریمن جولانگه شیطانست !
حاصل چه بود یارب زین خانه باهریمن
جز مسکنت وحرمان جز تیرگی وریمن ؟

لرزش بدل وادی از جنبش باد آید
آن باد که از هرسو چون صرصر **عاد** آید
با قهر خداوندی هردم که زجا خیزد
هم دامنه بگریزد هم کوه بداد آید
الحق چو به هیبت سر زی بادیه بگذارد
افغان ز حجر خیزد آوا ز جماد آید
لرزان بهوا یکره سرگشته روان گردد
لغزان بزمین یکدم شوریده نهاد آید
آنجا که بود موجش دریای بلند اوجی
نه موج به هیچ ارزد نه‌یم بعداد آید
در بیخبری آنرا کز راه برد این باد
مشکل که خبر از وی تایوم معاد آید

زین پیش بسا لشگر گم گشتهٔ این بادند
بیرون ز نظر یکسر تا موعد میعادند!

برخیز و بخوان باری ازصفحهٔ این‌دفتر
گر خود نشنیدستی افسانهٔ **اسکندر**
کز خطهٔ **هندوستان** اندرگه برگشتن
آمد به **بلوچستان** با بس خدم ولشگر
قومی همه پیل اوژن اندر زره وجوشن
خلقی همه روئین تن اندر سپر ومغفر
از گرجی و ایرانی وز رومی و یونانی
از چینی و سقلابی وز هندو و از بربر

نشناخته سر از پا خفتند هزاران تن
در سینهٔ هرصحرا در دامن هرگردر
از تشنگی افسردند گردان خدم یکجا
وز گرسنگی مردند مردان حشم یکسر
تا راه بدر بردند زینجای گروهی چند
برخویشتن آشفته از جان بستوهی چند
آری نتواند برشد بی‌خبر از اینجا
گر زانکه‌شه **اسکندر** خواهد گذرازاینجا
کز فرط بلاخیزی گوئی ظلمات است‌آن
بی **خضر** رهی نتوان شد راهبر از اینجا
نی نی چو **خضر** گردد همصحبت ره ترسم
نا آمده برگردد آسیمه سر از اینجا
زیرا که ازآن‌ظلمت گرچشمهٔ‌حیوان‌جست
هرگز نتواند جست آب خضر از اینجا
ورزانکه همی باید آب حیوان جستن
از کندن چه شاید آید بدر از اینجا
تا آنکه در این وادی بینی اثر از حیوان
وز نعمت آبادی یابی ثمر از اینجا
سر سبز به‌بینی بـــاز این وادی بیدارا
بینی بصفا دمساز این جای غم‌افزا را
شه گر به **بلوچستان** روزی نظر اندازد
بنیاد خرابی زان ، یکباره براندازد

این خطّهٔ ویران را آباد کند از لطف
وین کوخ بلوچانرا پی تازه‌تر اندازد
آئین تبه دینی برگیرد ازاین ساحت
وز دین نو آئینی طرحی دگر اندازد
قومی که بدیدنشان[۱] جز بیهده گشتن نیست
از کاوش و کشتنشان برکار در اندازد
برجای سیه خیمه بنیان بنهد از گل
وز تخم بصحرا دل ، تخم ثمر اندازد
طفلان بلوچی را علم و هنر آموزد
وین مردم کوچی را کوچش زسر اندازد
تا چون که بدانجا ره یابد زقضا یکتن
چون من بدل آگه برخود نکند شیون :
کاندر دل این وادی سرگشته و حیرانم
وز محنت ناکامی آشفته و پژمانم
از یار و وطن دورم وز جامعه مهجورم
خو کرده بدین‌وحشت چون گرگ بیابانم
آزاده اگر چندم افتادهٔ این بندم
کافسرده بود جسمم و آزرده بود جانم
گیتی زچه رو خواهد همسایهٔ دیوانم ؟
گردون زچه رو دارد همپایهٔ اینانم ؟
هرچند مرا خواهد دربند **بلوچستان**
جویای ره **طوسم** کز اهل **خراسانم**

۱ـ عادت وخوی

ای بخت بمن لختی دمساز و موافق شو
ای لطف خدا یکره زاین داهیه برهانم

چون گرد برافشانم ، چون باد برانگیزم
تا با مدد یزدان ، برخیزم و بگریزم !!

بیرون بروم یکسر از دامن این وادی
تا موطن آبادان تأ مأمن آبادی

آنجاکه نبیند کس جز خرّمی و خوشی
و آنجاکه نیابد کس جز فرّهی و شادی

سر سبز و صفا پرور از معدلت یزدان
خرّم بروخرّم سر از لطف خدادادی

جائیکه بود همدم با معدلت و رأفت
ملکی که بود توأم با مکرمت و رادی

آورده بسا مردان با فکر فلاطونی
پرورده بسا گردان با پنجهٔ پولادی

طوس ای وطن دانا ! ای خانهٔ **فردوسی!**
ای منطقهٔ دانش ! ای ساحت آزادی !

جان من ازآن ره شد شرمندهٔ احسانت
کز لطف مرا مادر پرورد به دامانت !

در راه وفا هر کو شرمندهٔ احسان نیست
اندر نظر پاکان شك نیست که انسان‌نیست

در پیکر انسانی به‌گر نکند جولان
احسان کسانرا جان گرزانکه گروگان‌نیست
انسان بحقیقت شو ای‌گشته بنام انسان
کادم‌شدن آسانست انسان‌شدن آسان‌نیست

شرمندهٔ احسان‌شو ور نه کمی از حیوان
زیرا که خوداین کفران‌درخصلت‌حیوان‌نیست
عزّ و شرف ارجوئی بگرای به‌نیکوئی
کاندر ره ناروئی جز خفّت وخذلان نیست
چون در نگری از پس بدراست ندامتها
وندرره احسان کس از کرده پشیمان‌نیست
اینراه چو دانستی پس کار بدینسان کن
هم بندهٔ احسان شو هم زنده باحسان کن

بلوچستان ـ فروردین ۱۳۰۹

صبح بهار یا بهار عمر

ز کوه خاوران خورشید سر زد — در فش روشنی برچرخ برزد
جهان‌پوشیده‌رخ از کوکب صبح — طبیعت پرده برروی قمر زد
بگیتی خیره شد سلطان انجم — دوباره سکهٔ دولت بزر زد
برویش کوه گفتی اندر آن‌حال — یکی دیهیم نورانی بسر زد
منور گشت ازوی جلگه و دشت — فروغش‌خیمه در کوه و کمرزد
نهان شد تیرگی از عرصهٔ خاك — که شاه روشنی طبل ظفر زد
بدو گردید سالاری مسلّم
زمین پوشید برتن کسوت نور — ز روی آسمان شد تیرگی دور
بشد این کاخ اهریمن دگر بار — بنور صبحدم چون کلبهٔ حور

زجا جستند خیل خفتگان باز — بسان مردگان از نفخهٔ صور
جهان گفتی بفرّ مقدم مهر — فروچیده بساط شادی و سور
نیابی جز صفا دردشت و دامن — نبینی جز طرب درتلّ وماهور
همی خرم بود گیتی در این دم — که‌رست‌ازوحشت‌آن شام‌دیجور
زنو شد همدم صبح مکرّم

بطرف باغ گل بشکفتن آورد — بنفشه سر فرا از خفتن آورد
نسیم صبحدم چونانکه دانی — بساط بوستانرا رفتن آورد
بناز و دلفریبی شاهد گل — بزیر سبزه رخ بنهفتن آورد
زخواب انگیخته بلبل دگربار — رموز عشق بازی گفتن آورد
بیامد غنچه‌را برلب تبسم — چو این‌دستان ازو بشنفتن آورد
چمن روشن شد از آئینهٔ صبح — که رنگ دلکشی پذرفتن آورد
بدینگونه عیان شد سبز و خرّم

زهرسو نالهٔ مرغی خوش‌آهنگ — بسان زخمه بردلها زند چنگ
زهرجا نغمهٔ سازی دلاویز — زداید از دل غمدیدگان زنگ
گل اندر پیش رو خروارخروار — بنفشه از قفا فرسنگ فرسنگ
جهان با لطف و زیبائی هم‌آواز — زمان‌باعشق وآزادی‌هم‌آهنگ
زمین مانند دیبای نگارین — هوا چون صفحهٔ آئینه بیرنگ
طبیعت راست پنداری در اینحال — بناز و دلبری بسته میان تنگ
که هردم جلوه‌ای آرد فراهم

خوشا و خرّما صبح بهاران — بسیر وگشت دشت و لاله‌زاران
گذشتن بر بساط کشتمانها — نشستن برکنار جویباران
زدست لاله‌رویان باده خوردن — ربودن بوسه از لعل نگاران

دمادم بـا سرود عشق کردن همـاهنگی بآوای هـزاران
بروی سبزه غلطیدن ز مستی حمایل دست در آغوش یاران
بذوق مستی و عشق و جوانی دمی بردن بسر در روزگاران
که خوشتر نیست زان یکدم بعالم

جوانی دورعیش وکامرانیست نشاط زندگانی درجوانیست
جـوانی مشرق انوار امیـد جوانی منبع فیض نهانیست
جوانی حاصل ایام هستی جوانی ایده‌آل زندگانیست
جوانا! درجوانی شادمان باش که‌مقصوداز جوانی‌شادمانیست
چنان‌سرگرم‌هستی‌شوکه‌گوئی بپایان زندگانی‌را فنا نیست
مخور غم تا توانائی اگرچند سرانجام جـوانی ناتوانیست
مآل عیش وعشرت ، حسرت وغم

جهانی کاین چنین‌خوش‌خط‌وخال‌است سراسر دلفریبی و جمـال است
هوایش پر ز انـوار طبیعت فضایش پر ز آثار جلال است
بهرجا بنگری لطف و نکوئی بهرسو باز بینی اعتدال است
ترا تا لذّت هستی در اینجاست چه‌جای‌حسرت‌ورنج‌وملال‌است
شنیدستم ز دانایان که گفتنـد: دراین‌عالم غم وشادی‌خیال‌است
خیال غم بخود هر کو دهد راه براه زندگانی در وبال است
نشاید خوانــــدش از ابناء آدم

دل آزاد ما پابنـد غم نیست زبار غصّه مارا پشت خم نیست
غم از بیش و کم آید آدمی را چه‌غم آنرا که‌غم‌از بیش‌و کم‌نیست
بـدور زندگانی حاصل مرد چو نیکو بازبینی غیر دم نیست
ستم ارماورد بـرما و گرنـه جهانرا باکسی رای ستم نیست
کنون‌سرمستم اندرذوق‌هستی که میدانم‌بپایان‌جزعدم‌نیست
بهنگام جــوانی شادمانم که شادی درخوراهل‌هرم‌نیست
به‌پیری نیست راز عشق همــدم

خوشا آندل که ازغم رسته باشد　　　بمهر مهوشی پیوسته باشد
خوشا آن سر که در راه ارادت　　　بسودای وفائی بسته باشد
خوشا آنکس که با امّیدواری　　　بـراه دلبری بنشسته باشد
چنان باشد گرفتار کمندی　　　که قید ازعالمی بگسسته باشد
چنان دلبسته با مهر نگاری　　　که ازکار جهان وارسته باشد
بسودای نکویان شادمانه　　　ز جور مهوشان دلخسته باشد
خورد انـــــدوه وحرمان جهان کم

مشهد ـ اردیبهشت ۱۳۰۶

۲ـ اندیشه‌های ناتمام

جلوهٔ طبیعت

هنگام غروب آفتابـــــان | کز جلوه کران گرفت خورشید
وز عرصهٔ خاکیان بناگاه | دامانهٔ نور خویش برچید
شد در پس کوهسار مغرب | رخساره ز خاکیان بپوشید
وانگاه یکی اشعه از نور | بردامن آسمان بپاشیـــــد
افروخته شد شراره‌ای سرخ | زان نور سپید رنگ امید
کز جلوه افق بروی عالم | نظّاره خود گشود و خندید

گردید ز عکس ظلمت و نور
فرخنده جهان چو کلبهٔ حور

صد نقش بدیع شد هویدا | از منظره‌های کشتزاران
وز دامنه‌های سبز و خرّم | شد جلوهٔ ایزدی هزاران
برخاست پی نوازش گوش | از کوه خروش آبشاران
وزجلگه‌نوای مرغ برخاست | برمیل دل امیـــــدواران
هرگوشه جماعتی نشستند | **شیدا بجمال گلعذاران**
خرّم بهوای دامن کوه | خوشدل ز صفای جویباران

وانسرد نسیم عـــــافیت ساز
کز جانب جلگه میوزد باز

ازآن افق مقـــــابل رو | برخاسته موج ظلمت آهنگ

کرده است کنار آسمان را چون سینهٔ اهرمن سیه‌رنگ
هردم قدمی نهد فراتر تا تیره کند جهان بنیرنگ
اینك بگرفت عرصهٔ خاك کوبید ببام چرخ اورنگ
وین جایگه سپاهی روم افتاد بدست لشگر زنگ
هرجلوه که‌بودرخ‌نهان‌ساخت از دیدهٔ مرد ایزدی هنگ

وز شومی طالع بد آموز
شام سیه آمد از در روز

شدشام‌وخوشم که‌اندراین‌شب تنهایم و نیست کس در اینجا
از جرگهٔ شهر گشته‌ام دور وندر دل کوه مانده تنها
آنجا که بسی ز جانورها از شر بشر گرفته مأوا
نی در دلشان ملال تذویر نی در سرشان خیال سودا
بی‌محنت آرزو و اندوه بی‌حسرت خواهش و تمنّا
از نخوت و ملعنت منزّه وز خودسری و دغل مبرّا

هریك بخیال خویشتن شاد
وز بند هوای نفس آزاد

آن یك ز مکائد زمانه در سینهٔ کوه بسته دیده
وین یك بدرون ثقبهٔ سنگ آزاده بخویشتن تنیده
وان یك بفراز پشته و تل با راحتی دل آرمیـــــده
وین یك به نشیب رودخانه بی‌هیچ ملالتی لمیـــــده
آن دردل کوه کرده مسکن وین برسر شاخها پریده
این یك برخاسته بآواز وان دیگر دم فروکشیده

فارغ ز ملال اندهانند
غافل ز مکائد جهاننـــــد

شرّ بشر

آوخ کـه بگیرودار هستی | این‌جانوران چو ما اسیرند
وزخواهش نفس‌خود بناچار | چون‌انسان‌در گرفت‌و گیرند
دورند اگرچه از شقاوت | باالذّات چو آدمی شریرند
دربند تنازع بقاینـــد | وز صید ضعیف ناگزیرنـد
هریك به تعیـّنی که دارند | محنت اثـر و بلا پذیرنـد
جز بهر وبال هم نکوشند | جز راه هلاك هم نگیرند

وز اینهمه ابتلا کـه دارند
در پنجـهٔ آدمـی شکارنـد

کو جانوری کـه آدمیزاد | جانش بره خطر نیفکند ؟
وز تـیر شقـاوت و شئامت | برپیکر او شرر نیفکند ؟
یا آنکه بتیغ قهر وعدوان | ببریده سرش ببر نیفکند ؟
یا از پی سود خویش اورا | نگرفت وبکار در نیفکند ؟
وانگه ز بـرای بـار بردن | راهش‌سوی‌هر گذر نیفکند؟
یا ازپی امتحان و تفریح | بندش برپا وسر نیفکند ؟

آسوده بخـویشتن نهادش
وندر کف اندهان ندادش ؟

یك چند دوید در بیابان | تا اشتر واسب وخر بیارد
وز بستن گاو و گوسفندان | سود آورد و ثمـر بیـارد

چندی بشتافت سوی جنگل　　تا مرغ ز لانه در بیارد !
وز جستن ماکیان و اردك　　صدگونه ثمر ببر بیارد !
هم شد پی جستجو ز هرسو　　تا ما حصلی دگر بیارد !
از کرم ضعیف پیله دزدد　　وز شان مگس شکر بیارد

القصه برد ز جانورها
آنراکه فزون بود ثمرها

اینکار چو برمراد او شد　　ننهاد ز کف ره دغا را
وزآتش خودسری برافروخت　　سودای شئامت و شقا را
تا باز بکام دل رساند　　این نفس شرارت آشنا را
شد برسر آنکه صید سازد　　هرجانور گریز پارا
هردام رونده برزمین را　　هرمرغ پرنده در هوارا
هرچیز کز آن کند فراهم　　انگیزهٔ کمترین بها را

یا گر ثمری از آن نزاید
لازم ز پی تجمّل آید !

بگذر سوی باغ وحش کانجا　　بسیار ز دام و دد اسیرند
گرزانکه نجیب و نیك طبعند　　یا آنکه سبکسر و شریرند
هرچند بجثّه بس بزرگند　　ورچند بصورتی حقیرند
در پنجهٔ قهر آدمیزاد　　این خیل گنه نکرده گیرند
وزمحنت خویشتن درآن بند　　پیوسته بناله ونفیرند
لیکن زآنحال رقّت انگیز　　مردم همه خرّمی پذیرند

کاین جانوران که سربقیدند
اسباب نشاط عمرو وزیدند

در بند قفس ضعیف مرغی میکرد ز سوز دل ترانه
کاندر چمنی مرا ازاین پیش بودی بهوای خویش لانه
با رنج فزون ز حد نهادم برشاخ درختی آشیانه
برتخم نشستم و بماندم یکچند جدا ز آب و دانه
تا تخم گشود وجوجکان زاد در سایهٔ مهر مادرانه
نادیده هنوز رویشان سیر کز دست مکائد زمانه

صیاد بسنگ بال من خست
وز کینه دراین قفس فروبست

ای آنکه مرا اسیر کردی از دست شقاوت تو فریاد
برباد روی از آنکه دادی سامان مرا ز کینه برباد
چندیستکه اندراین قفس من بی‌بهره‌ام از هوای آزاد
وز دوری جوجگان که دارم رنجورم ونیست خاطرم شاد
از هستی خویشتن شوم سیر هرگه که ز آشیان کنم یاد
زین بند قفس مرا رها کن زین بیش روا مدار بیداد

من طایر کی ضعیف وزارم
وز بهر تو بهره‌ای ندارم

هان ای‌پسر شقاوت و کبر ازجور وستیز دست بردار !
وین جانوران بیگنه را ازفرط عناد و کین میازار !
تا معدهٔ بی‌هنر کنی پر اندام ضیعفشان میوبار !
تا شانه تهی ز بارسازی بیگاره به‌پشتشان منه بار !
تا حظّ نظر کنی فراهم دربند بلا مبندشان زار
یا خود ز برای آزمایش جانشان بکف هلاك مسپار

تاکی ز عناد و فتنه‌جوئی
پوئی بره درنده‌خوئی ؟

ادعای بیجا

گویند بشر بعالم خاك | آمد که خودی خود بداند!
وز دفتر این کتاب نه تو | اسرار خدای را بخواند!
روشن شود از فروغ دانش | در ظلمت جهل وا نماند!
وین جسم دنی فروگذارد | خودرا بجهان جان رساند!
وز عالم جان کمیت همت | درساحت لامکان جهاند!
در خلوت قرب حق نشیند | درعزت جاودان بماند!

همراز شود بعالم غیب
دمساز شود بذات لاریب!

گر زانکه بشر بذات لاریب | دمساز نمیشدی چه میشد؟
این پرده ز کارگاه خلقت | گر باز نمیشدی چه میشد؟
وین‌خلقت نامبارك ازاصل | آغاز نمیشدی چه میشد؟
ای آینهٔ خدای اگر باز | غمّاز نمیشدی چه میشد؟
وای شاهد غیب اگر از اول | طنّاز نمیشدی چه میشد؟
وای سر مشیّت اربگیتی | همراز نمیشدی چه میشد؟

کز هر نظری که بنگری باز
گیتی بشقاوت است دمساز!

زان سرّ تنازعی که برخلق | درعرصهٔ گیرودار هستی است
عالم همه جایگاه شرّ است | تا در کف اقتدار هستی است
پوید بره ستیزه و جنگ | هرچیز که‌در گذارهستی است
هرقطره که دریم وجود است | هرذرّه که درمدارهستی است

از بهر بقای خویش ناچار	کوشد که همو دچار هستی است
ز آنرو همه کائنات باهم	پیوسته بکارزار هستی است
وین کشمکش جهان بناچار
جز شرّ و دغا نیاورد بار

درنده‌خوئی!

زانجملهٔ کائنات اگر باز	شر ازپی حب‌ذات برخاست
یا جانوری بطعمه جوئی	افنای وجود دیگری‌خواست
آن کرده باختیار نبود	مجبور طبیعت و تمنّاست
لیکن ز بشر بسی خطرها	برخاسته درجهان بعمداست
بس‌قد که پی ستیزه وجنگ	از غایت خودسری بیاراست
بس‌خون که بهیچ‌موجبی‌ریخت	وین گفته اگر نیایدت راست
بشنو که حکایتی بگویم
وز شرّ تو آیتی بگویم:
آنروز که برتو زین تمدّن	بادید نبود رنگ و بوئی
**وین شاهد اقتدار و دولت	برتو نگشوده بود روئی**
نفکنده بدی ازاین حضارت	در دور زمانه هایهوئی
افراد تو بود اندر آن‌حال	از جرگهٔ عافیت بسوئی
هرفرد بحالتی و وضعی	هر کس بخیال و آرزوئی
بیگانه ز قوم و خویش وزهم	وحشت زده‌ای کناره جوئی
چون جانوران زخود رمیده
سر گشته بهرطرف دویده

هرشب بخیال خویش خفتی — بی‌واسطهٔ چراغ و مشعل
هرروز بحال خویش گشتی — سرگشته بگرد تپه و تلّ
گه در طلب طعام رفتی — برجستن میوه‌های جنگل
گه در پی صید رخ نهفتی — در دامن کوه و پشتهٔ پل
گه از پی لقمه‌ای معذّب — **گه ازپی طعمه‌ای معطل**
القصه بدان روش که بودی — ای‌زادهٔ آدمی از اول

شرّ تو چو شرّ دیگران بود
فکرت‌غم قوت وبیم جان‌بود

لیکن‌چو ازآن روش گذشتی — وز وحشت زندگی رمیدی
بیگانه شدی زکوه وجنگل — در جلگه و دشت آرمیدی
برصورت اجتماع رفتی — برخویش حصارها کشیدی
و آنگاه براه دین و آئین — رفتی و مرامها گزیدی
آکنده زحبّ جاه و شهرت — صد باد هوس بخود دمیدی
بس نقشه بکارگاه نیرنگ — کزخواهش مال‌وجاه‌چیدی

تا از پی حبّ نام و ناموس
برجنگ‌ونفاق و کین‌زدی کوس

گه فتنه شدی بشهر **یونان** — کزجنگ‌وجدل‌درآن‌بسوزی
گه شهره‌شدی بملك **ایران** — تا **آتن** و شارسان بسوزی
گه ازپی **کورش** و **سکندر** — رفتی که همه‌جهان بسوزی
گاهی بمثل شدی **اتیلا** — تا خانهٔ **رومیان** بسوزی
گاهی **بعرب**شدی هماهنگ — کزعالم، خانمان بسوزی

گاهی شدی ازقفای **چنگیز** — تا از همه خلق جان بسوزی

هردم بتعینّی دگرسان

خون ریختی ای نژاد انسان

درجنگ عمومی از دغا باز — صد حیله و فتنه‌ساز کردی

تا در ز هزار گونه محنت — برطلعت خود فراز کردی

زاطریش وپروس وترك وبلغار — آهنگ ستیزه باز کردی

وزملت **سرب وروس وبلژیك** — صد حملهٔ ترکناز کردی

زایتالی و انگلیس و ژاپون — دست غم و کین دراز کردی

یونان بفرانسا و بلژیك — پیوستی و طرح راز کردی

تا از **قره‌داغ** و **پرتقالی**

سوزنده ادانی و اعالی[1]

زاین‌جمله فرق بهیچ موجب — جنگی بجهان عیان نمودی

وان‌چیز که ازتو نیست‌شایان — ای‌جنس بشر همان نمودی

گر گفته شود دروغ نبود — عالم همه‌کن فکان نمودی

صد سیل زخون بیگناهان — **برروی زمین روان نمودی**

وآنرا که طرف‌نبوددرجنگ — بی‌مسکن و خانمان نمودی

خودخنده‌زدی وخود گرستی — خود کشتی‌وخودفغان‌نمودی

ای دور ز عاطفت بهستی

بیدادگری و خودپرستی

ایداور آسمان بناگاه — ازمکمن غیب سر بدرکن

یکدم ز دریچهٔ عدالت — **برعرصهٔ خاکیان نظرکن**

وانگه اگرت سرخدائیست — خودرا فارغ ز دردسر کن

۱ــ این منظومه بعد از جنگ بین‌الملل اول سروده شده

وز قهر شراره‌ای برانگیز ما را همه طعمهٔ شرر کن
وآسوده محیط خاکیانرا از دست شقاوت بشر کن
پس بندهٔ عافیت سرشتی آماده ز فطرت دگر کن
گر خود ز بشر خیالت این بود
وزهستی ایده آلت این بود!

راز خلقت؟!

دادار جهان که نقش هستی برپردهٔ نیستی بیاراست
بیهوده اگر نبست این نقش ز آراستنش بگو چه میخواست؟
این نقش ببست تا چه زاید وین رنگ نهاد تا چه برخاست؟
میخواست که در کشاکش کون زین هستی فتنه‌ها کندراست؟
یکرا باز آورد فزونی یکرا باز آورد کم وکاست!
آنرا راندز خود که زشت است واینرا خواند بخود که زیباست!
این روی دورنگ گر ازاو نیست
زشتی زکجا نکوئی ازچیست؟
گر جلوه‌ای از نمود حق است عالم زچه گونه گون صوریافت؟
وین جمله صور زچیست کاهنگ برراه خلاف یکدگر یافت؟
هریك بغریزه‌ای که دادش سودای وجود خود به‌شر یافت!
ضرّ دگران بنفع خود دید وزنفع دگر کسان ضرر یافت!
آنسانکه بقای عالمی را باهستی خویش مختصر یافت!

برحکم تنـازع بقا رفت دستور فنای غیر دریافت!

تاهر که گرفت رنگ هستی
جان درنبرد زجنگ هستی

ذرات جهان دراین کشاکش برهستی خود دچار باشند!
وز بهر بقای خویش باهم پیوستـه بکارزار بـاشند!
در راه ضعیف گشته صیاد دردست قوی شکار باشند!
یکعـده بـگیرودار هستی آسوده زگیرودار باشند!
یکدسته ز حادثـات ایام در محنت وغم فکار باشند!
آنـدسته قـرین شادمانی وین عده زغم نزار باشند!

هریك زوجودخویش ناچار
بـاشد بتکلفی گرفتـار!

من کیستم!

حیرت زده‌ام که خالق من هستی بخشوده از چرایم؟
وندر دل این محیط خاکی چون‌داده مکان‌چراست‌جایم!
زاینجا بکجا ببایـدم‌رفت وز اصل ز مردم‌کجایم؟
ازخلقت‌من چه‌داشت منظور مقصودش چیست ازنمایم؟
من خود که نخواستم وزاول این‌بود نبود، مــــدعایم
او بست مـرا به‌بند هستی او کرد اسیر ابتــــلایم!

صیدی سر در کمند میخواست؟
مرغی پا بست بند میخواست؟

میخواست که بهرخواهش‌تن ازآتش غصه جان بسوزد؟

وز شعلهٔ پرشرارهٔ نفس تن بفسرد و روان بسوزد؟
وین پیکر غم‌سرشت خاکی از بیش و کم جهان بسوزد؟
گاهی بملال این بموید گاهی ز وبال آن بسوزد؟
در بوتهٔ ابتلا گدازد در کورهٔ امتحان بسوزد؟
از زحمت خویش رنجه باشد وز کجروی کسان بسوزد؟

القصه کشد برای هستی
پیوسته غم و بلای هستی؟

دانی بمثل کیم؟ یکی کور کم بسته کسی برشتهٔ خویش
وانداخته از طریق اجبار در این ره پرهراس و تشویش
با آنکه مجال باز پس نیست هرلحظه همی کشاندم پیش
وز کوشش من در این کشاکش اورا نشود کشش کم و بیش
آوخ که نمیرسد خیالم برمقصد او زحدّ اندیش
کز بهرچه میدواندم باز خواهد بکجا کشاندم پیش؟

دانسته چو این رهم ندادند
برفکرت من رقم نهادند

محصول شهوت!

این هستی پرملال واندوه وین بود پر از غم و فکر چیست؟
این پیکر آزمند رنجور کافتاده به بند خواب و خور چیست؟
این جان پر از هوی و حرمان کافکنده بخویشتن شرر چیست؟
این عقل سبک عنان که اورا سود د گران بود ضرر چیست؟

این نفس شریر شهوت‌انگیز — کز او زاید هزار شر چیست؟
باری در این جهان پرشور — بیچاره من بلا اثر چیست؟

من چیستم و قوای من چه؟
وز هستی مدّعای من چه؟

گر میشنوی بگویمت باز — کزهستی من چه‌مدّعا بود!
وین پیکر غم شکر که بینی — از بهرچه زاد و از کجابود!
زین پیش کسی بزاد دختر — کانزادهٔ شهوت و هوی بود
هم زاد یکی پسر دگر زن — او نیز ز تخمهٔ دغا بود!
این‌هردو بهم‌شدند یکشب — از شومی بخت بدروا بود
کم تخمه بکاشتند وکردند — کاری‌که برآندوازنیا بود

القصه بمدّعای شهـــوت
آماده شدم بـــرای شهوت

گر شهوت نفس می نبودی — عقد زن و شوهری نمیشد!
وآنکار پلیـــد نابهنجار — از آندو بخودسری نمیشد!
وانـدر اثـر پلیـدکاری — زن مظهر مادری نمیشد!
واز بار رحم که بـرد نه ماه — رنجیده و بستری نمیشد!
واندرگه وضع‌حملش ازدرد — با مرگ برابری نمیشد!
من زاده نمیشدم واز اینراه — بیداد و ستمگری نمیشد!

کز حاصل حظّ نفس یکدم
عمری بکشد ملالت وغم!

من نیز بروزگار خردی — جانم بغم آشنـا نبودی!
چندی ز برای شیر پستان — برگریه لبم نمیگشودی!
واندر پی شیرخوارگی نیز — گوشم سخنی نمی‌شنودی!

یا از پس هفت سالگی باز — دانا ادبم نمی‌نمودی !
واز بعد کمال‌علم یك عمر — گیتی بغمم نیازمودی !
واینگونه ز ابتلا بدردم — هردم دردی نمی‌فزودی !

تا از پی کسب نان بکوشم
خون دل این و آن بنوشم!

تا بهرهوای نفس سرکش — صدگونه بلاکشم بهردم !
واین دورهٔ چند روزهٔ عمر — با محنت و درد درنوردم !
هردم به تعیّنی در افتم — هرلحظه بحالتی بگردم !
برسرخی‌روی‌خویش وپیوند — سازد غم دهر چهره زردم !
بر گرمی نان کودك و زن — گیتی فکند بآه سردم !
با اینهمه هیچ کس نیابم — کز راه وفا رسد بدردم !

زآنرو که همه بیاد خویشند
چون‌من زپی مراد خویشند!

اوهام عقل

زین پیش بسا حکیم دانا — باز آمد و گفت داستانها
واندر پی کشف راز خلقت — آورد معانی و بیانهــــا
گه بحث نمود در طبایع — گه فحص نمود ز آسمانها
گه راند سخن زفعل ابدان — گه گفت ز انفعال جانها
حل کرد غوامض مسائل — کز پیش بمانده بود آنها

القصه برای خویش بگشود　　　زاین گونه متاعها دکانها

لیکن ز هزار عقده نگشود
یکعقده وصد بمشکل افزود

روشن نشود رموز هستی　　　زین طاق فلك که تیره رنگ است
هرگز نرسی بنقطهٔ غیب　　　کاین دایره بر عقول تنگ است
بیهوده چه سرسری شتابی　　　زی جای بمان که در نگ است
فکر و خرد جهانیان را　　　درراه طلب کمیت لنگ است
کی پرّش باز میتواند　　　آن صعوه که بازرا بچنگ است؟
هرگز ننهد قدم در اینراه　　　آنکو دارای هوش و هنگ است

زین پرده خرد نمیبرد پی
با یاوه دری حکیم تا کی؟

تو جانوری زبون و زاری　　　در ساحت عزت جهان خوار
بیچاره و آزمند و رنجور　　　آشفته و جاهل و تبه‌کار
از هیبت پشه‌ای بزحمت　　　وز آفت ذرّه‌ای بآزار
دردست تو نیست هیچ جز باد　　　درپای تو نیست هیچ جز خار
مقهور به پنجهٔ طبیعت　　　مستور بپرده‌های پندار
با اینهمه چون بود میسّر　　　از بهر تو آگهی ز اسرار؟

معلولی و علم تو بعلّت
ممکن نبود مبرز مذلّت

پندار حقیقت!

گر زانکه حقیقت است روشن　　غوغای مذاهب و ملل چیست؟
وز مسئلهٔ معاد و مبداء　　برخاسته این همه جدل چیست؟
برهان بیان **اشعری** کو؟　　عنوان گمان **معتزل** چیست؟
مشّائی پای بند معلول　　**اشراقی** رنجه از علل چیست؟
وآنعارف پاکدین که بینی　　درطی طریق محتمل چیست؟
القصه براین فرق دراین راه　　حاصل زجدال مبتذل چیست؟

اینان زچرو خلاف دارند
وز بهرچه اختلاف دارند؟

بردیدن اردك سپیدی　　قومی بشدند برلب جو
هریك زده عینکی برنگی　　برچشم و از آن گرفته نیرو
چون باز بیامدند یکتن　　پرسید ز وصف وحالت او
آن یك گفتا که: سرخ رنگ است　　واندیگر گفت: یاوه کم گو
سبز است! یکی دگر خروشید　　سرخ است؛ بسی بشد هیاهو
کان اردك را بگونه گون رنگ　　دیدند وزجمله بود یکسو

زیرا که ز رنگ شیشه هریك
رنگی دیدی بروی اردك!

در جلوهٔ عالم طبیعت　　یك نقطه بوهم شد پدیدار
آن نقطه بدید عقل انسان　　پنهان شده در حجاب پندار
جویندهٔ راز گشت وبشتافت　　اندر پی فهم آن باصرار

وز کوشش وجستجودراینراه — جز جهل و عنا نیامدش بار

لیکن زغرورجهل خودگفت — بیهوده سخن بسی ز اسرار

وین فلسفه‌های نابهمرنگ — بارآمد و گشت قصه بسیار

هردسته طریقتی گرفتند

پندار حقیقتی گرفتند

اکنون که تو کشف این معما — ای فکرت من نمیتوانی

درعرصهٔ خودسری منه گام — بیهوده مکن سبك عنانی

بگذارکه نگذرد باوهام — برخاطرم این دو روز فانی

من سرخوش وشادمان بمانم — در شور و نشاط زندگانی

یکباره خط خطا نویسم — بردفتر حکمت و معانی

بو تا حرفی نخوانده باشم — ز اوراق کتاب آسمانی

دستور پیمبران استاد

ارزانی وقت دیگران باد !

غوغای دین

هرچند پیمبران مُرسل — دارندهٔ ملکت و دادند !

فرمانده عالم محبت — سالار جهان اتحادند !

دانا بحقیقت سعادت — بینا بطریقت رشادند !

در دفتر هستی خلایق — دیباچهٔ داوری و دادند !

از آنهمه جز بلا چه دیدند — با اینهمه جز عنا چه‌دادند ؟

آنانکه پی وفــــاق بودند　　رفتند و نفاق را نهـــادند

گیتی همه مجمع علل شد

بنیاد مذاهب و ملل شد

آن یك بگرفت راه **زرتشت**　　وآن یك زپی **براهما** رفت

وز **کنفسیوس** محشری خاست　　تا **سکیامون** ره **ودا** رفت

خلقی بشد از قفای **موسی**　　در تیه و برنج مبتلا رفت

بر **عیسی** بین که از پس مرگ　　دینش ز کجای تا کجا رفت!

وز بعد همه ببین بدآنقوم　　کاندر پی ختم انبیا رفت

بودنـد یکی و لیك آندم　　کان مرد بزرگ ازین سرا رفت

سر برسر بغض و کینه دادند

هریك برهی دگرفتادنـد

یك فرقه براه **شافعی** رفت　　یکعده براه **حنبلی** تاخت

این با **حنفی** نمود پیوند　　وآندیگر نرد **مالکی** باخت

قومیکه به **شیعه** گشت مشهور　　بی‌شائبه بود وشعبه‌ها ساخت

وز شعبده‌هـــــای نامؤّل　　هرشعبه ز شعبه‌ای بپرداخت

تا هرکه دمی گرفت نیرو　　بنیاد دگرکسان براند اخت

القصه ز اختلاف دین بود　　انسانکه‌حدودخویش‌نشناخت

ز آسیب جدال وفتنه وجنگ

در راه نفاق رفت و نیرنگ

تلاش معاش

هر کس که ز هوشیار مردم | ز ابناء زمان خود عقب ماند
تدبیری کرد و حیله‌ای ساخت | وز مذهب تازه‌ای سخن راند
جمعی برخود فراهم آورد | ورداشت درم کمی بیفشاند
تاگشت چو برمراد او کار | **آنگه‌خودرا امام‌دین‌خواند**
حیثیت و مال مردمانرا | بی‌رنج بکف گرفت و بستاند
هم او بثمر رسید و اخلاف | زان شاخهٔ پرثمر که بنشاند

وآندم که نهاد دیده برهم
شد مرقد او مطاف اعظم

بهرتو یکی مثل بیارم | از گفتهٔ باستان در اینجا
زین‌پیش به**مصر**شد یکی‌مرد | **بومیمون** نام و ملعنت زا
کو داشت یکی پسر مخنّث | زیبا رخ و دلفریب و رعنا
گیسو بنهادش و بیاراست | پیکر بلباسهای زیبا
گفت‌این**علوی**بود که‌امروز | برخلق بود امام و مولا
این داعیه در گرفت خلقی | شد پیرو او زمال **عیسی**

وانگه خلفای **فاطمیّه**
گردید پدید از این رویّه

اینفرقه یکی‌ازآن فرق‌بود | کز مذهب **شیعه** شد پدیدار
اوضاع دگر فرق که هستند | هم نیز براین رویه انگار

گر تـابع **زید بن علیند** ور پـیرو مقتـدای **مختار**
ور **افطحیند** و بسته پیوند بـا هفت امام عـافیت کار
یا **غالیه**اند **مرتضی** را خوانند خدای حـیّ دادار
وز مردم خاك پاك **ایران** کاثنیعشرند ، دیده بردار

زیرا که اگرچه زینفریقند
در لجّهٔ عافیت غریقند !

زین جمله مذاهب معظّم یك‌مذهب خالی ازریانیست!
یکفرقه که اندر او نشانی باشدْ زعنایت خدا نیست !
ور هست صفاهم ازمریداست گرچند مرید باصفا نیست!
زیراکه اساس این مذاهب جز از پی ملعنت بپا نیست!
منظور امام و قصد مأموم **جزخواهش نفس بدروانیست!**
وندر ره جلب منفعتشان مقصود زیکدگر جدا نیست

هریك بطریقتی که جویند
جز برره نفع خود نپویند

حجاب تقلید

زین گفته گذر کنم که جانت آمادهٔ حق شناختن نیست
جز طالب کینه توختن نه جز ازپیحیله باختن‌نیست!
لیکن اگرت هوایعقل‌است عقل ازپیشبهه ساختن نیست
بستن بمیان ترا چه حاصل تیغی که برایآختن نیست؟
بیهوده بود بزین کشیدن اسبی که برای تاختن نیست

مانندهٔ خاک شو که اورا		آتش‌خورد و گداختن نیست

میسوز بتاب دانش و فهم
وزخویش بدر کن این غش‌وهم

بگذار هوای خودپرستی		وین نخوت زاده از جهالت
بیرون قدمی نه از تعصب		باز آ بجهان وجد و حالت
یکسو بنه این حجاب تقلید		در دست کسان مباش آلت
کورانـــــه مرو ره تعبّد		تا چند خوشی بدین رذالت
اوهام گرفته از نیـــارا		برحکم خرد مکن حوالت
حاصل‌چه‌بری ازاین‌خرافات		وین شائبه‌های پرملالت ؟

کز این همه نقشهای پندار
جز رنگ دغل نشد پدیدار

جلب نفع !

دستور پیمبران بهرحال		برهان تساوی بشر نیست
واز آنچه بنفع خلق گفتند		در فطرت آدمی اثر نیست
کز خوردن ورامش آدمی‌را		در صحنهٔ زندگی مفر نیست
وازدین بجزاین دومی‌نجوید		گرهست‌برای‌او و گر نیست
حق نیست بچشم آدمیزاد		دینی که ورا ازآن ثمر نیست
ور نیست نبی وسیلهٔ نفع		در نزد کسان پیامبر نیست

ور برگ و نوا بود بدینش
بسیار شونـــد مؤمنینش

آنروز که ختم انبیـــــارا　　یزدان‌زعرب به‌بعثت‌انگیخت
تا نفع نبود از او میسّر　　کس غیر **علی** بوی‌نیامیخت
و آندم که پی جهاد اسلام　　در جنگ بکافران بیاویخت
وز غارت مال دشمنان چند　　دینارودرم بدوستان ریخت
از خیل عرب هزارها تن　　مؤمن شد و ازدغا بپرهیخت
واندر ره نفع نهب اموال　　روسوی‌جهاد کرد وبگسیخت

بند دل قوم **روم** و **ایران**
تا کشور هردو گشت ویران

کس‌نیست که‌در کشاکش‌دهر　　زین قاعده بر کران بپوید
وز جنبش خویشتن بهرحال　　برمیل دل کسان بپوید
پوید پی نفع خویش ناچار　　هرچیز که در جهان بپوید
هرذرّه که در فضا بجنبد　　هرمه که در آسمان بپوید
آنسان که بشر بزندگی نیز　　پیوسته برای آن بپوید
یا از پی کسب نام کوشد　　یا درپی حفظ جان بپوید

القصه بهرطـــــریق رائی
جز نفع نباشدش هوائی

سودای بشر بزندگانی　　پیداست که برامید سوداست
زیرا که بنفع خود گراید　　هر کس که درعالم‌وجوداست
کز شوق جمال‌حور وغلمان　　زاهد بعبادت و سجود است
واز بیم عقاب و نار و قطران　　مؤمن بشهادت و قعود است
القصه بنفع خود گراید　　گر **نصرانی** و گر **یهود**است

وآنکس که نه نفع خویشتن خواست　　فارغ ز حساب یادوبود است

بیرون بود از شکنج هستی

نابرده هنوز رنج هستی

لاشخوار

افتد اگرت برهگذاری　　برلاشهٔ مرده‌ای نظر باز

بینی پیرامنش هزاران　　پرّنده لاشخور بپرواز

هریك زده بهرطعمه بردن　　ره بردگری ز شدّت آز

برخاسته جملگی ز عدوان　　برجنگ وبهم‌شده جدل ساز

شاهین بدریده سینهٔ قوش　　کرکس بفشرده جثهٔ باز

چون لاشه شود تمام، بینی　　باهم شده جملگی هم‌آواز

در جانب دیگری شتابند

تا لاشهٔ دیگری بیابند!

لذّات جهان برای انسان　　چون‌لاشه برای‌لاشخواراست

تا لاشه بود بدین کشاکش　　جان و تن آدمی دچار است

گه پیرو آشتی و انس است　　گه‌طالب‌جنگ‌و گیرودار است

گه در هوس شرافت و نام　　گاهی درکار ننگ وعاراست

گه عالم کائنات جوّ است　　گه قاعد مملکت مدار است

گه کافر اهرمن سرشت‌است　　گه مؤمن عافیت شعار است

القصه بهرطرف شتابد

خواهد که بلاشه ره بیابد!

زین لاشه هر آنکه بیشتر یافت   قدرش بزمانه شد فزونتر
آنگونه که **داریوش** و **کورش**   وانسان که جهانگشا **سکندر**
چونانکه بلای حق **اتیلا**   یا **عمّر** و **شارلمان** اکبر
یا آنکه خدای قهر **چنگیز**   یا زبدهٔ سرکشان دیگر
بی گفته ز خیل لاشخوارند   از گفتهٔ من مشو مکدّر
زیرا که اگر چنین نبودند   جانشان بخطر نگشته همسر

بودند بدادهٔ خدا شاد
وز رنج جهانگشائی آزاد!

تهران ـ تیر ۱۳۱۲

۲ـ رؤیای عشق

چند غزل

۱ـ خانهٔ خمّار

باز کن باز از آن زلف سیه تاری چند
تا پریشان کنی احوال گرفتاری چند
غیر آن چشم سیه مست ندیدم ترکی
که زند راه دل مردم هشیاری چند
تو بخوابی وز کویت همه شب تا بسحر
از فلك میگذرد نالهٔ بیداری چند
رخ میفروز بهرجمع خدارا چون‌شمع
تا چو پروانه نسوزند هواداری چند
آنعزیز دل ما بود که در مصر وجود
آمد اندر سر بازار خریداری چند
آخر ای شیخ ریاکار شوی خانه خراب
که خراب ازتو بود خانهٔ خمّاری چند
طوسی از گلشن عشق تو نمیتابد روی
گرچه بیند ستم از سرزنش خاری چند

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۱

۲ـ دام هوس

آنمرغ که بی‌همنفس اندر قفس افتد
آنقدر بگو ناله کند کز نفس افتد
بگذار که در حسرت پرواز بمیرد
مرغی که پی دانه بدام هوس افتد
خوشتر نتوان برد ز سودای تو سودی
گر یکشبم آنزلف سیه دسترس افتد
این راه چه راهی است کز آن قافلهٔ عشق
هرچند قدم پیش نهد باز پس افتد ؟
شبگرد سر زلف تو عقل ازسر من برد
بگذار که بد مست بچنگ عسس افتد
طوسی بتمنای گل روی تو سهل است
گر رنجه دل از پنجهٔ هرخار وخس افتد

مشهد ـ مرداد ۱۳۰۲

۳ـ حاصل دانائی

سوخت سودای تو جان من شیدائی را
برد عشق تو زمن صبر و شکیبائی را
دل سرگشته بصحرای جنون زد چکنم
اگر از پی نروم این‌دل هرجائی را؟
اشك گو بگذرد از دامن و آبم از سر
غم طوفان نبود مردم دریائی را
گلرخانرا نرسد با رخ او دعوی حسن
که ندارند چنو اینهمه زیبائی را
خواست تا تفرقه اندر صف دلها فکند
برخ افشاند خم زلف چلیپائی را

چه شود گر دل ما از نفسی زنده کند
آنکه دارد بلب اعجـاز مسیحـائی را
حاصل مدرسه و شیخ که **طوسی** ازعشق
داده برباد هوا حاصل دانـــــائی را

مشهد ـ شهریور ۱۳۰۳

۴ـ شکر خند

چنان بوصل تو ایدوست آرزومنـدم
که جز خیال تو نقشی بدل نمی‌بندم
مرا که رشتهٔ مهر تو بسته است بجان
چه غم اگر کـه ببرّند بند از بندم ؟
تو خویش رنجه مکن از پی گرفتن صید
بیا بکش کـه منت صید پای دربنـدم
جفا و جور بمن کن که در ارادت عشق
ز هرچه میرسد از دوست شاد و خرسندم
مرا که کشتهٔ آن غمزه‌ام توانی بـاز
اگر حیـات ببخشی بیك شکر خنـدم
صلاح من بخدا غیرعشق وزری نیست
مده به بیهده ای ناصح اینقدر پنـدم
طمع ز نـام نکوئی دگر مبر **طوسی**
که رخت بـرسر کوی ملامت افکنـدم

مشهد ـ آبان ۱۳۰۳

۵ـ صید ضعیف

بزن بکش بفکن خون من بریز بخاك
فلایرم دمه من یکن قتیل هــــواك

عنان متاب خدا را گرم چه صید ضعیف
تفقدی کن و دستم به بند برفتراک

اگر ملامت دشمن وگر نصیحت دوست
مرا که کشتهٔ نام توام ز ننگ چه باک

تو گر زیاد بری عهد آشنائی من
فأننّی مع طول‌الفراق ما انساک

صبا حدیث دهان ترا ببستان برد
شنید غنچه واز شوق زد گریبان چاک

بگرد دامن او گرد من رسد هیهات
چه‌جای نسبت آلودگی بدامن پاک

بکوی عشق منه پا وگرنه چون **طوسی**
ببایدت که نهی سر بزیر تیغ هلاک

شیراز ـ اردیبهشت ۱۳۰۴

۶ـ عقدهٔ مشکل

ازآن دو زلف که برچهره یار من دارد
هزار عقدهٔ مشکل بکار من دارد

بپای خاسته تیغش بدست و چشمش مست
چه فتنه باز بسر روزگار من دارد

زپا فکنده و دستم فرو ببسته به بند
کمان کشیده و قصد شکار من دارد

چه‌غم اگر بکشد یا ز لطف بنوازد
کسیکه در همه حال اختیار من دارد

مراکه با بد و نیک زمانه کاری نیست
دگر زمانه چکاری بکار من دارد ؟

چو گرد میگذرد آن سبک عنان وز پی
هوای دامن گردش غبـــار من دارد
بنوبهار ز **طوسی** مپوش چهره از آنك
طـراوت از گل رویت بهـار من دارد

شیراز ـ مهر ۱۳۰۴

۷ـ همنفس

صلاح عافیت آنگه بـرد ز وصل کسی
که بار محنت هجران بجان کشیده بسی
نفس بسینه‌ام آمـد ز بیکسی چه کنـم
که نیست همنفس من دراین زمانه کسی؟
چه‌حاصل‌است ازاین زندگی که درهمه‌عمر
بـرون ز سینه نیامـد بکام دل نفسی
کدام‌گل من ازین باغ چیده‌ام‌که زدست
نرفته دامنم از ماجرای خار و خسی؟
توراکه لب بشکر خنده باز شد ایگل
چه غم ز بلبل مسکین بسته در قفسی؟
دمیکـه رفت بسودای عشق او دل مـن
نماند غیر خیالش بـــدل مرا هوسی
گزیر نیست ز جـور زمانـه **طوسی** را
کـه اوفتاده نـدارد مجال پیش و پسی

نیریز ـ آبان ۱۳۰۴

۸ـ شعبده‌بازی

با ما ز نازِ چشم تو بازی کند چرا ؟ — این ترک مست عربده‌سازی کند چرا؟
با آنکه هست آیت اعجاز روی تو — زلفت بحیله شعبده‌بازی کند چرا؟
مارا نگه زروی حقیقت بروی اوست — او سوی مانگاه مجازی کند چرا؟
گر نیست بت، هلال دوابروی خویشرا — محراب عارفان نمازی کند چرا؟
شهری که آشنا ننوارد غریب را — بیگانه‌اش غریب نوازی کند چرا؟
گر شیخ شهر پای فروبرده در گلیم — برمال غیر دست درازی کند چرا ؟

طوسی که بانوای **عراق** این غزل سرود
آهنگ لحن شور **حجازی** کند چرا ؟

سیرجان ـ آذر ۱۳۰۴

۹ـ سرصلح

سر صلح گیرم اگر جنگش آید — مگر رحمی اندر دل سنگش آید
یقین پیش نقش جمالش نزیبد — **بمانی** که با نقش **ارژنگش** آید
دگر شبنم از برگ گل برنخیزد — عرق گر برخسار گلرنگش آید
اگر غنچه بیند لب نازکش را — از این غصه خون دردل تنگش آید
روا باشد ار بردهد نقد جانرا — چنو گوهری هر که در چنگش آید
یکان مهر آزاده ماه سپاهی — که نازاز سپاهی بسرهنگش آید

نگه سوی **طوسی** نیارد نمودن
که از پرسش مفلسان ننگش آید

کرمان ـ دی ۱۳۰۴

۱۰ـ آه ازدل من

دل شد هدف تیرنگاه از دل من آه — افتاد چو من برسر راه ازدل من آه!
شد کشته زبدمستی آن ترک کماندار — آخردل نا کرده گناه ازدل من آه !
افکنده سر زلف برخسارهٔ چون ماه — روزم شده چون شام سیاه ازدل من آه!
باز ازپی بشکستن دل میرسد آن ترک — بشکسته بسر طرف کلاه ازدل من آه
یغمازده برکشور دل باسپه چشم — آنماه جهان میر سپاه از دل من آه

دلرا بنهان برده ودرمحکمهٔ عشق خواهد زمن‌خسته‌گواه ازدل‌من‌آه

در تیره‌شب‌زلف‌تو گمشد دل **طوسی**
واو ناله‌همی کرد که آه‌ازدل‌من‌آه

یزد ـ اسفند ۱۳۰۴

۱۱ـ تیر نگاه

هردم که چشم مست تو برما نظر کند
تیر نگاهت از دل و جان سر بدر کند
آهم اگرچه سوخته سامان عافیت
مشکل بود که دردل سنگش اثر کند
روی زمین ز گریهٔ من تر شد ای فغان
دل درغم تو باز چه خاکی بسر کند ؟
آنسانکه شمع رخ‌بفروزد، امان‌کجاست
پروانه راکه شام صبوری سحر کند؟
دامن کشان ز خاك لحد سر برآورم
روزی اگر که برسر خاکم گذر کند
هرچند بیش ناله ز بیداد او کنم
سنگین دلی نگرکه جفا بیشتر کند
طوسی ز دلکشّی سپاهان بوصل دوست
باور نمیکنم‌که بجائی سفر کند

اسپهان ـ فروردین ۱۳۰۵

۱۲ـ نگاه عجبی

سرو قدش ثمری گشته بماه عجبی
شده آراسته ماهش بکلاه عجبی
زانخط سبز که برگرد رخ چون مه اوست
دیده‌ام من اثر مهر گیاه عجبی

دیدم آنخال برخسار نکویش گفتم
جا بفردوس برین کرده سیاه عجبی
دل من بار غم عشق تو بردوش کشید
وه چه کوه عجبی بود و چه کاه عجبی
ترک یغمائی چشم تو ز مژگان سیاه
داده آرایش خونریز سپاه عجبی
طوسی آخر بره رندی و بدنامی رفت
وه که افتاد ز عشق تو براه عجبی

کاشان ــ اردیبهشت ۱۳۰۵

۱۳ــ پردهٔ راز

دوش یار از در من سر زده باز آمد و رفت
با نیاز من بیچاره بناز آمد و رفت
وه چه فرخنده شبی بود که باعشوه و ناز
از در آن شمسهٔ خوبان **طراز** آمد ورفت
ایعجب آنکه بآئین مسلمانی نیست
برسر کشتهٔ خود بهر نماز آمد و رفت
هیچ دانی که ز سودای دو زلف سیهت
برسر من چه بشبهای دراز آمد و رفت؟
ایکه اسرار ازل میطلبی برگو کیست
آنکه واقف زپس پردهٔ راز آمد ورفت؟
هم دراین کوی خرابات بخود نامده بود
طوسی اندر طلب اهل نیاز آمد و رفت

تهران ــ خرداد ۱۳۰۵

۱۴ـ مست بهار

گرچه رفتم ز سر کوی تو جای دگری
غیر عشق تـو مرا نیست هوای دگری

عاشق آن نیست که چون دل بنگاری بدهد
باز برگیرد و بندد بوفـــای دگری

بلبـل گلشن عشقم نشوم مست بهـار
باگل روی تو از برگ و نوای دگری

پرورش یافته از آب و هـوای تو دلم
نشود زنده دم از آب و هوای دگری

ننشستم بخیـال لب جـان پرور دوست
در تب عشق بـــامید دوای دگـری

این چه شهریست که **ترکان‌ختائی** ریزند
خون ناکرده خطایان بخطای دگری؟

کار **طوسی** چـو بتدبیر نگردید درست
بعد از این راه دگر گیرد و رای دگری

(استراباد) **گرگان** ـ شهریور ۱۳۰۵

۱۵ـ هوای سفر

دل از سر کویت بهـــوای سفر افتاد
باز این چه هوی بود که دلرا بسر افتاد

گفتم که مگر کام دل از وصل تو گیرم
رفتم مـن و وصل تو بکام دگر افتاد

زین بعـد هوادار نظر بـازی ما نیست
آن حسن دلاویز کـه دور از نظر افتاد

افسوس که هرشاخ امیـــدی بنشاندیم
از طـالع بر گشتهٔ ما بی‌ثمر افتـــاد

من بـادگران قصـهٔ عشق تـو نگفتم
این راز ندانم بچه از پرده درافتاد ؟

دل رفت و من اندر طلبش تا که ببینم
این گمشده را بـاز در این ره چـه برافتاد ؟

طوسی نه بخود عزم سفر کرد ز کویت
اینکار بـدستور قضا و قـدر افتـــاد

ساری ـ مهر ۱۳۰۵

۱۶ـ چشم خمار

آندل که جا بطـرهٔ یاری گرفته‌است
باور نمیکنم که قراری گرفته است

جزمن که داده عمر ز بیحاصلی بباد
هر کس که بنگری پی کاری گرفته‌است

چون گردشدا گرتنم اندرهوای چرخ
نعل سمند شاهسواری گرفته است

وین شیر شرزه‌ای که تو بینی اسیر بند
بازش کمند میر شکاری گرفته است

حاجت بباده نیست مرا ای حریف بزم
مستی دلم زچشم خماری گرفته‌است

یاد بهشت می نکند آنکه درِ بهار
درپای سرودست نگاری گرفته است

هر گـز نمیبـرد دل **طوسی** غـم خـزان
کز روی یـار تازه بهـاری گـرفته است

رشت ـ آبان ۱۳۰۵

۱۷ـ آهنگ حجازی

نر گس مست تو ازنازبازی برخاست
ترك مستانه پی عربده‌سازی برخاست

قصهٔ معجزه و سحر بیکسو افتـاد
تادوچشمان تو باشعبده‌بازی برخاست

تو زجاخیز که اندرصف خوبان طراز
نه‌ دگرچون تو بدین‌خو بطرازی برخاست

پیش ابروی تو ای لعبت ترسائی‌دوش
بانك تکبیر زشیخان نمازی برخاست

ای حقیقت طلب امروز بجایت بنشین — یاوه کم گوی که این رسم مجازی برخاست
چه جهت داشت که از پردهٔ قانون عراق — مطرب بزم بآهنگ حجازی برخاست؟

طوسیا از چه سبب با همه شکّر خائی
پارسی در طلب حنظل تازی برخاست ؟

قزوین ـ آذر ۱۳۰۵

۱۸ـ دل بیحاصل

خون شد اندر هوس لعل تو آخر دل من
وای برحال من و این دل بیحاصل من
ز تماشای رخ خوب تو اندر شب هجر
بجز از اشك روان هیچ نشد حائل من
من دل از مهر تو هرگز نتوانم ببرید
که بمهر تو سرشتند از اول گل من
جان نثار قدمت میکنم و میبالم
گر قبول اوفتد این هدیهٔ ناقابل من
نام من زندهٔ جاوید بپاید از آنك
کشتهٔ عشقم و چشم تو بود قاتل من
بطلبکاری آن کعبهٔ گم گشته نشان
دل سرگشته بود پیشرو محمل من
چند سرگشتهٔ این بادیه باشم **طوسی**
ترسم این راه بپایان نبرد منزل من

همدان ـ آذر ۱۳۰۵

۱۹ـ دود سیاه

که زد شرارهٔ آتش برآشیانهٔ من؟
که شد ز دود سیه گم نشان خانهٔ من
کسی که در قفسم بال و پر شکسته فکند
نمیکند ز چه‌رو فکر آب و دانهٔ من ؟

زجـور چرخ رهائی کجا تـوانم یافت
بـدور چشم تو ای فتنهٔ زمانـهٔ من ؟
زپا فتاده‌ام از جـور روزگار و هنـوز
تهی ز بار مذلّت نگشته شانـــــهٔ من
بـرای آنکه ندانـنـــد مبتلای توام
همی بگریم و مستی بـود بهـــانهٔ من
چنانکه باد حوادث غبار من افشانـد
سزد اگر ز میان گم شود نشانهٔ مـن
فغـان که در دل سنگین دلستان **طوسی**
نمیکند اثر این نـــالهٔ شبانهٔ مـن

کرمانشاه ـ دی ۱۳۰۵

۲۰ـ پیشوای عشق

سرخیل عاشقان جهان پیشوای عشق — می‌جست چون رضای خدادر رضای عشق
بگرفت‌دل زمسکن ومأوای‌خویشتن — بنهاد رو ببـــادیهٔ ابتلای عشق
تا سر دهد ز رسم مروت بـراه حق — تا دل نهد ز شرط وفا در بلای عشق
آمد ز طـوف کعبهٔ جانان **بکربلا** — تا جان کند فدای‌حق اندرمنای‌عشق
میخواست‌تا که‌تشنه‌لب‌اندر کنارآب — غلطان‌بخون‌خویش‌شود ازبرای‌عشق
میخواست‌تاکه اکبرواصغر کندفدا — وزهرچه‌هست‌بگذرد اندرهوای‌عشق

طوسی بس‌ازحدیث‌محبّان که‌سوختی
جان جهان ز شرح غم نینوای عشق

کربلا ـ دی ۱۳۰۵

۲۱- دور لاله

نسیم صبح که بر گرد لاله می گذرد / نشاط باغ بدور پیاله میگذرد
بنو بهار محال است می نخوردن من / که فصل خوردن می لامحاله میگذرد
ز چین نافهٔ زلفش عبیر میریزد / دمی که آن بت مشگین کلاله میگذرد
ز تاب باده برخسار او نشسته عرق / چنانکه بر رخ گلبرگ ژاله میگذرد
مرا بدل بود از روزگار شیخ دریغ / که در حرام وحلال رساله میگذرد
اگر رخ تو ببیند یقین که زاهد شهر / ز نقد طاعت هفتاد ساله میگذرد

ترا چه شد که در این فصل خرمی «طوسی»
مجال عمر باندوه و ناله میگذرد؟

بغداد - فروردین ۱۳۰۶

۲۲- لعل نوشخند

کسی که سر ز وفا درخم کمند تو دارد
کجا خیال رهائی دگر زبند تو دارد؟

ختن روایتی از موی مشکبوی تو باشد
چمن حکایتی از روی دلپسند تو دارد

نمك ملاحتی از حقهٔ دهان تو جوید
شکر حلاوتی از لعل نوشخند تو دارد

اگرچه سر وسهی راست قامتی خوش ورعنا
کجا روانی آن قامت بلند تو دارد؟

ز هر کجا که گذشتم بهر کسی که رسیدم
دلی ز عشق و ارادت نیازمند تو دارد

چو باد میروی ای شهسوار حسن و ندانی
تنی چو گرد هوای سم سمند تو دارد

بیا ز دست و بپایم بنه کمند که **طوسی**
امید دولت آزادگی به بند تو دارد

کرمانشاه - اردیبهشت ۱۳۰۶

۲۳ـ دور گل

آمد بهار و گل بگلستان کشید رخت
پوشید سبز جامهٔ دیبا بتن درخت

تا کی توان نشست بکنجی چو بیدلان؟
برخیز تا بجانب صحرا کشیم رخت

فرخنده گشت طالع گیتی بدور گل
دیگر بغصّه دل ندهد مرد نیك بخت

با آنکه سست عهدی دوران مسلم است
برخود مگیر این همه کار زمانه سخت

نازم بچشم مست تو کز ناز و دلبری
از کف ربود حاصل عمرم به‌نیم لخت

عیش چمن بصحبت آزاده دلبری
خوش‌تر مرا ز بزم خدایان تاج و تخت

درتیره شام هجر تو **طوسی** بجای اشك
خون‌دل از دودیده فرو ریخت لخت لخت

کرمانشاه ـ اردیبهشت ۱۳۰۶

۲۴ـ دل شیدا

ایدل شیدا بهانه تا کی وتا چند؟ شکوه زجور زمانه تا کی وتا چند؟
برسر هر کوی همچو طایر وحشی درطلب آب و دانه تا کی وتا چند؟
دام حوادث براه وبیم هلاکت مانده جدا زآشیانه تا کی وتاچند؟
هیچ ندانسته‌ای که عشق نهان به زمزمهٔ عاشقانه تا کی و تا چند؟
لختی بنیوش نالهٔ دل مظلوم گوش‌ببانگ چغانه تا کی وتاچند؟

راز حقیقت چو بر کسی نگشودند واعظ خودبین فسانه تا کی وتا چند؟

طوسی اگر یک‌دلی بعشق، چو بلبل
برسر هر گل ترانه تا کی و تا چند؟

همدان ـ خرداد ۱۳۰۶

۳۵ـ دجلهٔ خون

گر منزل تو دور ز سرمنزل من است
پیوسته جایگاه تو اندر دل من است
از بسکه در فراق تو شبها گریستم
گوئی بروی دجلهٔ خون منزل من است
هرعقده‌ای ز کار جهان بازگشتنیست
وان عقده‌ای که وا نشود مشکل من است
شبهای تیره‌ام همه روشن بود چو روز
ازآن فروغ عشق که درمحفل من است
گر چند لعل نوش تو بخشد مرا حیات
چشم سیاه فتنه گرت قاتل من است
بیهوده نیست در دل هرکاروان درای
کاین نالها بیاد مه محمل من است
هرمحنتی که میکشم از روزگار خویش
طوسی زدست این دل بیحاصل من است

همدان ـ خرداد ۱۳۰۶

۳۶ـ اندیشهٔ دی

آمد بهار و فارغ از اندیشهٔ دیم ساقی بیار ساغر صهبا پیاپیم
دیگر رفیق سبحه و سجاده نیستم من همدم پیاله و همصحبت میم

تا شد گدائی در میخانه کار من — فارغ ز حشمت **جم** و دارائی **کیم**

در بند بند من همه مهرش گرفته جا — زانوی درغمش همه با ناله چون نیم

ای‌دوستان براه‌سلامت ز کوی‌دوست — منعم چه میکنید که من عاشق ویم

اینسانکه لاابالی و دیوانه‌ام بعشق — دربند نیکنامی و فرزانگی کیم ؟

طوسی بشهر عزم اقامت مکن که من
اکنون ز جلگهٔ **همدان** عازم **ری**ام

همدان ـ خرداد ۱۳۰۶

۲۷ـ دیار جنون

ایدل براه عشق چگویم که چون شوی
حسرت خوری و درهوس وصل خون شوی

خواهی اگر رهائی از این عقل بلفضول
باید که رهسپار دیار جنون شوی

یابی اگر ز لعل لبانش روان جان
آسوده از خیال می لعل گون شوی

با دوستان اگر بتکبر کنی نگاه
در چشم دشمنان ز حقارت زبون شوی

روزی اگر بدائرهٔ ما نهی قدم
یکسر ز خطّ تفرقه حالی برون شوی

اکنون که یار دولت وصلم بخرّمی
ای چرخ اگر بکین منی واژگون شوی

طوسی چو من بحضرت جانان بجو پناه
تا ایمن از حوادث دوران دون شوی

تهران ـ تیر ۱۳۰۶

۲۸- مهر سلیمان

بخرّمی دل من فارغ ازغم و محن است
کنونکه قرعهٔ آزادگی بنام من است

دلم بوصل تو آهنگ بوستان نکند
که هرکجاگل رویتو بشکفد چمن‌است

بشهر قیمت شکّر شکست و رونق قند
حلاوتی که ترا اندرآن لب و دهن است

تو از لطافت اندام او چه میپرسی ؟
که یك‌چمن سمنش درمیان پیرهن‌است

غمت مباد که دوران بکام دو نان گشت
چرا که **مهر سلیمان** نصیب **اهرمن** است

بنوشخندهٔ شیرین ز وصل خسرو را
چه‌غم‌که تلخی‌هجران‌بکام‌کوهکن‌است؟

گرت سلامت نفس آرزو بود **طوسی**
مگو چو خلق که پیراهن از برای تن است

سبزوار ــ شهریور ۱۳۰۶

۲۹- سرو ناز

زکوی میکده مستی بنــــاز میگذرد
کشیده تیغ و پی ترکتاز میگذرد

هزار جان گرامی نثار راهش بــاد
نگار مـــن که چنین دلنواز میگذرد

ترا چه غم که بهرجمع شهره‌ای چون شمع
اگر شبم همه در سوز و ساز میگذرد

سرشگ دیده چو سیل از کنار دامن من
بیاد قامت آن سرو نــاز میگذرد

شمیم کوی تورا گر صبا بحاج برد
ز وصل **کعبه** و شوق **حجاز** میگذرد
خبر ز راز حقیقت کجا تواند یافت
کسی‌که عمر وی اندر مجاز میگذرد ؟
بدور لاله می اندر پیاله کن **طوسی**
که دور عمر ببیهوده بـــاز میگذرد

سبزوار- مهر ۱۳۰۶

۳۰- سیل غم

داد از فراق آن بت نوشاد میزنم — در سوز اشتیاقم و فریاد میزنم
تاسیل غم براین‌دل ناشاد من گذشت — از اشگ ره **بدجلهٔ بغداد** میزنم
بایاد قامت توکه چون سر وراستین — آزاده است ، طعنه بشمشاد میزنم
شیرینی لب تو بکام رقیب و من — سنگ غمت بسینه چو فرهاد میزنم
من‌شکوه‌ای‌نمیکنم ازماجرای‌غیر — ازدست بینوائی خود داد میزنم
باآنکه میخورم زغمش‌خون‌دل‌مدام — لاف خوشی باین دل ناشاد میزنم
طوسی بس از مصیبت دیوانگی که من
میسوزم و بآتش خود باد میزنم

مشهد - آبان ۱۳۰۶

۳۱- یاد آشیانه

دمی‌که مرغ قفس یـــاد آشیانه کند
همی بنـــالد و از سوز دل ترانه‌کند
کسی ندیده‌که صیّاد مرغ‌را چوگرفت
رها نکرده از او منع آب و دانه‌کند !
بغیر مردم چشم بخون نشستهٔ خویش
براه سیل ندیدم کسی‌که خانه کند

بهای بوسه لبت جان زمن گرفت وهنوز
چرا بدادن یك بوسه صد بهانه کند؟
ز فتنه چشم سیاهت امان نخواهد داد
که هیچکس گله از فتنهٔ زمانه کند
کسیکه خاطر بیگانگان نگه دارد
نظر ز لطف چرا سوی آشنا نکند؟
بشام‌هجر تو **طوسی** از آن بمیکده‌رفت
که تا علاج غم از بادهٔ مغانه کند

مشهد ـ تیر ۱۳۰۷

۲۲ـ دارالعباده

گفتم بشیخ شهر مرا ذوق باده نیست
یعنی اگر ز دست حریفان ساده نیست
درویش خام را بارادت مشو غلام
کاین گول ساده درخور هیچ‌استفاده نیست
ناخوانده میهمان بود آنکس که در جهان
روزی او بخوان شرافت نهاده نیست
مسجد اگر بنام خدا شد دکان شیخ
ویرانه‌اش کنید که دارالعباده نیست
یك شهر دل اسیر کمند تو شد و لیك
چون من کسی ببند غمت اوفتاده نیست
برخاك آستان درش میتوان نشست
برروی ما اگر در دولت گشاده نیست
طوسی زخانوادهٔ عشق و ارادت است
آزاده‌نیست آنکه ازاین خانواده‌نیست

مشهد ـ آذر ۱۳۰۷

۳۳ـ ناز شست

دیدی چگونه چشم سیاهش بـدستبرد
بـا یك نظاره دین و دلمرا ز دست برد؟
چون فتنه خاست قامتش از پا میان جمع
روزیکه دست فتنه براهل نشست برد
آورد تا سپـــــاه نگاهش به تیغ دست
یکباره برجریـدهٔ دلها شکست بـرد
با کم ز ننگ نیست که از کوی میفروش
دوشم پلیس عشق تو مخمور و مست برد
من رسم زاهدی نشناسم چه شد که شیخ
این ظنّ عـافیت بمن می‌پرست بـرد ؟
خفتیم ما وبرد از این خانه بیهراس
دزد آنچه داشتیم ، بلی ناز شست برد
طوسی نماند پای توانائیم بجای
تاسیل غم عنان شکیبم زدست برد

مشهد ـ بهمن ۱۳۰۷

۳۴ـ دود قیرگون

در این بهـار که گیتی بخرمی آراست
ز شور عشق و طرب عالمی پراز غوغاست
دمیـد سبزه و گل بربساط ناز نشست
ز بـاغ نغمهٔ جانسوز بلبلان بـرخاست
خوشا بهـار طربنـاك و روزگار نشاط
که هرطرف گذری رایتی ز عیش بپاست

بموسمی که ز غم وا رهد دل همه خلق
خدای را دل ما همعنان غصه چراست ؟
بگو بمنشی تقدیر کز حوالت غیب
چه‌شد که‌محنت‌و حرمان نصیب‌و قسمت‌ماست؟
بسوخت هستی ما یکسر از شرارهٔ جهل
کسی نگفت که این‌دودقیر گون‌ز کجاست!
دمیده لالهٔ نعمان بدشت از آن **طوسی**
که‌خاك‌خطهٔ**ایران** همیشه‌خون‌پالاست

مشهد ـ فروردین ۱۳۰۸

۳۵ـ مه اردیبهشت

خوب آمـــدی تو ایمه اردیبهشت من
ای روی دلفریب تو بـــاغ بهشت من
بازآ که از فراق تو ای مایهٔ امید
خون شد ز غصه این دل محنت سرشت من
عمـری ببینوائی و بیحـاصلی گذشت
این بوده از نخست مگر سرنوشت من ؟
خرم دلی کجاست که در مزرع امید
زد برق بینوائی و حرمان بکشت من
من سجده بـرجمال بتی میبرم کز او
پیوسته **کعبه** سجده کند بر**کنشت** مـن
روزی که خـاك ره شودم تن بنا کنید
میخانه‌ای برای حریفـــان زخشت من
طوسی مرا برندی و آزادگی چه‌غم
گرمدعی کند سخن‌ازخوب‌وزشت‌من؟

قوچان ـ اردیبهشت ۱۳۰۸

۳٦- هوای سفر

تا برسر اوفتاد هوای سفر مرا — گیتی فشاند گرد مذلت بسر مرا
احوال دل مپرس که اندر شب‌فراق — خون‌شد زغصه این‌دل محنت اثرمرا
برمن گذر نمود و بحالم نظر نکرد — دور ازنظر فکند دراین رهگذر مرا
روزم چوشام‌تیره‌شد ای مهرجانفروز — تا دور شد رخ تو ز پیش نظر مرا
پرواز میکنم بامیدی که چشم تو — درخون کشد بتیر نظر بال وپر مرا
بیداد روزگار فراقت رود زیاد — یکشب اگر بلطف درآئی ز در مرا

طوسی بمژده جان گرامی فدا کنم
گرآوری ز حضرت جانان خبرمرا

دره‌گز - خرداد ۱۳۰۸

۳۷- دل هرزه‌گرد

دردا که عاقبت نرسیدی بدرد من
تا تنگ شد بسینه ره آه سرد من
خونشد دلم ز درد ونه جای تعجب است
گر اشک دیده سرخ کند رنگ زرد من
اینسانکه در قمار غمت ششدری شوم
دیگر امید برد نباشد به نرد من
ننشستم از هوای تو یکره بسان باد
تا آنکه از میانه بپا خاست گرد من
مهجور یار گشتم و آواره ازدیار
کاین بود مدعای دل هرزه گرد من

زان نشکفد مرا ز بهاران گل مراد
کز محنت فراق ، خزان یافت ورد من
طوسی بکامهٔ دل دشمن ز کوی دوست
این‌روزگارسفله‌چرا خواست طردمن؟

گنبدقابوس ـ مرداد ۱۳۰۸

۳۸ـ دود چرخ

گرفت تا بره عشق غم عنـــــان مرا
بسوخت برسر سودای خویش جان مرا
به‌تیر غمزه چو آن ترك مست بالم خست
فکند برسر ره جسم نـــــاتوان مرا
عنان بداد و بحالم تفقّدی ننمود
شنید چون ز قضا ناله و فغان مرا
گلا و تازه بها را تو خواستی که فراق
ز غصه پیر کند این دل جوان مرا ؟
دگر حکایت **مجنون** حلاوتی ندهد
بمجمعی که بگویند داستـــــان مرا
ز باد حادثه سامان من برفت از دست
بدود چرخ نشان گم شد آشیان مرا
صبا ز **طوسی** شیدا بگو بیار عریز
بیا که سوختی ازهجرخویش‌جان‌مرا

شاهرود ـ مرداد ۱۳۰۸

۳۹ـ سر بیکلاه

بچهره گر خم زلفت دو تاه ماند باز
مسلم است که روزم سیـــــاه ماند باز

فکنده عکس دو زلف سیه بر عارض اوست
چنانکه لکه برخساز ماه مانـــد باز
بگو ببلبل شیدا تو قدر گل بشناس
که عاقبت ز گلستان گیاه ماند باز
کسیکه روز بمنزل نبرد بـــار امید
به تیره شام تحیّر ز راه ماند بـــاز
اگرچه شیخ بحیلت بسی کله برداشت
ببین چگونـه سرش بیکلاه ماند باز!
صلاح حال رعیت مجو از آن کشور
که کار ملك بتدبیر شاه ماند بـــاز
اگرچه **طوسی** ازاین پیش عیب رندان کرد
گمان مبر کـه در این اشتباه ماند باز

دامغان ـ شهریور ۱۳۰۷

۴۰ـ شراب مغانه

اسیر دام تو کی آب و دانه میطلبد؟ کجا نشانه‌ای از آشیانه میطلبد؟
قرار کی طلبد طایر شکسته پری که تیرت‌ازپر وبالش نشانه میطلبد؟
حرام گشت بشرع محبت آنکس‌را که بی‌لب تو شراب مغانـه میطلبـد
زجان گذشته دراین‌بندابتلامن‌ودوست هنوز از پی قتلم بهانه میطلبـد
من آن‌نیم که زدام‌توسرتوانم‌تافت که درکمند بلایم زمانه میطلبد
ازآنکه‌عهدتوایگل بجانخواهدماند دلم همیشه چو بلبل ترانه میطلبد
وفای عهد تو **طوسی** کجا برد از یاد
بتی که دردل وجان تو خانه میطلبد؟

سمنان ـ مهر ۱۳۰۸

۴۱ـ زیارت دل

دمیکه بست میان از برای غارت دل
خجل نشست ز ویرانی عمـــارت دل
بملك دانش و دین ترکتاز کرد غمش
بآن بهانه که روزی دهد خسارت دل
چنان اسیر بلایم ز آشنــائی او
که غیر گریه کند برمن از اسارت دل
گشوده باز مگر حلقه‌های زلف سیاه
که پیك باد صبا میدهد بشارت دل
کسیکه نقد روان پیش لعل او نسپرد
بجز زیان نبرد سودی از تجارت دل
ترا زکعبهٔ گل نیست حاصلی ای‌شیخ
بجرم آنکه نکردی چرا زیارت دل
حلاوت سخن من زشعر **طوسی** نیست
که ذوق لعل تو شیرین کند عبارت‌دل

تهران ـ آبان ۱۳۰۸

۴۲ـ ولوله

زان زلف پرشکن که برخ کرده‌ای یله
افکنده‌ای ز فتنه در این شهر ولوله
داری ز تــاب طرّهٔ پرچین خویشتن
دلهـــای عاشقان همه دربند وسلسله
گفتم مگر که صبر کنم در جفای او
دیدی که تنگ‌شد بمن ازصبروحوصله؟
تا چند پیش دوست برم ماجرای غیر
تاکی ز صبر پیش غمش آورم گله ؟

خود آشنا بخواهش بیگانه میکشی
کس کرده جز تو درهمه شهر این معامله؟
ای میر کاروان مددی کن که رهروی
وا مانده از قفا بدو پای پر آبله
طوسی زبسکه ازعقب کاروان گریست
بگذشت موج گریه‌اش از دوش قافله

قم - آذر ۱۳۰۸

۴۳- من وما

هان ایدل شیدائی، آتش بدل غم زن
درخلوت می نوشان، می بادل خرّم زن
تا چند زخود رائی، دربند من و مائی
بگذر زخود آرائی، پا برسرعالم زن
گر زاهد سالوسی، بارو و ریا بنشین
ور رند قدح‌نوشی، ازصدق وصفا دم زن
روسا کن مسجدشو، گر نام ونشان‌خواهی
یا رهرو میخانه، وین لاف خودی کم‌زن
در دیر مغان رو کن، می نوش وهیاهو کن
هی‌هی زن وهوهو کن، عالم همه برهم زن
این سبحه و سجّاده، نه در گرو باده
وآن بادهٔ آماده، بریاد **کی** و **جم** زن
طوسی ز ره مسجد، شو جانب‌میخانه
وانجا دوسه پیمانه، می بادل خرّم‌زن

کاشان - آذر ۱۳۰۸

۴۴- اسباب گرفتاری

اگر آن یـار ندارد هوس یـاری ما
زچـه دارد نگهش روی بدلـداری ما ؟
بیقین حالت ما دور نـــدارد ز نظر
آنکه پیوسته کنـد قصـد دلازاری ما
تا برآشفت بهم زلف خم انـدر خم او
شد فراهم همـه اسباب گرفتـاری ما
آنچنان از اثر نـرگس چشمش مستم
که جهـانی همه مستند ز هشیاری ما
غم‌دل با که توان گفت که اندر همه‌شهر
نیست یکتن که بود درپی‌غمخواری ما؟
گرچه در راه طلب گمشدگانیم و لیك
نشود سست بره پـــای طلبکاری ما
ناله کم کن زستمکاری جانان **طوسی**
که اثر دردل سنگش نکند زاری ما

یزد - دی ۱۳۰۸

۴۵- شاخهٔ امید

گفتم که مگر مهر و وفارا ثمری هست
وین شاخهٔ امیّد مرا باروبـری هست
درکوی تو از هردو جهان دیده گرفتم
تا باز نگوئی کـه بغیرم نظری هست
ای قافله سالار خدا را مـــددی کن
کاندر پی این قافله خونین جگری هست

ای خفته بآسایش و راحت ز تنّعم
کی ازدل محنت زدگانت خبری هست؟

ره سوی تو ای کعبهٔ مقصود نبردیم
با آنکه زهر قبله بکوی تو دری هست

خورشید صفت روی تو از پرده برافتد
گر ازعقب این شب ظلمت سحری هست

طوسی زچه‌رو دردل سنگش نکندراه
گر آه من سوخته دل‌را اثری هست؟

کرمان ــ بهمن ۱۳۰۸

۴۹ـ خواهش بیجا

شانه برحلقهٔ آنزلف چلیپا زده‌ای
گوئیا از پی آشفتگی ما زده‌ای !

رخ برافروخته و سلسله افکنده بدوش
سر گران آمده‌ای باکه تو صهبا زده‌ای ؟

بکشی از نگهی زنده کنی از نفسی
وه که خوش طعنه باعجاز مسیحا زده‌ای!

نه‌همین ازمن سودا زده بردی دل و دین
که ره دین و دل خلق بیکجا زده‌ای

هر کجابوده دلی، سوخته‌ای ازغم‌خویش
مگر ای آفت‌جان دست بیغما زده‌ای ؟

نیك دانم که نگاهت بمن از گوشهٔ چشم
ریشخندیست که براین دل شیدا زده‌ای

خواست **طوسی** که کند بند گی در گه‌دوست
گفت بس کن که دم ازخواهش بیجا زده‌ای

سیستان ــ اسفند ۱۳۰۸

۴۷- طمع خام

نتوانم چو ترا با دل خود رام کنم		بهتر آنست که ترك تو دلارام کنم
سرخود گیرم وزین‌پس بوفا دل‌ندهم		خاطر خویش رها از غم ایـام کنم
نه‌بخود دل بتمنای تو دادم ایدوست		که توانم‌دل‌خود فارغ ازاین دام کنم
چاره‌ای‌نیست مگر درغم‌زلف ورخ‌او		شب بروز آورم و روز همی شام کنم
یا چو **طوسی** بسر کوی‌تو ای‌مایهٔ‌ناز
همـه آرام کنم تـا مگرت رام کنم

زاهدان (دزداب) - اسفند ۱۳۰۸

۴۸- آهوی چین

بیتو ایدوست بگو حوصله‌تاچند کنم		یا که ازجور رقیبان گله تاچند کنم؟
بخیال رخ زیبای تو پروانه صفت		چندسوزم‌من‌وجان‌مشعله‌تاچند کنم؟
ناقه را پای بگل رفت زخون دل‌من		ناله اندر پی این قافله تا چند کنم ؟
روز گاریست که بازلف‌تودر کشمکشم		دست درحلقهٔ‌این‌سلسله تاچند کنم ؟
طایر دل بتمنای تو ای آهوی چین		من‌سر گشته زهرسویله تاچند کنم ؟
بامیدیکه وفا از تو ببینم ایـدوست		صبر برجوروجفایت‌هله تاچند کنم؟
گفت**طوسی** که زهجرت‌دل‌شیداخون‌شد
ناله از هجر تو ای ده دله تا چند کنم ؟

بیرجند - فروردین ۱۳۰۸

۴۹- اثر آه

افکند تا بچهره دو زلف سیـــاه را
در هالهٔ کلاله نهـــان کرد ماه را
چشم سیاه مستش ز ابرو گرفت تیغ
وز مژه راست کرد بقتلم سپـــاه را

گفتم : شبی در آبکنارم ، بخنده گفت :
دیدی که بنده حکم کند پادشاه را ؟

گفتم: مرا بجرم چه‌خواهی بخون کشید؟
گفتا : بجرم آنکه ندانی گناه را

گفتم : زتیغ تیز تو پای گریز هست ؟
گفتا که : بسته‌ایم ز هرسوی راه را

گفتم : ز آه خسته دلان در حذر نه‌ای ؟
گفتا : بکوی عشق اثر نیست آه را

آشفته کرد خاطر **طوسی** نگار من
افکند تا بچهره دو زلف سیاه را

قاین ـ اردیبهشت ۱۳۰۹

۵۰ـ رسم صلاح

تا زلف پرشکنج تو بررو فتاده است
رسم صلاح و زهد بیکسو فتاده است

چندی دلم بحلقهٔ زلفت اسیر بود
چندیست کان بگوشهٔ ابرو فتاده است

در پیش سر و قامت با اعتدال تو
از پا بخاك سر ولب جو فتاده است

موی تو تا میان تو افتاد و این عجب !
کاندر میانه فاصله یك مو فتاده است

یك جلوه کرد یار دلارام ما وزاو
در کعبه وکنشت هیاهو فتاده است

تـا ره برد بچشمهٔ خـورشید معرفت
ذرّات عـالمی بتکاپو فتـاده است
طوسی چو خال کنج لبت را بدید گفت
پاس شکر بعهدهٔ هندو فتاده است

گناباد ـ خرداد ۱۳۰۹

۵۱ـ جور خزان

برسر آنم اگر دست دهد گاهی چند
سر نپیچم ز خیال دل آگاهی چنـد
نکنم شکوه ز جور فلك و گردش چرخ
ور نگـردد بمراد دل من گاهی چند
لـذت از وصل گل و عهد دلاویز بهار
نبری تا نکشی جـور خزان ماهی چند
کوکب بخت تو تابنده شود چون خورشید
گر کنی بندگی فرّ فلکجاهی چند
اندر آن عرصه که جولانگه مردان خداست
نیست غیر از از اثر خیمه وخر گاهی چند
ماند سر گشته در این تیه ضلالت یکعمر
ملت از قافله سالاری گمراهی چنـد
گر بمیرد بتمنّای تو **طوسی** غم نیست
که بمردند در این ورطه هواخواهی چند

مشهد ـ تیر ۱۳۰۹

۵۲ـ گلشن آزادی

گر آشنا بدان بت نوشادیم کنند — فـارغ ز ماجرای غم و شادیم کنند
پیوسته همچو مرغ قفس ناله میکنم — تا رهبری بگلشن آزادیم کنند

گو آنکسان که درپی‌دادند وداوری رحمی بحالت دل فریـادیم کنند
آنانکه شاه کشور حسنند چون شود یادی اگر بلطف خدادادیم کنند
جویم نشان ز مردم **ایران باستان** تـا آگه از رسوم مهابادیم کننـد
میگفت شیخ‌شهر کزاین‌مفتخوار گی شادم اگرچه شهره بشیّادیم کننـد
طوسی بگو بکوری‌چشم‌خسان‌چه‌باك
گر توتیـا زغم ، تن پولادیم کنند ؟

مشهد ـ شهریور ۱۳۰۹

۵۳ـ مقهور عادت

تا پای‌بند شهوت و مقهور عادتم سست است بیخ عزم و بنای ارادتم
تا پای استقامت من استوار نیست کی رهبری بود بجهان سعادتم ؟
گر زانکه یار دولت بختم بفرّ غیر نقصان بود بچشم خرد این زیـادتم
ازمن روا بود که زنم لاف مهتری روزیکه ملك تکیه زنـد برسیادتم
من جز براه عشق وارادت نمیروم اینست در شریعت رندی عبادتم
خواهم که در برابر طوفان حادثات باشم چو کوه وسست نگردد رشادتم
اینسانکه دم ز دولت آزادگی زنم
طوسی سزد که حکم کنی بربلادتم

مشهد ـ مهر ۱۳۰۹

۵۴ـ خوان غیب

ز بسکه سیل سرشکم ز دیده جاری شد
بساط سبزه ز اشگ مـن آبیاری شد
بعشق روی تـو آخر ز پا در افتـادم
بیاکـه نوبت یـاری و غمگساری شد

دل مرا که از این پیشتر قـراری بود
رخ تو دیـد و هماهنگ بیقراری شد

زخوان غیب نصیبی بهرکسی دادند
نصیب ما بجهان ابتلا و خواری شد

تـو ای طبیب بمرحم نمیتوانی کـرد
علاج درد کسی را کـه زخم‌کاری شـد

بگو به بلبل شیـدا ترانـه از سر گیر
که باغ زنده دم از نکهت بهاری شد

دمیکه **طوسی** آزاده دید روی تو را
برون ز مرحلهٔ صبر وبردباری شد

مشهد ـ آبان ۱۳۰۹

۵۵ـ قمار عشق

بتماشای جمـال تو چنان مست شدم
که زخود بی‌خبر افتادم و از دست شدم

دل بمهر تـو سپردن ز سر عقل نبود
مست بودم که هوادار تـو بدمست شدم

پیش از این گر سر رفعت بفلك می‌سودم
حالیا پیش تو چون خاك رهی پست شدم

در قمـار غم عشق تـو نشستم یکشب
بـاختم هستی و یکباره تهی دست شدم

درس رندی بدبستان تو خواندم یکعمر
تا در این مسئله استاد ز بردست شدم

من که در شهر کنون شهره بآزادگیم
علت آنستکه در بنـــــد تو پابست شدم
گفت **طوسی** که ندارم خبر ازهستی خویش
زانکه در نیستی از عشق رخش هست شدم

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۹

۵۶ـ تمنای دل

آن پری پیکر بحال من نظر دارد؟ ندارد
وز تمنّای دل زارم خبـر دارد ؟ ندارد
جز ستم برمستمندان شیوه‌ای داند؟ نداند
جز جفا بر بیدلان رسمی دگر دارد ؟ ندارد
نالهٔ کس دردل سنگش اثر بخشد ؟ نبخشد
آه و زاری برسر کویش اثر دارد ؟ ندارد
هیچگاه از حال مسکینان خبر پرسد؟ نپرسد
هیچ از این ناز و تکبر دست بردارد؟ ندارد
چشم جادویش بغیر از فتنه ره جوید؟ نجوید
تیغ ابرویش زخونریزی حذردارد؟ ندارد
خوبروئی در زمین همتای او باشد ؟ نباشد
آسمان مانـنـد او ماهی ببردارد ؟ ندارد
اختر **طوسی** زبرج غم برون آید؟ نیاید
وین شب تاریك درپایان سحر دارد؟ ندارد

مشهد ـ فروردین ۱۳۱۰

۵۷ـ خواب خوشگوار

دلم بغیر تو مایل بهیچ یـــــاری نیست
که خوبتر زتو درچشم من نگاری نیست

از آنشبی که بزلف تـــــو بسته‌ام پیوند
چو روزگار من آشفته روزگاری نیست
بهرچه حکم کنی بروجود من شایــــــد
که با وجود تو از خویشم اختیاری نیست
بزن بکش بفکن خون هر که خواهی‌ریز
که از برای تو امروز گیرو‌داری نیست
دراین محیط که خون دلست قوت کسان
عجب مدار، گرم غیرگریه کاری نیست
«مرا امیـد وصال تو زنـده میدارد»
وگرنه مرگ بجز خواب خوشگواری نیست
بخاك **طوسی** روزی گذر کنی ایدوست
اگرچه برسرش اکنون ترا گذاری نیست

تهران ــ اردیبهشت ۱۳۱۰

۵۸ـ آتش دل

هـوای مهر تـو ایـدوست تـا بسر دارم
کجا ز حال دل خویشتن خبر دارم ؟
اگـرچه بـار غمت افکنـد مرا از پـا
گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
مرا ز تلخی هجران حلاوتی است بجان
که تلخکامی از آن لعل پرشکر دارم
زبسکه تنگدلم اندرین قفس، عمریست
که سر نهاده ز حسرت بزیر پردارم
برای آنکـه نسوزم بآتش دل خویش
همیشه دامنی ازاشگ دیــــده‌تر دارم

مرا که با بد و نیک زمانه‌کاری نیست
دگر چکار بخیر و شر بشر دارم ؟

خیالت ازدل **طوسی** بدر نخواهدرفت
اگرچه از سر کویت سر سفر دارم

تهران ــ اردیبهشت ۱۳۱۰

۵۹ـ دل بیغم

از دل بیغم نشان جستیم در عالم نبود
زآنکه در عالم دلی کورا نباشد غم نبود

زین همه خرّم بساط روزگاران ایعجب
خاطری کز روزگار خود بود خرّم نبود

آن کدام امیّدواری کز پیش‌حرمان‌نزاد؟
یا کدامین شادمانی کش زپی ماتم نبود؟

راستی را گر جهان هموار طبع مابدی
پشت این گردنده گردون معلّق خم نبود!

این بنی‌آدم بجز محنت نبیند در جهان
ور ببیند بایدش گفت از بنی‌آدم نبود

ازخیال بیش و کم زاید ملال وغم ولیك
من ندیدم کس که اندرفکر بیش و کم‌نبود

هر بنـــــای آرزو کاین زادهٔ انسان نهاد
گشت‌ویران‌عاقبت**طوسی**، که پی‌محکم‌نبود

بیجار ــ مرداد ۱۳۱۰

۶۰ـ شراب تاك

سخت وامانده در این وادی وحشتناکم
با وجودیکه بمیـــــدان غمت چالاکم

آب شد یکسره اندام من ازریزش ابر
آه اگر برسر کویت ننشیند خاکم
اینقدر هست که دل شوق وصالش دارد
ور نه از جان نبود درره جانان باکم
ای‌خوش آن ناله که‌چون‌رعد بر آیدازمن
تا چو برق‌آئی واز شوق بسوزی پاکم
مست از گردش چشمان سیاهت من وخلق
بگمانند که سر گرم شراب تـــاکم
آنکه ازتیر جفا بال وپر من بشکست
نیم بسمل زچه افکند در این فتراکم ؟
ذوق شیرینی **طوسی** برارباب صفاست
ورنه درنزد خسان تلخ‌تر از تریاکم

تکاب ـ تیر ۱۳۱۰

۶۱ـ خواب وخیال

هستی ما و تو جز خواب و خیالی نبود
زندگی در همه ره غیرملالی نبود
هر که از گردش ایام وفا دارد چشم
بیقین جز بتمنّای محـــالی نبود
حاصل عمر به بیهوده تلف خواهی کرد
اگرت نقد دم از صحبت حالی نبود
خصلت نیک میسّر نشود آنکس را
که پی صحبت فرخنده خصالی نبود

دربر اهل نظر از حیوان است بتر
آدمیزاده که جویای کمالی نبود
رایگان فیض دم ازدست مده درهمه‌حال
کآنچه درفیض دمی هست بسالی نبود
گفت **طوسی** که دل‌خود بخیالی‌خوش کن
که خوشی درهمه ره غیرخیالی نبود
زنجان ـ مرداد ۱۳۱۰

۶۲ـ خیال دمی

جهان بدیدهٔ من نیست جز خیال دمی
خوش آنخیال که روز تو نسپرد بغمی
چو بر گذشته و آینده میخوری افسوس
بنقد هستی خود رنجه از غم عدمی
تو چون ستم نپسندی بخویشتن از کس
روا مدان که رود از تو بر کسی ستمی
ترا بزرگی وحشمت بود بخدمت خلق
اگر نهی قدمی یا اگر دهی درمی
چو هست حاصلت ازرنج زندگانی هیچ
بهیچ غرّه مشو گرنه خود ز هیچ کمی
زمانه گرچه رود برفساد و فتنه وجنگ
بکوش تا ننهی جز بعافیت قدمی
زمحنتی که رسدخشمگین‌مشو **طوسی**
که هست ازپی هرشام تیره صبحدمی
تهران ـ آبان ۱۳۱۰

۶۳ـ جور خزان

دل آشفته‌ام آنـروز قراری گیرد / که وطن در شکن طرّه یاری گیرد
نه‌عجب گرهوس روضهٔ‌رضوان نکند / آنکه‌درطرف‌چمن دست‌نگاری گیرد
گو بیندیشد از آن فتنهٔ چشمان‌سیاه / هر که می‌بایدش ازفتنه کناری گیرد
پیشهٔ عاشقی و رندی و بی‌پروائی / نگذاردکه دلم جانب کاری گیرد
دگرم دل هوس ساغر صهبا نکند / ذوق‌مستی اگر ازچشم‌خماری گیرد
عاقبت دستخوش‌جورخزان‌خواهدشد / آن طراوت که گل ازبادبهاری گیرد

گفت **طوسی**طرب آموز جهان‌شو مگذار
که دل از محنت ایـام غباری گیرد

تهران ـ اسفند ۱۳۱۰

۶۴ـ دولت وصل

عاقبت ترسم که عشقت تیره‌سازد روز گارم
جور بس کردی بحالم ناز بس‌بردی بکارم
شرح درد روزهجران باتو گویم‌روز گاری
گر زرحمت دولت وصل‌تو بخشدروز گارم
رحمتی برحال من‌فرما که در کویت‌غریبم
پرسشی ازحال من بنما که درعشقت فکارم
ای‌غزال‌حسن وخوبی‌همدمی‌بامن‌دمی کن
پیش‌ازآن کز محنت‌هجران‌خزان گردبهارم
عیب گویندم که دل در اختیار عشق دادم
بیخبر از آنکه در عشق تو من بی‌اختیارم
دوش‌میگفتی که اندر رهگذر رویت نبینم!
من‌نه‌خودآخریکی‌ازصدهزاران‌رهگذارم؟

هرزه گردی‌شیوهٔ من‌نیست‌کاندرعشق**طوسی**
گرچه بی‌مهری کند تا زنده باشم پایدارم

تهران ـ خرداد ۱۳۱۱

۶۵ـ خط امان

نشگفت اگر بمحنت ایّام جان سپرد | آن بیخبر که دل بوفای جهان سپرد
زان بسته دل بقید حیاتم که دور عمر | در کار عشقبازی و رندی توان سپرد
زنهار نقد عمر ز کف رایگان مده | کاین زندگی خدانه بما رایگان سپرد
از رهروان کوی محبت یکی منم | کاین ره بیمن همّت پیر مغان سپرد
تا چون تو دلربا صنمی در جهان بود | حیف است دل بحوری باغ جنان سپرد
زآسیب روزگار بدان ایمنم که عشق | برمن زخط وخال تو خط امان سپرد

یکسر قرار خاطر **طوسی** زدست رفت
آندم که دل بمهر تو نامهربان سپرد

تهران ـ اسفند ۱۳۱۱

۶۶ـ دزدیده نگاه

بدل اندیشهٔ رخسارهٔ ماهی دارم | که چو زلف سیهش روزسیاهی دارم
نتوانم که نظر بررخ او سیر کنم | اینقدر هست که دزدیده نگاهی دارم
گرنه پیوسته بکام دل من خواهی بود | این امید از کرم لطف تو گاهی دارم
بامیدی که درآید زدرم پیک مراد | سالها شد که چنین دیده براهی دارم
گفتمش غارت دلهای کسان چند کنی؟ | گفت تا ازمژه خونریز سپاهی دارم
این چنینم که بخون میکشی ازتیر نگاه | آخر ای ترک نگوئی چه گناهی دارم؟

تا بسوزد دلم ازهجر نکویان **طوسی**
سینه آتشکده از شعلهٔ آهی دارم

تهران ـ مرداد ۱۳۱۲

۶۷ـ نقد حال

ایخوش آن رندیکه رنج زندگانی کم کند
وزجهان با نقد حالی جان خود خرم کند

چون فنای خویش می‌بیند در این دیر خراب
براساس عشق بنیاد بقـــا محکم کند

دم غنیمت دان که اندر ملک هستی آدمی
گرچه عمر نوح دارد زندگی یکدم کند

هر که از آزاده مردی همتی دارد بلند
کی تواند پشت منت پیش هر خس خم کند؟

گوی سبقت در جهان از همگنان خواهد بود
آنکه با علم و ادب سعی و عمل توأم کند

یارب این ملت که با ذلت چنین خو کرده است
ناز تا کی از شکوه **کیقباد** و **جم** کند ؟

هر که خوشبین گشت چون **طوسی** بیاسود از جهان
وآنکه بدبین شد بهل ، تا شکوه از عالم کند

تهران ـ دی ۱۳۱۲

۶۸ـ باد جنوب

من نه آشفته‌ام از رنج پریشانی خویش
که مرا کرده پریشانی این ملک پریش

آنچنانم ز سیه روزی **ایران** در غم
که دگر یاد نمی‌آورم از محنت خویش

هیچ بیگانه بدشمن نپسندد آن جور
که بما میرسد از دست تبه‌کاری خویش

هیئت حاکمه را لطف بملت امروز
همچنان رأفت گرگ است بچوپانی میش

اثر باد جنوب است که طوفان شمال
بسته بر مردم این ملک مجال پس و پیش

گر نمی‌بـود تبه‌کاری استعماری
نسل **کورش** نشدی طعمهٔ افیون و حشیش

طوسیا مردم ایران نشدی جفت نفاق
گر نمی‌بود بریتانی دون دوراندیش

تهران ـ فروردین ۱۳۱۳

٦٩ـ طریقت آزادگان

دانی مرا چه گفت بمستی حریف دوش ؟
کز فتنهٔ زمانه میندیش و می بنوش
مستی گزین وبلهوسی پیشه کن که نیست
حاصل بجز ملالت و حرمان زعقل وهوش
گر بایدت ز عمر گرانمایه برخوری
در عشق بر طریقت آزادگان بکوش
کی جلوهٔ جمال جهان بنگرد بچشم
آنرا که نیست گوش حقیقت سخن نیوش؟
بازار کار شعبده بازان کنی کساد
گر حلقه‌های زلف سیه افکنی بدوش
آنجا که آبروی قناعت رود بباد
با جور اغنیا نتوان زیستن خموش
طوسی ازآن بوصف‌تو شیرین‌سخن‌بود
کز نوشخند لعل‌لبت شد شکرفروش

تهران ـ شهریور ١٣١٣

٧٠ـ اورنگ جم

آنکس که درطریقت رندی قدم‌زند
شایسته نیستش که دم‌ازبیش‌و کم‌زند
بیگانه ازحقیقت عشق‌است بیگمان
آنکس که باوجودتو ازخویش‌دم‌زند
از لوح سینه زنگ تعلق زدوده به
آنرا که نقش مهر تو بردل رقم زند
چون‌نیست‌درسراچهٔ گیتی‌مجال‌حال
خوشوقت‌آنکه خیمه بملك عدم‌زند
آخر بخاك تیره بود جای آدمی
ورازشکوه‌تکیه براورنگ جم‌زند

از لعبتان خاك نگاری گزیده‌ام کز حسن ره بحوری باغ ارم زند

زین سفله همرهان بحقیقت بود ملول

طوسی که دم ز صحبت اهل کرم زند

تبریز ـ آبان ۱۳۱۳

۷۱ـ صلاح کار

صلاح کار میسر نمیشود تا هست نشان زشیخ ریاکار وشوخ باده‌پرست

کسیکه بست به‌پیمان‌عشق‌ومستی‌دل زهرچه عقل تقاضا کندعلاقه گسست

چه‌خوش بود که میسّر شودبفصل‌بهار من‌وتودامن‌صحرا گرفته دست‌بدست

قبول مهر تو ما را نه اختیاری بود که مهرروی‌توبرد اختیارما ازدست

مرا ببزم‌حریفان چه‌حاجتست بمی؟ کز آن‌دونرگس مخمورفتنه‌بازم‌مست

قبول خاطرصاحبدلان دلارامیست که‌حسن‌طلعت و آزادگی بهم‌پیوست

برید عهد تعلّق ز دیگران **طوسی**

شبی که رشتهٔ الفت بتار زلف تو بست

تبریز ـ بهمن ۱۳۱۲

۷۲ـ حاصل ایام

ایخوش آنکس که بسودای تو حالی دارد

فارغ از محنت ایّام خیالی دارد

خرم آندل که بهمصحبتی باد بهار

با نگاری بلب جوی وصالی دارد

حاصل عمر به‌بیهوده زکف خواهدداد

آنکه از حاصل ایام ملالی دارد

نه عجب گر کشدش عاقبت کار به ننگ

عشقبازی که نظر برخط و خالی دارد ؟

کی توانگر ببرد بهره ز دارائی خویش

گرنه پاس دل درویش بمالی دارد ؟

غافل از حال دل مردم صاحبنظر است
نازنینی که دل‌افروز جمـــالی دارد
همچو **طوسی** هوس روضهٔ رضوان نکند
هر که دل در گرو حـور مثالی دارد

تهران ـ خرداد ۱۳۱۴

۷۳ـ مهر دلارام

آنکس که بدل مهر دلارام نـدارد ... آرام ندارد که دل‌آرام نـــدارد
آنرا که بود جان زغم‌عشق‌تو خرسند ... انـدیشه‌ای از محنت ایّام نـدارد
بی‌ذوق لب لعل تو ایساقی مجلس ... دل ذوق می لعل و لب جام نـدارد
هر کار جهان‌را بیقین‌عاقبتی‌هست ... جزعشق که آغاز وی انجام‌ندارد
آن سرو چمن با همه زیبائی اندام ... پیش قد رعنـــای تو اندام ندارد
طوسی عجبی‌نیست که معشوق‌نکونام
پروای دل عاشق بدنـــام ندارد

تبریز ـ آذر ۱۳۱۴

۷۴ـ فریاد رس

چون در نگری مهلت ایّام بسی نیست
وز عمر ترا حاصل جان جز نفسی نیست
و آنچیز که ضایع کنی اندر طلبش عمر
گر چند پسندیده بود جز هوسی نیست
از آنهمه گلهـای دلاویـز بهـــاری
درفصل خزان مانده بجا غیر خسی نیست
گر خلق طلبکار خـوشیهای جهانند
مارا بجهان غیرغمش ملتمسی نیست
چـون ره نتوان بـرد بسرمنزل مقصود
بیهوده مرا گوش ببـانگ جرسی نیست

آوخ که در این ملك ز بیداد ستمکار
فریاد فراوان شد و فریادرسی نیست
طوسی غم مرغان گرفتار نداند
آنمرغ که افتاده به‌بند قفسی نیست

تبریز ـ اسفند ۱۳۱۴

۷۵ـ ساز شهنازی

بنازم آهوی چشم تو را ای ترك شیرازی
که با شیر دلم ازشوخ چشمی میکند بازی
بوصل لعل خاموشت زخاطر نکته میجستم
سخن گفتی و رفت از خاطرم آن نکته‌پردازی
اگر دل از تو بر گیرم نمیدانم کرا بندم؟
که دلداری ندیدم چون تو درخوبی وطنّازی
بیارا چهره کز رویت چمن را روشنی بخشی
برافشان طرّه کز مویت بگلبن سایه‌اندازی
بهجرت گرچه آشفتم از آن کردم شکیبائی
که ترسیدم بوصلت خاطرم آشفته‌ترسازی
ز راز عشق من هر گز نگردد مدعی آگه
اگر چشم سیه مستت گذارد رسم غمّازی
برافشان دست‌وشادی کن بشعر خویشتن **طوسی**
که‌امشب جفت‌شد باصوت **دلکش** ساز **شهنازی**

تهران ـ تیر ۱۳۱۵

۷۶ـ بهار حسن

رفتی و جز هوای رخت در سرم نماند
جز حسرت تو دردل غم‌پرورم نماند

زان بزم انس وعشرت و مستی که داشتیم
جز خون دل بیاد تو درساغرم نمـــانـد
بی‌روی خوبتر ز گلت ای بهـــار حسن
سودای سیر و گشت چمن در سرم نماند
آنشعله کز شرارهٔ عشقت بمن فتاد
گوئی چنان بسوخت‌که خاکسترم نماند
آوخ که از بهـــار طرب شاخ عمر را
شاداب نوگلی که در آن بنگرم نمـاند
زان جلوه‌ها که حسن طبیعت بمن نمود
جز جلوهٔ جمال تو درخاطرم نمـــانـد
طوسی نصیحتم بصبوری مکن که من
چون رفت دلبرم دلی اندر برم نماند

تبریز ـ مهر ۱۳۱۵

۷۷ـ پیوند بقا

آنکه یکعمر ستم بادل ناشادم کرد — عاقبت هم به‌پیامی ز کرم یادم کرد
یافتم‌حشمت‌صدخسروی‌ازدولت‌عشق — تا هوای لب شیرین تو فرهادم کرد
عجبی‌نیست اگر شهرهٔشهرم بجنون — که‌چنین‌شیفته‌آن‌شوخ پریزادم کرد
درس‌رندی بدبستان‌توخواندم‌یکعمر — تا دراین‌مسئله فتوای‌تو استادم کرد
شادی صحبت رندان خرابات نشین — فارغ ازمحنت این‌دیرغم آبادم کرد
گرچه یکعمر بزندان تعلّق بودم — عشق ازاین‌بند بفرمان‌تو آزادم کرد
یافت پیوند بقا هستی **طوسی** ازعشق
گرچه سیلاب فنا رخنه به بنیادم کرد

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۱۶

۷۸ـ عارض گلناری

دلبر که جز هوای دلازاریم نـــداشت
بگـذشت ، در دلش اثری زاریم نداشت
آنکس که خود به بند بلایم فکنده بود
گفتی خبر ز حال گرفتاریم نـــداشت
گفتم گلی بیاد تو چیدم بخنده گفت :
گل رنگ و بوی عارض گلناریم نداشت
لیلی بحسن لطف جمـال تواش نبـود
مجنون بعشق شور و فـداکاریم نداشت
آنکو عـلاج درد دلـم از طبیب جست
مسکین خبر ز علّت بیمـاریم نـداشت
همّت نگر که خواجه بهیچم گران خرید
با آنکـه هیچ قصد خریـداریم نداشت
طوسی ببین که دلبر نامهربان زمن
دلبرد التفات بـدلداریم نـداشت

تبریز ـ بهمن ۱۳۱۶

۷۹ـ وطن‌فروش

مائیم و عهد صحبت رندان بـاده نوش
مائیم و حق بنـــدگی پیر میفروش
دراین محیط سفله که جز درد و رنج نیست
خرّم کسی که دل ننهد جز بعیش و نوش
آوخ که روز ملت ایران بود سیـــاه
از دست نـــابکاری مشتی وطن‌فروش

شد غرقـه در مذلّت و حرمان محیط شرق

از رسم شوخ میکده و شیخ خرقه پوش

گـر بگـذری بسایهٔ کاخ توانگـران

بس بینواکـه مینگری خانمان بدوش

از فرّ باستان اگرت بـاید آگهی

بنگـر به **بیستون** اثـر نقش **داریوش**

طوسی چو کس بداد دل ما نمیرسد

گر طالب سلامت حالی بمان خموش

تبریز ـ خرداد ۱۳۱۷

۸۰ـ شعلهٔ نگاه

ای آنکه از غم تـو بود آه و زاریم | تا کی بـانتظار رخت میگذاریم ؟

اوّل مرا بلطف بخواندی چه شد که باز | آخر چنین زخویش براندی بخواریم؟

ای مایهٔ امیـــد دل بیقرار من | بازآکه وارهـانی از این بیقراریم

میکشت ماجرای غمت درخزان مرا | ایگل اگر نبود امید بهـــاریم

از شعلهٔ نگاه تو ای مهر دلفروز | **آتش گرفت خـرمن امیـدواریم**

احوال بینوائیم از مرغ حق بپرس | کان بینواست شاهد شب زنده‌داریم

طوسی عجب مدار زسنگین دلیّ یار

گر اعتنا نکرد با فغـان و زاریم

تهران ـ مرداد ۱۳۱۷

۸۱ـ قبلهٔ مقصود

این عمر کز آن حاصل ما غیردمی نیست

گر خود نه بکام دل ما گشت غمی نیست

دل نیست که در بند نگاری نتوان داشت

سر نیست که خاك ره فرخنده دمی نیست

ماراکه بود کوی بتـــان قبلهٔ مقصود
از کعبه چه حاصل که در آنجا صنمی نیست

صاحبنظران را نبـــود در شمر عمر
آن لحظه که در صحبت صاحبقدمی نیست

از بوده و نابوده میندیش بهرحـــال
کز هست جهان حاصل ما جز عدمی نیست

افسون جهان بین که هم ازحشمت **جمشید**
افسانه بجا مانده و جز نام جمی نیست

طوسی نزند جز رقم مهر تو بردل
خوشترچوازاین نکته بعالم رقمی نیست

تبریز ـ دی ۱۳۱۸

۸۲ـ نیرنگ فسون

وصلت که به نیرنگ فسون باز توان یافت
با این‌دل افسون زده چون باز توان یافت؟

یکعمر از این کوشش بیهـوده به رنجم
غافل که پس‌از مرگ فسون باز توان یافت

از وسوسهٔ عقـل بتنگ آمـده جـانم
کو عشق کز او ره بجنون بازتوان‌یافت؟

روزی کـه از این بند علائق بـدرآئی
آزادی از این دنیی دون باز توان یافت

بـــا آنکه رهی نیست بسرمنزل مقصود
اینره بندانم که چگون باز توان یافت ؟

برتـــــارك خورشید توان خیمه فرو کوفت
زین خانه اگر راه برون باز توان یافت!
طوسی مرو از در گه جانانه بجائی
روزی مگرت ره بدرون باز توان یافت

تبریز - شهریور ۱۳۱۹

۸۳- سودای عشق

باجلوه‌ایکه حسن رخت درجهان کند — صد جلوه ازجمال طبیعت عیان کند
میخواستم که‌شکوه کنم‌ازغمت‌ولیك — دل‌تاب آن نداشت که دردم بیان کند
گفتی که با امید بوصلم توان رسید — دل بیرخت امید ندارد چسان کند؟
آنکو برای صیددلم چهره میگشود — اکنون که دل‌ربودچرارخ‌نهان کند؟
سودای عشق بین که ببازار معرفت — هر کو، نه‌این معامله‌دارد زیان کند
بس‌بینوا که بارمذلّت‌کشد بدوش — تا زندگی بکام دل این و آن‌کند
آنسنگدل که جز به‌ستم آشنـا نبود
طوسی بگریه‌خواست‌دلش‌مهربان کند

تپریز - اسفند ۱۳۱۹

۸۴- راز نهفته

خواستم تــــا نهفته مانـد راز — درد عشقش بکس نگفتم بـــاز
لیك آخر زنـــا صبوری دل — شد مــرا اشگ دیـدگان غمّاز
دل بسودای عشق رفت و نمـاند — جز خیـــالش کنون مرا دمساز
من بیــــدل خدایرا چکنـم — انـدر این‌شهر پر کرشمه و نـاز؟
که غریب دیـار عشقم و نیست — دلستان یـــار مـن غریب نواز
گفتم از وی مگـر بگیـرم دل — بـــدگـر دلبری دهـم طنّاز
گفت **طوسی** نمیتوانــــد رست
چون کبوتر فتد بچنگل بـــاز

تبریز - بهمن ۱۳۲۰

۸۵ـ انتظار

روزگار هر که دور از روی یاری بگذرد
بیگمان بروی بمحنت روزگاری بگذرد
نیست آگه از ملال غرقه در گرداب غم
هر که دور از موج دریا بر کناری بگذرد
بس تحمّل می بباید در کمین صیّاد را
تا مگر بر وی بناگاهان شکاری بگذرد
از جهان آرامش خاطر ندارد انتظار
هر که روزش همچو من در انتظاری بگذرد
بلبل بیدل ز آسیب خزان دارد فغان
پیش از آن کز وصل گل بروی بهاری بگذرد
چون بهر حالی که باشد زندگی خواهد گذشت
پس همان بهتر که ما را با نگاری بگذرد
جلوهٔ **طوسی** در این محنت‌سرا یك لحظه بود
آنچنان کز دامن صحرا غباری بگذرد

تهران ـ شهریور ۱۳۲۱

۸۶ـ ذوق هستی

ذوق هستی جز خیالی بیش نیست — زندگی جز نقد حالی بیش نیست
فکر خوشبختی و خرّم زیستن — جز تمنّای محالی بیش نیست
کانچه اندر آرزویش مانده‌ایم — چون فراهم شد وبالی بیش نیست
حاصل از لذّات این عالم ترا — نیك بنگر جز ملالی بیش نیست
کوشش بسیارت اندر جمع مال — جز بمحنت اشتغالی بیش نیست

زانکه ما را قسمت از خوان جهان چند روزی جز نوالی بیش نیست

همچو **طوسی** دم غنیمت‌دان که گفت:

زندگی جز نقد حالی بیش نیست

تهران ـ خرداد ۱۳۲۲

۸۷ـ ذوق نغمه

زگل در گلستان ای‌دلستان بوی تو میجویم

طراوت از بهاران با گل روی تو میجویم

از آنـم دل نمیگردد بسرو بوستان مایـل

که رعنائیّ سرو، از قدّ دلجوی تو میجویم

هزار آوای بلبل را بگوشم نیست تأثیری

که ذوق نغمه از لعل سخنگوی تو میجویم

رضامندیّ خاطر در رخ خوب تو می‌بینم

خیال عافیت از خال هندوی تو میجویم

دل ازمن برده چشمت آنچنانم کز پریشانی

نشان از وی بتاب جعد گیسوی تو میجویم

هوایت ای‌صنم آخر چنان زد راه دین ازمن

که محراب دعا از طاق ابروی تو میجویم

بجنّت بی‌جمالت اشتیاقی نیست **طوسی** را

که من خلد برین‌را برسر کوی تو میجویم

تهران ـ آبان ۱۳۲۳

۸۸ـ قطرهٔ ناچیز

از بسکه در قفای بتان رفت دیده‌ام خونشد ز دست دیده دل داغدیده‌ام

گر از وصال گل بفغانم عجب مدار آن بلبلم که رنج زمستان کشیده‌ام

تا بسته‌ام علاقهٔ الفت بزلف یار / از هرچه هست عهد تعلّق بریده‌ام

دراجتماع ماکه بود سفله سرفراز / من سروری بگوشهٔ عزلت گزیده‌ام

از هستیم نشان نبود با وجود دوست / ناچیز قطره‌ام که بدریا چکیده‌ام

بی‌روی خوبتر ز گلت ای بهار حسن / در این چمن بنفشهٔ قامت خمیده‌ام

طوسی چو کام دل زطلب حاصلم نشد
حالی چنین بکنج قناعت خزیده‌ام

تهران ــ خرداد ۱۳۲٤

۸۹ــ صفای عشق

تو از آن بدلفریبی ، سر مهر ما نداری
که چو خیل دلفریبان ، خبر از وفا نداری

هم از آن شبی که بستی ، بوفای عهد پیمان
بصفای عشق دیدم ، که بدل صفا نداری

بجمال حسن یارا ، تو چه آیتی خدا را
که بلای جان خلقی ، خبر از خدا نداری؟

بکجا برم شکایت ، بکه گویم این حکایت
که بمن‌پسندی‌آن‌غم . که بکس روا نداری

توکه شهریار حسنی بجهان دلفریبی
زچرو نظر ز رحمت ، بمن گدا نداری ؟

بغم آشنا از آن شد، دل دردمند **طوسی**
که بپرسش غریبان، دل آشنا نداری

تهران ــ دی ۱۳۲٤

۹۰ــ دل دیوانه

من که بجان آشنا ، با غم جانانه‌ام
بیخبر از خویشتن ، و از همه بیگانه‌ام

عقل بدآموز را ، در سر من راه نیست
تا که بود عشق دوست، دردل دیوانه‌ام

گه بتمنّای او ، همنفس بلبلم
گاه بسودای او ، همدم پروانه‌ام

تا که جدائی زمن ، ای بت پیمان شکن
نیست بجز خون دل ، باده به‌پیمانه‌ام

عشق رخت دین من ، مهر تو آئین من
قبلهٔ منِ روی تو ، کوی تو بتخانه‌ام

گر بدر آید مهم ، از در خلوتگهم
نور فشاند بمهر کلبهٔ ویرانه‌ام

طوسی از آن در غمش ، لاف جنون میزنم
تا نشمارند خلق ، عاقل و فرزانه‌ام

تبریز – مهر ۱۳۲۵

۹۱– مهر آشنا

آندلستان که دیدهٔ مهر آشنا نداشت
میرفت و دیدمش که نظر سوی ما نداشت

از دست جور خود بخدایم رساند و رفت
آنشوخ سنگدل که خبر از خدا نداشت

بیگانه گشت و عهد مودّت زیاد برد
با آشنا طریق محبّت روا نداشت

دلدار من که با همگان بود مهربان
لطفی چرا بحال من بینوا نداشت ؟

گفتی ز ابتلای منش آگهی نبود
دلبر که دل بمهر کسی مبتلا نداشت
دیدیم هرکه دم ز وفا زد بدوستی
چون در مقام تجربه آمد وفا نداشت
یابد مگر ز لعل لب دلستان علاج
طوسی که درد او زطبیبان دوا نداشت

تبریز ــ دی ۱۳۲۶

۹۲ــ بربادرفته

در بند آشنائی از یاد رفته‌ام
سودائی محبّت برباد رفته‌ام
یادش چو آرزوی جوانی بود مرا
آنکو منش فسانهٔ از یاد رفته‌ام
آشفته بلبلم که ز یغمای باغبان
دل از چمن گرفته بفریاد رفته‌ام
آن‌صید وحشیم‌که زصحرا بپای خویش
مستانه تا بخانهٔ صیاد رفته‌ام
چون لالهٔ دو هفته بدامان کوهسار
از داغ دل‌فسرده و برباد رفته‌ام
روزی دلی بیاد غمش رفت و سالهاست
تا من بیاد آن دل ناشاد رفته‌ام
طوسی ببین که از اثر سیل حادثات
چون کلبهٔ شکسته ز بنیاد رفته‌ام

تبریز ــ اردیبهشت ۱۳۲۷

۹۳ـ دل ویرانه !

زآنشب که به‌پیمان تو پیمانه گرفتم   یکباره ز مسجد ره میخانه گرفتم
صد مهر فروزنده زبام ودر من تافت   زآنروز که در کوی‌تو کاشانه گرفتم
گنجینهٔ عشقم که دراین کنج قناعت   صد گنج گهر از دل ویرانه گرفتم
چون مردم دانا همه در بند جنونند   من نیزره مردم دیوانـــــه گرفتم
زین‌خلق‌جفاپیشه که‌بیگانه‌زخویشند   معذورم اگر خویشی بیگانه گرفتم
تا دیده گشودم بتماشای طبیعت   چشم از رخ زیبای بتان وا نگرفتم

طوسی چو بعالم ز حقیقت خبری نیست
افسون جهـــــان یکسره افسانه گرفتم

تبریز ـ آذر ۱۳۲۸

۹۴ـ بانگ جرس

جز تمنّای تو برسر هوسی نیست مرا
غیرعشق تو بـــــدل ملتمسی نیست مرا
هر کسی شاد بسودای کسی هست و لیك
در غم عشق تو سودای کسی نیست مرا
از پی کشف حقیقت منم آن موسی عشق
که در این کوه ، امید قبسی نیست مرا
ره بسرمنزل مقصود چو نتوان بردن
لاجرم گوش ببانگ جرسی نیست مرا
من از آن رشگ بآزادی مرغان بردم
که در این کنج قفس همنفسی نیست مرا

ز پریشانی دل همدم روزی سیهم
که بدان زلف سیه دسترسی نیست مرا
تا چو **طوسی** بتمنّای گلی زاین چمنم
گله از سرزنش خار و خسی نیست مرا

تبریز ـ آبان ۱۳۲۹

۹۵ـ بهار حسن

ای ترك خوش‌ادا بت شیرین شمایلم
بازآ که من بروی نکوی تو مایلم
درچشم‌من تو ازهمه‌خوبان‌نکوتری
ای سبزه لعبت نمکین یار خوشگلم
هردم که از برابر من بگذری بناز
گوئی که جان همی گذرد از مقابلم
از روشنی بدل نکنم با هزار روز
یکشب اگر رخ‌تو شود شمع محفلم
برمن اگرشکفته‌شوی ای‌بهارحسن
دراین‌خزان عمرشکوفد گل از گلم
پیرانه سر بخاطر عشقت جوان شوم
گر بنگری بلطف وبدست‌آوری‌دلم
طوسی برآن سرم که کنم زندگی بعشق
با آنکه نیست غیرغم از عشق حاصلم

تبریز ـ مهر ۱۳۳۰

۹۶ـ نیلوفر

آنکو دلم بمهر رخش آرمیده بود
میدیدمش که ازمن بیدل رمیده بود
با نازمیگذشت ونظرسوی‌من‌نداشت
آن‌شوخ نازنین که مرا نوردیده بود
آن‌سنگدل که رسم‌تفقّدفرو گذاشت
ازمن‌مگر بغیرمحبّت چه‌دیده بود؟
دیدی چه کرد بادل عشق‌آفرین من
آنکش خدا برای دلم آفریده بود؟
آن گل که میشکفت ازاو نوبهارمن
نیلوفری ز ساقهٔ حرمان دمیده بود

بلبل بوصل گل‌هم از آن‌بود درفغان		کزمن حکایت غم هجران شنیده‌بود

وان لاله را که خون جگر بود و داغ دل
رمزی ز حال **طوسی** محنت کشیده بود

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۲۱

۹۷ـ طبع سرکش

ازخیل دلبران ، ترکیست مهوشم		کز هجر او غمین ، وز یاد او خوشم
رخسار ماه او ، روزم کند سیاه		زلف سیـــــاه او ، دارد مشوّشم
باروی چون گلش ، خارم خلدبدل		باجعد سنبلش ، خواری همی کشم
گر لعل نوش‌او ، خون دردلم فکند		از چشم مست او بی‌باده سرخوشم
ازاشگ چشم خود ، وزآه آتشین		عمریست تا چنین ، درآب وآتشم
هجر تو دیده‌ام ، زان گریه میکنم		حسرت کشیده‌ام ، زان آه میکشم

طوسی اگر مرا ، حرمان عشق سوخت
بـــــاشد شرار آن از طبـع سرکشم

تبریز ـ آذر ۱۳۳۲

۹۸ـ لعل میگون

آن لعل میگون گر دلم خون می‌پسندد
خونین دلم آن لعل میگـون می‌پسندد
آن‌ترك لیلی‌وش که دل از دست من برد
گوئـی مرا در عشق مجنون می‌پسندد
تـا رام دل گردد مرا آهـو خرامی
سرگشته‌ام در کوه و هامون می‌پسندد
آنکو بناگاهان دلم بـــــرد از نگاهی
بـرجان مـن چشمش شبیخون می‌پسندد

تـــا بیشتر گردد بـوصلش اشتیاقم
حرمان مـن در هجرش افزون می‌پسندد
من خواهمش دنیـــا بکام دل نـدانم
دلدار من نـــاکامیم چون می‌پسندد ؟
هر کس در این عالم بسر دارد هـوائی
طوسی دلی از عشق مفتون می‌پسندد

تبریز ــ دی ۱۳۳۳

۹۹ــ دیر آشنا

ای لعبت دیر آشنـــایم تا کی ز خودخواهی جدایم؟
تا چند ازاین رنج جدائی خواهی بحرمان مبتلایم ؟
تا کی چنین بیداد کردن ؟ یکدم نکوئی کن بجـایم
من عـاشقی محنت نصیبم کز هجر رویت بینـوایم
گر چند در کویت غریبم در ملك دل فرمـانروایم
ازمهرم افزون گشت قهرت وز قهرت افزون شد وفایم
داد دل **طوسی** ندادی
تا از تو بستاند خدایم

تبریز ــ بهمن ۱۳۳۳

۱۰۰ــ همدم پروین

ای دلارا سبزهٔ گیسو سیـاهم ای خم زلف سیاهت دام راهم
چند میخواهی بحرمان مبتلایم چندمیداری دراین‌افغان و آهم؟
من که دربنـد سر زلفت اسیرم دردمنـدی مستمندی بی‌پناهم
با من بیدل جفا کردی ندانم جز وفا ای‌بیوفا چبود گناهم ؟
گاهگاهی یادمن کن با نگاهی ای که بردی دین‌ودل از یك نگاهم

با خیال روی زیبای تو هرشب همدم پروین وهم سودای ماهم

همچو **طوسی** گرچه کامم برنیاری

هم ز رحمت پرسشی کن گاهگاهم

تبریز ـ اسفند ۱۳۳۳

۱۰۱ـ وسوسهٔ گناه

شبان تیره بسودای روی ماه تو باشم

بدان امیدکه در پرتو نگاه تو باشم

تو گر قدم بنهی برسرم ز لطف و بیائی

من آندریغ ندارم‌که خاك راه تو باشم

چو دل بمهر تو بستم ز عالمی بگسستم

بکوی عشق نشستم‌که در پناه تو باشم

بسوز عشق فشاندم ز دیده اشگ بدامن

مگرکه شمع شب‌افروز بزمگاه تو باشم

بعذر طعنهٔ دشمن‌گرت ببر نگرفتم

بیا بدور تو گردم‌که عذرخواه تو باشم

کنونکه فتنه ز هرسو بچشم خلق‌کندرو

بیاکه فتنهٔ آن چشم دلسیاه تو باشم

لبت بوسوسه افکنده از گنه دل **طوسی**

بهل ببوسم وآلوده باگناه تو باشم

تبریز ـ اسفند ۱۳۳۴

۱۰۲ـ خرّم بهار

ایخوش آن عهدیکه دل دربند یاری داشتم

آشنائی باپری پیکر نگاری داشتم

خرّم آن ایام خوشکامی که با سودای عشق
کام دل حاصل ز وصل گلعذاری داشتم
گرچه خود پژمرده بودم ازخزان زندگی
از گل رخسار او خرّم بهاری داشتم
فارغ از کار جهان بودم بسودای غمش
تا نپنداری که دل فارغ ز کاری داشتم
گرچه زلفش ازپریشانی قرارم برده بود
خوش ازآن بودم که بازلفش قراری داشتم
روزگاری‌بود وحالی خوش که دورازمدّعی
با دلارائی چنان خوش روزگاری داشتم
حالیا آنروزگاران رفت **طوسی** را بدل
یاد عشقی ماند و ایّامی که یاری داشتم

تبریز ـ فروردین ۱۳۳۵

۱۰۳ـ آهوی مشگین

عید آمد ودلدار بدیدار من آمد
وان ترك پریچهرهٔ عیّار من آمد
خیزید بریزید بره لاله‌که امروز
آنخرمن‌گل برسر بازار من آمد
آن‌سبزه که از چهره بگل‌نازفروشد
باlالهٔ صد برگ بدیدار من آمد
ازمقدم‌خودخانهٔ‌من‌رشک‌ختن‌ساخت
آن‌آهوی‌مشگین که بگلزارمن‌آمد
خواهم که دراین‌تاب‌وتب‌عشق‌بسوزم
اکنون که شفای دل بیمار من‌آمد
از جلوهٔ آنمه که بکاشانهٔ من تافت
خورشید بنظّارهٔ طالار من آمد

طوسی طرب آموز که از مقدم نوروز
هم گل بچمن آمد و هم یار من آمد

تهران ـ فروردین ۱۳۳۶

۱۰۴ـ قصهٔ آشفتگی

تا بجان سودایت ای دلبر گرفتم — دل زمهر ماهرویـــــان برگرفتم
تا بــــدل افسانهٔ عشقت شنیدم — قصـــــهٔ آشفتگی از سر گرفتم
از خیـال لعل میگـونت بمستی — هرشب از خوناب دل ساغر گرفتم
زان شرر کافکند برجانم نگاهت — سوختم یکبـاره خاکستر گرفتم
در هوایت آشیان‌گم‌کرده بودم — بـرسپهر آرزوهـا پـرگرفتم
در طلب چـون ذرّه افتادم بهرسو — تا فروغ از مهر جان‌پرور گرفتم

همچو **طوسی** فـارغ از غوغـای هستی
فیض جـــان از عالمی دیگر گرفتم

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۳۷

۱۰۵ـ زمزمه عشق

زان زمزمهٔ عشق که از نای تو برخاست
ذرّات جهان جمله بآوای تو برخـاست
زان شعله که ازآتش سودای تو افروخت
بس شعله زجانها که بسودای تو برخاست
از آنهمه خوبی کـه تجلّای جهـانراست
جان و دل شیـدا بتماشای تو برخاست
جویای تو بودند مگر برهمن و شیخ
کز مسجد وازمیکده غوغای تو برخاست
از کام جهـان تلخی این هستی نـاچیز
بـا یاد لب لعل شکرخای تو برخاست
آوخ که برانگیخت بسی فتنـه در آفاق
آن فتنه که از نرگس شهلای تو برخاست

هرگـز بتمنّای جهـان دل نسپارد
طوسی که زهستی بتمنای‌تو برخاست

تبریز ـ خرداد ۱۳۳۷

۱۰۶ـ خلوتگه راز

با زمزمهٔ عشق تو بازآمده‌ام من　　آهنگ دلم کن که بساز آمده‌ام من
برمن زچه آغوش محبّت نکنی باز　　اکنون که بدیدار تو بازآمده‌ام‌من؟
خون‌دردلم ازناز مکن کز سرتسلیم　　بردرگه عشقت به‌نیاز آمده‌ام من
چون اشک فروریخته در دامن‌شمعم　　کز شوق‌تو درسوزوگداز آمده‌ام‌من
بگذار که راز دلم از پرده درافتد　　اکنونکه بخلوتگه راز آمده‌ام من
تاخلق نگویند که بیگانه‌ام از دین　　درکعبهٔ کویت بنیاز آمده‌ام من
آزاده از آنم که در این شهر چو **طوسی**
دربند بتی بنده نواز آمده‌ام من

تبریز ـ خرداد ۱۳۳۸

۱۰۷ـ هنگامهٔ مستی

با چنین شوخی و شیرین دهنی جا دارد
که دل از لعل لعبت بوسه تمنّا دارد
چشم مست‌تو اگر نیست بلای دل خلق
این‌چه هنگامهٔ مستی است که برپا دارد؟
آنکه دارد خم گیسوی پریشان بردوش
چه غم از محنت آشفتگی ما دارد؟
بزبان خون بدلم‌کرده و دارد انکار
بنگه برده دل ازدستم و حاشا دارد
هرکه امروز سری دارد و سودای بتی
دل نشایدکه در اندیشهٔ فردا دارد
آتش عشق‌که افروخته دارد دل شمع
گر بسوزد پر پروانه چه پروا دارد
چه‌غم از محنت ایّام بود **طوسی** را
که نشاط ازمی ومعشوق دلارا دارد

تهران ـ مهر۱۳۳۹

۱۰۸ـ سودای عشق

آنراکه بسودای غـم عشق سری نیست
از عـــالم معنی بحقیقت خبری نیست
آنکس که نـدارد بجهـان مهر نگاری
ماند بدرختی که براو برگ وبری نیست
بـا هرصنمی دم ز محبّت نتـوان زد
خواهان‌کسی شوکه دلش بادگری نیست
دلبر که جفاکرد و نظر با دگران باخت
دربند وفـــایش دل صاحبنظری نیست
خواهم‌کـه دهـانت بشکر خنده ببوسم
کز لعل لب نوش تو خوشتر شکری نیست
زانروز مـرا کوی تـو شد قبلهٔ مقصود
کز کعبه شنیدم که به بتخانه دری نیست
ترسم که اثر در دل سنگ تو کند مهر
آنروز که از هستی **طوسی** خبری نیست

تبریز ـ آبان ۱۳۳۹

۱۰۹ـ حدیث نگاه

گرفتم آنکه ز کویت سفر توانم کـرد
کجا هوای تو از سر بدر توانم کرد؟
دلم بجز تو خریـدار مهر یـاری نیست
اگرچه رو بدیـــــار دگر توانم کرد
گمان مدار تو ای آرزوی هستی مـن
کـه بی‌تو عمر گرانمایه سر توانم کرد

نظر بدیدهٔ من کن که با حدیث نگاه
ز راز خویش ترا با خبر توانم کرد
ز شعله‌ایکه نگاهت بجان من افروخت
بسوز عشق، جهان پرشرر توانم کرد
«چنانکه غرقه بسیلاب اشک خویشتنم»
بدوری تو چه خاکی بسر توانم کرد؟
سزد که ازغم او ناله سر کنم **طوسی**
مگر که دردل سنگش اثر توانم کرد

تبریز ـ آذر ۱۳۳۹

۱۱۰ـ غارت هوش

از نگاهی مست و مدهوشم کند — تا بمستی غارت هوشم کند
ازدو زلفش حلقه‌آویزد بگوش — تا بمهرش حلقه در گوشم کند
ذوق شکرّ خندهٔ شیرین او — بوسه خواه از آن لب نوشم کند
موج آن لرزش که درپستان اوست — باخیالی خوش همآغوشم کند
گر بناز و غمزه برخیزد بپای — محو بالا وبر و دوشم کند
ورکه بنشیند بپهلویم ز لطف — واله از لطف بناگوشم کند
همچو **طوسی** سرخوشم با یاد او
گرچه او خواهد فراموشم کند

تبریز ـ آبان ۱۳٤۰

۱۱۱ـ الهام گرفتم

تا مهر تو ای ترك دلارام گرفتم
از رنج جهان رستم و آرام گرفتم
زان لحظه که من دل بخط وخال تو دادم
سرخطّ امان از غم ایّام گرفتم

زانروز کـه آلوده بمی لعل تو دیـدم
در میکده بـــا ذوق لبت جام گرفتم
گر چند مرا عشق تو رسوای جهان ساخت
شادم که بسودای تو این نـــام گرفتم
تعلیـم سخن داد مـرا عشق تـو آنروز
کز چشم سخنگوی تو الهـــام گرفتم
هشیار چو در بـزم حریفان نتوان بـود
مستی ز شکر خنـــد لبت وام گرفتم
آشفته از آنم که در این بند چو **طوسی**
از حلقـــهٔ زلف سیهت دام گـرفتم

تبریز ـ آبان ۱۳۴۰

۱۱۲ـ محرم اسرار

دلـــدار که جز درپی آزار دلم نیست
دل بـرده و دانم که نگهـدار دلم نیست
دارم سر آن یـار که سر میزند از مهر
دارم غم آن ترک که غمخوار دلم نیست
سودائـی عشقم کـه ببـــازار محبّت
جز مهر تو ایدوست خریدار دلم نیست
در خلوت شبهـــا که بـود ماه گواهم
جز یاد تو ای مونس جان یار دلم نیست
گیرم که سزاوار وفـــای تو نباشم
هم نیز جفـــای تو سزاوار دلم نیست

تـا هست بهنگامهٔ هستی سر و کارم
جز مستی و شوریده سری کار دلم نیست

طوسی غم دل با که بگویم که در این شهر
آنکس که شود محرم اسرار دلـم نیست

تبریز ـ ابان ۱۳۴۰

۱۱۳ـ فیض نسیم

گر دلستان برفت و دل از مهر برگرفت
دل از غمش طریق محبّت زسر گـرفت

دل چون کبوترم ننشیند ببـــام غیر
کاین مرغ زآشیان بهوای تـو پر گرفت

چون شمع قطره‌قطره فرو میچکد بخاك
آنکو چو من زشعلهٔ عشقت شرر گرفت

خوشتر مرا ز حاصل صد سال زندگیست
یکشب اگر ترا بتـوانم ببـر گرفت

ای من فدای همّت آن رند پاکبـــاز
کز عالمی بخاطر عشقت نظر گـرفت

شاید اگر که رنجه شود از فروغ مهـر
نیلوفری که فیض نسیم سحر گـرفت

طوسی که دل بمهر نگاری جوان سپرد
پیرانه سر نشاط جوانی زسر گـرفت

تبریز ـ آذر ۱۳۴۰

۱۱۴ـ عذرگناه

زان‌لحظه که برچشم تو افتاد نگاهم — زد بانگهی چشم سیه مست تو راهم
گردین ودل‌ازدست‌بدادم‌عجبی نیست — زینگونه که سودای‌رخت‌برده زراهم
گیرم که گناهست به‌پیرانه‌سرم‌عشق — حسن رخت‌ای‌دوست بود عذر گناهم

ای غنچه اگر بشفکی از مهر برویم — **شاداب کند لطف تو خشکیده گیاهم**
در حسرت دیدار تو ایشمع دل‌افروز — دیریست که دلسوخته از شعلهٔ آهم
ازدیده بدامن رودم اشک چو پروین — هرشب که در اندیشهٔ آن روی چوماهم

آشفته از آنم که دراین شهر چو **طوسی**
دربند پـــــریشانی آن زلف سیاهم

تبریز ـ آذر ۱۳۴۰

۱۱۵ـ چشم جهان بین

تا نرگس مست تو کمر بسته به کینم — بنشسته بصـد فتنه نگاهت بکمینم
ز آندم که بود عشق رخت رهزن عقلم — با کفر سر زلف تـو بیگانه زدینم
گر بوسه توانم بکف پای تو دادن — باز آ که به‌پیش قدمت نقش زمینم
بی‌روی تو ای خوبتر از حور بهشتی — خرّم نتـوان داشت بفردوس برینم
صد مهر فروزان بدلم چهره گشاید — هرشب که در اندیشه‌ات ای ماه جبینم
با آنکه مرا داده خدا چشم جهان بین — **خواهم که از این دیده بجز دوست نبینم**

طوسی دل هر کس بجهان درپی یاریست
من مایل آن سبـزه نگـار نمکینم

تبریز ـ آذر ۱۳۴۰

۱۱۶ـ دیر آشنا

ای لعبت دیـر آشنا ای دلبـر من — کمتر جفا کن بادل غم‌پـرور من
تا رفتی ای سرمایهٔ عشق و جوانی — شور ونشاط زندگی رفت از بر من
وزحسرت لعل لب میگونت ای ترک — آخر پر ازخون جگر شد ساغر من
ای کوکب صبح سعادت جلوه‌ای کن — تا ازوبال غم درآید اختر من
بس جلوه کز رؤیای عشق و آشنائی — **با یاد رویت گشته زیب منظر من**
صد باغ گل بشکفته بینی در ضمیرم — **چون بشکفی در چشمم ای نیلوفر من**
در سینه‌ام بنهفته از غم آتشی بـود — دامن زدی ازعشق خود بر آذر من

ای شعلهٔ سوزنده میترسم که روزی
بر باد ناکامی دهی خاکستر من
هرشب چو **طوسی** تا سحر اختر شمارم
کان مه مگر تا بنده گـردد از در من

تبریز ـ آذر ۱۳۴۰

۱۱۷ـ کرشمهٔ نگاه

زتو ای امیـد هستی ، بامیـد یك نگاهم
که نگاه چشم مستت ، بکرشمه بسته راهم
بنشاط عشق‌ومستی، هم از آن خوشم بهستی
که بجز رخت نبینم، که بجز غمت نخواهم
اگر ازتـو رخ بتابم ، که دری دگر بیابم
که بدل نهد امیدم ؟ که بجان دهد پناهم ؟
من ومه نشسته هرشب، بنظارگاه کوکب
که در انتظار رویت ، بامیـد صبحگاهم
مه من بمهر روشن ، بفروز چهره بـرمن
که بجلوهٔ تو فارغ ، زفروغ مهر و ماهم
بنوای بینوائی، چه خوش است رنج و دردم
بامید آشنائی، چه خوش‌است اشك‌وآهم !
بجفا اگر چه خستی، دل دردمند **طوسی**
بوفا عنایتی کن ، بنـــواز گاهگاهم

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۱۸ـ سرسودائی

درسر شوریده سودائی مراست
در درون سینه غوغائی مراست
تا که درچشمم بیاراید جهان
دیده روشن از دلارائی مراست

تا مرا زیبا نماید زندگی ‌ ‌ ذوق جان از روی زیبائی مراست
ز آرزوهای جهان فارغ دلم ‌ ‌ گرچه از عشقت تمنّائی مراست
همچو آن پروانه از آتش خوشم ‌ ‌ تا نپنداری که پروائی مراست
برسر کوی تو ای حوری سرشت ‌ ‌ خوشتر از باغ جنان جائی مراست

تا چو **طوسی** باخیالت خفته‌ام
هردم از نقش تو رؤیائی مراست

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۱۹ـ هنر عشق

چو ترا نیست بسودای غم‌عشق سری ‌ ‌ زملال دل سودائی ما بیخبری
نظر از روی نکوی تونیارم برداشت ‌ ‌ باوجودیکه تورا نیست بحالم نظری
پر پروانه اگر سوخت ز بی‌مهری شمع ‌ ‌ تابش مهر تو افروخت بجانم شرری
گر بحال دلم ای ترک بسوزد دل سنگ ‌ ‌ نکند نالهٔ من در دل سنگت اثری
رخت در کوی تو افکندم ومیدانستم ‌ ‌ که از این در نتوان رفت بجای دگری
هر کجا لالهٔ بشکفته ببینی ای گل ‌ ‌ بوفایاد کن از عاشق خونین جگری

همچو **طوسی** بغمت لاف هنر خواهم زد
تا نگوئی که مرا نیست بعالم هنری

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۲۰ـ خلوت گزین

چشمت کمان کشیده بود در کمین من ‌ ‌ تا از نگه کمین بگشاید بکین من
بامن اگرچه برسر قهر ایستاده‌ای ‌ ‌ مهرت نشسته دردل محنت قرین من
از طاق ابروان بنما گوشه‌ای بمن ‌ ‌ تا معتکف شود دل خلوت گزین من
تنها از آن خوشم که بشبهای انتظار ‌ ‌ غیر از غم تو نیست کسی همنشین من
عشق تو عاقبت بجنون میکشاندم ‌ ‌ اینسانکه راه میزند ازعقل ودین من

پیرانه سر دلم هوس عاشقی نداشت — **شد حسن دلفریب تو عشق آفرین من**

طوسی بدل شکفته بهارم زسبزه‌ای

کز عارضش شکفته گل و یاسمین من

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۲۱ـ راه بی انتها

گر سبزه هوای ما ندارد — بی‌سبزه دلم صفا ندارد

کی ترك وفا کنم اگر یار — ترك است و بدل وفا ندارد

آن بنده که شد خدای عشقم — **گوئی خبر از خدا ندارد**

ناخوانده حدیث آشنائی — هرگز غم آشنا ندارد

برمن زکرشمه می‌پسندد — جوریکه بکس روا ندارد

از ناز شکفته گل نیازی — با بلبل بینوا ندارد

دردیست مرا بدل که گوئی — جز دادن جان دوا ندارد

طوسی ره عشق رفت و اینراه

راهیست که انتها ندارد

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۲۲ـ دل شاهد باز

سوز دل بنهفته در آواز من — تا سخن از عشق گوید ساز من

تا برانگیزد زدلها نالها — زخمه برجان میزند آواز من

در درون پرده میگویم سخن — **تا برون از پرده افتد راز من**

ور دمی از ناله بنشینم خموش — هست اشک دیدگان غمّاز من

کاین چنین از رنج دل آشفته‌ام — بی‌رخت ای لعبت طنّاز من

دل خوشم در کنج تنهائی که نیست — غیر سودایت کسی دمساز من

همچو **طوسی** نقش مهرت بسته‌اند

در دل شیدای شاهدباز من

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۲۳- پیوند بقا

ای ترک چرا ترک وفا کردی و رفتی ؟
باعاشق بیچاره جفا کـردی و رفتی ؟
آرامش خاطر کـــه مرا بود ربودی
در جان و دلم فتنه بپا کردی و رفتی
بامن که به‌از خویش وفا کیش تو بودم
بیگانگی ایدوست چرا کردی و رفتی ؟
ایگل خبرت هست که از جلوه دراین باغ
بابلبل شوریده چها کردی و رفتی ؟
جانرا که بدیدار تـو پیوند بقا داشت
چون شاخه زپیوند جدا کردی و رفتی ؟
وزحسرت آن لب کـه گشودی بتبسّم
خون در دل غمدیدهٔ ما کردی و رفتی
ای سبزه چرا **طوسی** آزادهٔ مارا
دربند غم‌وغصّه‌رها کردی ورفتی؟

تبریز ـ دی ۱۳٤۰

۱۲۴- فیض خورشید

تا مهر رخسار تو ای زیبا گرفتم — دل از هوای ماهرویان وا گرفتم
یك لحظه چشمان سیه‌مست تو دیدم — یکعمر دل از ساغر صهبا گرفتم
از ماجرای عشقت ای لیلی‌وش من — مجنون صفت گشتم ره‌صحرا گرفتم
پیش رخت پروا ندارم سوختن را — کاین‌شعله از عشق تو بی‌پروا گرفتم
چون‌ذره‌ای‌سرگشته‌گشتم‌درهوایش — **تافیض خورشید جهان آرا گرفتم**
وزمحنت این‌خاکدان آسوده گشتم — در آسمان عشق و مستی جا گرفتم

طوسی من آن موجم که از دامان دریا
نگذشته برساحل ره دریا گرفتم

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۲۵ـ سایهٔ لطف

دیریست کز آن یار گرامی خبرم نیست
وز دوری او جز دل‌خون چشم ترم نیست
چون شمع جگرسوخته‌ام کز تف حرمان
میسوزم و امید بقا تا سحرم نیست
بااین دل حسرت زده چون لاله شکفتم
ایگل که بجز داغ غمت برجگرم نیست
از تابش مهر تو سراپا همه سوزم
ایماه چرا سایهٔ لطفت بسرم نیست ؟
بازآ که بجز نقش تو ای مایهٔ امیّد
سودای دگر در دل محنت اثرم نیست
بس نقش که درکارگه دیده کشیدم
وزآنهمه جز نقش رخت در نظرم نیست
طوسی هنر ازعشق تو میجست‌وهمیگفت
کزکار جهان خوبتر از این هنرم نیست

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۳۶ـ بیهوده دمی بود

زاین عمر که بیهوده دمی بود گذشتیم
بیهوده دمی از عدمی بود گذشتیم
ازدل که بسودای خوشیهای جهان بود
وازجان که گرفتار غمی بود گذشتیم
چون‌حاصل‌هر بیش که‌دیدیم کمی بود
زین‌حاصل‌اگر بیش‌و کمی بود گذشتیم

برصفحهٔعالم که همه رنگ‌وفریب است — از نقش صفا گر رقمی بود گذشتیم
گر مهر دلارای مهی بـود بریدیم — ورصحبت صاحبقدمی بود گذشتیم
ازبتکده کانجا همه جولانگه بتهاست — وز کعبه که بیت‌الحرمی‌بود گذشتیم

طوسی چو وفا می‌نکند دولت اقبال
گرحشمت دارا و جمی بود گذشتیم

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۳۷ـ تمنّا!

از نگه برچشم شهلایت خوشم — کز نگاه گرم و گویایت خوشم
والهم برماهتـابی رنگ تـو — کز جمال عالم‌آرایت خوشم
مست یك لبخند شرم‌آلـوده‌ام — کز لب لعل‌شکرخایت خوشم
بربنا گوش تـو میلغزد نگاه — کز خم زلف چلیپایت خوشم
چون کنار ازاشگ دارم جویبار — باخیـال سـرو بالایت خوشم
تا مرا درسینه سوزان آتشی‌است — ازشرار عشق و سودایت خوشم
خود بهرحالی که باشم ای صنم — همچو**طوسی**در تمنّایت خوشم

«هر کجاتو بامنی من‌خوشدلم»
« وربود در قعر گوری منزلم »

تبریز ـ بهمن ۱۳۴۰

۱۳۸ـ وای ازاین دل

در بند ابتـلای توام ، وای از این دلم
خو کرده باجفای توام ، وای از این دلم
ترکیّ و تنـد خوئی و بیگانه از وفا
بامن که آشنای تـوام ، وای از این دلم

تـو داده دل بمهـر رقیبی و من هنوز
دلخسته از بـرای توام ، وای از این دلم
مانـنـــــد آن کبوتر گم کرده آشیان
سر گشته درهوای توام ، وای از این دلم
سـاز دلـــم بزخمهٔ ناسـازگار تست
کآهنگ غم‌فزای توام ، وای از این دلم
چون مرغ حق نشسته بغم تـا سپیده دم
هرشب بوای وای توام ، وای از این دلم
طوسی صفت اگرچه نوا یافتم زعشق
اکنونکه بینوای توام ، وای از این دلم

تبریز – بهمن ۱۳۴۰

۱۲۹ـ وعدهٔ دوش

در هـوای لعل خاموشت خوشم — از تمنّای لـب نـوشت خوشم
گرچه زلفت حلقه در گوشم کشید — چون ببینم حلقه در گوشت خوشم
پیش از آن کز باده سرمستم کنی — از نگاه مست مدهوشت خوشم
گرچه بردوشم گران شد بار عشق — از تمـاشای بـر و دوشت خوشم
گرچه از من یـاد کرد ستی بقهر — چـون نگشتستم فراموشت خوشم
بـاز کن برمن دمی آغوش مهـر — کز هوای گـرم آغوشت خوشم
دوش دادی وعده **طوسی** را بوصل
حـالیا از وعـدهٔ دوشت خوشم

تبریز – بهمن ۱۳۴۰

۱۳۰ـ شب انتظار

ای بسا شب که بیاد تو سحر کردم من
وزغمت خون دل از دیـده بدر کردم من

بامیـــــدیکه بگوش تـو رساند خبرم
گله از جور تو با باد سحر کردم من

در گلو نالهٔ مرغان شب آهنگ شکست
چون فغان ازغم هجران تو سر کردم من

بیم آن بـود که جان از تف آهم سوزد
دامن از اشگ بسودای تو تر کردم من

بسکه بی‌مهری و بد عهد، توانم گفتن:
کز تو ای آفت جان صرفنظر کردم من

حیف آندل که بپای تو فکندم ای ترك
حیف عمری که براه تـو هدر کردم من

تا چو **طوسی** بدر ازپرده بیفتد رازم
خویش‌را ازغم عشق تو سمر کردم من

تبریز ــ بهمن ۱۳۴۰

۱۳۱ــ مذهب عشق

در هوای روی ماهت هرشبم — دیده بردامن فشاند کوکبم
مرغ حق را ناله‌گیرد درگلو — چون بر آید بانگ یارب یاربم
گر شرربرجان زندآهم‌رواست — این‌چنین کز تاب عشقت درتبم
تا دلم را وصل رویت شد مراد — جان رسید از نامرادی برلبم
تا توئی در زندگی مطلوب من — نیست جز سودای عشقت مطلبم
تا بـود مهر رخت آئین من — خوش بود باکفر زلفت مذهبم

همچو **طوسی** خوش بخلوتگاه غم
مانده تنهــــا باخیالت هرشبم

تبریز ــ بهمن ۱۳۴۰

۱۳۲ـ غایب از نظر

ای شوخ دلستان ، ای تـرك آذری
ای از صفا بدور ، ای از وفا بری
باعاشقان ترا، تا کی عتاب و نـاز
بابیدلان ترا ، تا کی ستمگری ؟
رفتی و همچنان، در سر هوای تست
ورنیستی عیـان ، دردل مصوّری
ای ترك خوب چهر، بگشای رخ بمهر
کز خیل دلبران ، طاقی بدلبری
ای غایب ازنظر، در چشم من نشین
دلخواه ترز حور ، دلکش‌تر ازپری
عشق رخت بود ، سودای هستیم
بازآسا که مستیم، زین عشق بنگری

طوسی ترا بجان ، خدمت از آن کند
کاین‌بندگی‌وراست، خوشتر زسروری

تبریز ـ بهمن ۱۳۴۰

۱۳۳ـ سودای مهر

در دل هـوای روی نکوئی بـود مرا
سودای مهـــر عربده‌جوئی بود مرا
الفت اگـرچه از همه عـالم گسسته‌ام
پیوند زلف سلسله‌موئی بـــود مرا
با یاد سرو قامتش از اشک دیدگان
چون سرو خانه برلب جوئی بود مرا
زآنشب کـه طرّهٔ سیهش داشتم بچنگ
برکف مگر زغالیه بوئی بـــود مرا
تا می دو چشم مست تـو ریزد بساغرم
حاجت کجا بجام و سبوئی بـود مرا؟
تا خود مگر بکوی تو افتد گذار من
هرجا گذر ببرزن و کوئی بـود مرا

طوسی کنونکه قبله بود روی دلبرم
کی از رخش نظاره بسوئی بود مرا ؟

تبریز ـ بهمن ۱۳٤۰

۱۳۴ـ نی شکسته

گرچه خود آشفته از سودای عشقم   باخیالی خوش بـود رؤیای عشقم
چون نی بشکسته آوازی نـــــدارم   من که خودباصدزبان گویای عشقم
همچو آن مه در سپهر آرزوهـا   روشن از مهـر جـان‌آرای عشقم
مانده در توفان وحشت‌زای هستی   **زورقی بشکسته در دریای عشقم**
در هوای مهرت ای لیلی‌وش من   ازجنون سر گشته درصحرای عشقم
می‌بیـاد لعل میگون تـو نوشم   تا فزایـد مستی از صهبای عشقم

همچو **طوسی** خوشدلم با یاد رویت
گرچه خود افتاده در غمهای عشقم

تبریز ـ بهمن ۱۳٤۰

۱۳۵ـ شهپر شکسته

چو بدین صفت گذری ، بکرشمه از بر من
ببلا و غم سپری ، دل غصّه پـرور من
نه تورا بـود خبری ، زشرار سینهٔ من
نه تورا بود نظری ، بدو دیدهٔ تر من
منم آن طپیده بخون ، زکبوتران حرم
بنگر که‌جور توچون ،بشکسته شهپر من
بکشی اگر بجفا ، نکشم زکوی تـو پا
بروی اگر ز نظر ، نروی ز خاطر من

نه بروز و شب نظری ، بفروغ مهر و مهم
چو بدیده جلوه گری ، مه ومهر انور من
بصفا اگر گل من ، برخم شکفته شود
زرخش بهار و چمن ، شکفد بمنظر من

همه‌شب نشسته‌بغم، من و**طوسی** تو بهم
بامید آنکه مگر ، بد آئی از در من

تبریز ـ بهمن ۱۳۴۰

۱۳۶ـ آه آتشین

بشب که چهره فروزد برآسمان قمرم
زحسرت رخت ایمه ستـــاره میشمرم
بانتظار تـو ای آفتاب صبح امیـــد
نشسته شب همه شب تـا سپیده منتظرم
شرر بجـان من این آه آتشین میـزد
اگر نبـود روان سیل اشگ چشم ترم
ازآنزمان که شکفتی چو گل بچشم رقیب
چو لاله داغ دلم هست و خون بود جگرم
مرا زبام تـو یارای پـر گرفتن نیست
که خود بسنگ جفایت شکسته بال وپرم
زجلوه‌ها که طبیعت برنگ هستی یافت
به از جمـال تـو نقشی نبست در نظرم

رسد مرا سر رفعت برآسمان **طوسی**
اگر شبی بتفقّد گذر کنـد بسرم

تبریز ـ اسفند ۱۳۴۰

۱۳۷ــ پاسخ نگاه

آنکه باشد روز و شب جایش دلم
از چه میلرزد بسوادیش دلم ؟
زد غمش ره بـــر تمنّاهای من
آنکه خون شد از تمنّـایش دلـم
گفتم از عشقش شکیبائی کنم
عـاقبت شـــد ناشکیبایش دلـم
چـون ببینم روی او روشن شـود
از فروغ عـــالم آرایش دلـم
وزشکرخندش چوگردم جرعه‌نوش
بوسه میخواهـد زلبهایش دلـم
تا نگاهم بانگه پـاسخ دهــد
میدود در چشم شهـــلایش دلـم
تا چو **طوسی** بشنود افسانه‌ها
از نگاه گرم و گویایش دلـم

تبریز ــ اسفند ۱۳٤۰

۱۳۸ــ ایدوست

تا باغم دل آشیانم کردی ایدوست
از آشنائیها جـدایم کردی ایدوست
در بندگی تا سر بفرمان تو دادم
درملك‌دل‌فرمانروایم کردی‌ایدوست
زآندم که افکندی زسودایت ببندم
ازقیدهرمحنت رهایم کردی‌ایدوست
بس‌ماجرا کزعشق خودبرمن‌نمودی
تافارغ ازهرماجرایم کردی‌ایدوست
چون گل‌بززیبائی‌دراین‌بستان‌شکفتی
تا بلبلی دستانسرایم کردی‌ایدوست
اول بدیدارت صفـا دادی دلم را
آخر بحرمان مبتلایم کردی‌ایدوست
من همچو **طوسی** دل زمهرت برنگیرم
گر چند بی‌مهری بجایم کردی ایدوست

تبریز ــ اردیبهشت ۱۳٤۱

٤ـ رنگ زندگی

بدنامی حیات

عهـدیکه طفل بودم یادش بخیر باد / کان‌عهد با نشاط وخوشی‌توأمان گذشت
یکشب مرا نظر بقمر بود و ناگهان / بر خاطرم زقوّهٔ وهم این گمان گذشت
کاین‌مه دریچه ایست ببالای آسمان / کز آن‌توان بدآنطرف آسمان گذشت
لیکن مرا دوبال بباید نـو و قوی / تا زین بلند طاق معلّق توان گذشت
برپشت بام گنبد گیتی گرفت جای / وزمحنت‌و کدورت این‌خاکدان گذشت

***

وآندم کـه اعتدال جوانی فرا رسید / یعنی مجال قوّهٔ وهم از میان گذشت
روزی بذوق مستی در فصل نوبهـار / از عمر من بخرّمی گلستان گذشت
وزشوق زندگانی برلـوح خاطرم / صد نقش جاودان‌زجمال‌جهان گذشت
گفتم‌بدین‌صفاوطراوت که خاکراست / شایدا گر که ازسرهفت‌آسمان گذشت
برمن فسانه‌است کهن ماجرای مرگ / باید بنقد از سر این داستان گذشت
دل بر گرفتن از سر عمر کی رواست / وزلذت حیات کجا می‌توان گذشت؟

***

وا کنون که‌رفت دور جوانی زپیش‌من / وآنروز گار عیش‌وخوشی‌ازمیان گذشت
از رنج ناتوانی روزی هزار بار / این گفتهٔ **کلیم** مرا برزبـان گذشت:
« بدنامی حیات دو روزی نبود بیش / آنهم **کلیم** باتو بگویم چسان گذشت؟
« یکروز صرف‌بستن دل‌شد باین وآن / روزد گر بکندن دل‌زین و آن گذشت »

مشهد ـ مرداد ۱۳۰۵

عهد بهار

شنیدم عنــــدلیبی نغمه پرداز — سحر گاهان که شد بانغمه دمساز
بهـر نغمه نوائی تــازه‌تر داشت — بهردم شور و غوغائی دگر داشت
گه از افسردگی سر زیر پر کرد — گه از آشفته حالی ناله سر کرد
بدو گفتا یکی مرغ نــوآموز: — که ای برگشته بخت خانمانسوز
زمستان طی شد و فصل بهار است — بهاران را هزاران گل ببــار است
تورا اکنــون روانی شاد باید — دلی از بنـــد غم آزاد باید
دگر این نالهٔ جانسوزت ازچیست — پریشان گشته‌ازغم‌روزت ازچیست؟
جوابش داد آنمرغ هـــزاری — که: ای دلبسته باعهـد بهاری
ازآن جان مرا ذوق صفا نیست — که دانم نوبهـــارانرا وفا نیست
بهــاران تا گلی باز آورد بــار — خلد از غم مرا در سینه صد خار

که می‌بینم هنوزش ناشکفته
زجور باغبان در خاك خفته

تهران ـ خرداد ۱۳۰۶

نتیجهٔ طمع و نفاق!

روزی دوموش برسر یك قالب پنیر — برخاستند از سر بیـدانشی بجنگ
نیش آنقدر بگوش ودم یکدگر زدند — کزخون، سرخ گشت پنیرسپیدرنگ
آن‌یك همی بگفت که‌این‌طعمهٔ‌لذیذ — زان منست‌زانکه‌من آوردمش‌بچنگ
واندیگری‌خروش‌برآورد کزمن‌است — بگذارو‌بگذر ازسر این‌طعمه بیدرنگ
القصّه همچنان بمیانشان ستیزه‌بود — کز دررسید گربهٔ درّنده‌چون‌پلنگ
بگرفتشان بچنگل و بفشردشان گلو — خورد آن‌پنیر رفت زدرچابك وزرنگ

مشهد ـ دی ۱۳۰۷

اردیبهشت

اردی‌بهشت مه از بعد فرودین　　افراشت خیمه‌گه برعرصهٔ زمین
کز فرّ وی چنین　　خـرّم بود بهار
آراسته چمن چون کلبهٔ پری　　از سـبزه و سمن و زلالهٔ طری
کاینسان بدلبری　　گـردیده آشکار
ازسبزه باغ گشت‌چونان‌بهشت گنگ　　گسترده‌شدبدشت دیبای‌هفت‌رنگ
جان‌پرور وقشنگ　　سرسبز و پرنگار
گلهای نغز بو بینی بهر کران　　نرگس بطرف‌جو خیری‌بگلستان
در دشـت اقهوان　　سوسـن بمرغزار
سربر کشیده کوه بینی پرندپوش　　از سبزه پرشکوه وزلاله پرنقوش
خـرّم ز پیلگوش　　فرخـنده از بهار
بردامن و دره شاهسپرم دمید　　تا شد بمنظره برگ اقهوان پدید
وان نغز شنبلید　　آمد بجویـبار
در فصل اینچنین میکوش تا دمی　　شادی کنی گزین درعیش‌وخرّمی
با یك دوهمدمی　　خوش‌طبع‌و گلعذار
تا از نشاط جان باشی قرین سور　　وز انبساط جان در مستی و سرور
یکدم شوی بدور　　از رنـج روزگار

مشهد ـ اردیبهشت ۱۳۰۷

حرص جهانگیری

بگذشت در حـــوالی ری برقبیله‌ای
اسکندر کبیر که گـیتی ستان بدی

سالار آن قبیله یکی طرفه مرد بود
کش جان بعقل و دانش ودین توأمان بدی
پذرفت مقدم شه و آماده کرد خوان
آنسانکه درخورشه صاحبقران بدی
برخوان وی ز لشگریان خدیو غرب
هفصد هزارتن بشبی میهمان بدی
در هر طرف نهاد خورشهای گونه گون
جز آنطرف که شاه جهان را مکان بدی
ناگه ز در درآمد و آورد نزد شاه
یك قرصه نان زر که بقیمت گران بدی
از فرط انفعال برآشفت شاه و گفت:
کی نان زرخوراك کسی در جهان بدی؟
بنگر چه داد پاسخ او مرد هوشمند:
تو نان زرخوری و مرا این گمان بدی!
زیرا که حرص ملك ستانی ترا نبود
از گندم ای خدیو گرت قوت جان بدی

مشهد بهمن ۱۳۰۹

آئین جهانداری

چه خوش گفت **دارای** فرّخ سیر — بهنگام نزع روان با پسر
هم‌اکنون که بستم ازاین خانه رخت — سپردم بتو گنج و دیهیم و تخت
بگاه کیان پادشاهی تراست — همه کان زرّ و سپاهی تراست
چوشاهان دیرین پی‌دادباش — شهی معدلت گستر و راد باش

چنان کن بآئین مردان شهی — که باشد ز تو خلق در فرّهی
نگردد بدور تو یکدل پریش — نباشد ز تو خسته‌ای سینه ریش
ستمکارگانرا مکن یاوری — که این است باد فره داوری
دل رنجبر مردمان شاد کن — وز ایشان همی کشور آباد کن
چنان زی که بعداز تو در این‌سرای — بماند همی نام نیکی بجای

سوی دانش و دین گراینده باش
بپای و بدین شیوه پاینده باش

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۹

خریدار

دل از آن دادم بمهرت ای صنم — کز ره لطف و کرم یارم شوی
گاهگاهی با نگاهی دلفریب — خرّمی بخش دل زارم شوی
ورکنی از هجر خود آشفته‌ام — هم بوصل خود خریدارم شوی

تهران ـ فروردین ۱۳۱۰

ذرّه پروری

ای از کمال حسن دلاراتر از پری
هرگز ندیده‌ام چو تو شوخی بدلبری

زان چهر دلستان که تو داری بچشم من
هم رشک حورعینی و هم غیرت پری

* * *

ای نازنین نگار من ای شوخ دلفریب
کز یك نگاه خویش ببردی دلم زدست

تا طلعت نکوی تو شـــــد زیب منظرم
برداشتم بعشق رخت دل زهرچه هست

* * *

بنگر ز راه لطف بحالم که در غمت
از خرمی بدورم و از عافیت بری
تو آفتاب حسنی و من ذرّه‌ای حقیر
در خورد آفتـــاب بود ذرّه‌پروری

مشهد خرداد ۱۳۱۰

فروغ یزدانی

آن یار که سودای رخش دل میبرد
تا دل برقیب داد و مارا آزرد
از چهرهٔ او لطف طبیعت گم شد
و اندر نگهش فروغ یزدانی مرد

تهران – بهمن ۱۳۱۰

فره ایزدی

قطعهٔ ذیل بمناسبت جشن صدساله روزنامهٔ جم
که در هندوستان منتشر می‌شود سروده شده
تهران – فروردین ۱۳۱۱

ای خوشا فرّهٔ ایزدی
کامد اندر مه فرودی
و ز جهان جوان شد نهان
خوی اهریمنی و بدی

سبز و خرّم بود یکسره
جلگه و کوهسار و دره
وزدم خرّم نوبهــــار
خوش درخشیدهٔ شید سره

سرخ لاله بدامان دشت
رسته چون آتش زردهشت
باز گـوید بایرانیـان
کان دم ناروائی گذشت

تا که از فرّ **آذرگشسب** — برنشیند فریدون براسب
سازد آئین دیرینه نـو — خیزد ازجای **جم بیورسب**

گردد آن موبد نیک‌رای — در **فرنبغ اوستا** ســرای
کوری چشم اهریمنان — شادی جان یزدان گرای

گوید ای زادگان کیان — ای خجسته فر ایرانیان
چند از ملك ایران جدا — مانده در خانهٔ هندیان ؟

ای مهین مــردم نیك‌پی — دوری ازخانمان تابکی؟
بازآئید زی شهر خویش — بازجوئید ره سوی ری

ای جدا مانده از دوستان — چند در ملك هندوستان؟
اندر آئید و بینید باز — ملك ایران شده بوستان

مزدیسنان بتابنده مهـر! — مزدیسنان بگردان‌سپهر!
مزدیسنان‌بشت زردهشت! — مزدیسنان به‌نیکی‌ومهر!

تا بدان خوی مینوشی — شادمانیـــــد در رامشی
بـرفروزید آتشـکده — همـدم خرّمی و خوشی

خودپرستی

نورسته گلی زگلبنی خاست — رخسارهٔ دلبـــــری بیاراست
در دامن باغ جلوه سر کرد — وزناز بهـرطرف نظر کـرد
گلها همه دیــــد نوشکفته — پیرایهٔ دلبـــــری گـرفته

وزآنهمه خویش را نکو دید | به از دگران برنگ و بو دید
در جلوه شد و شکفتن آورد | وزخوبی خویشتن منی کرد
کامروز بملك حسن شاهم | **شاهم من و حسن بس گواهم**
رویم همه مایهٔ نشاط است | بویم همه لطف و انبساط است
سرمایهٔ عزّت و جلالم | پیرایهٔ حسن و اعتدالم
رونق زصفای من چمن یافت | وین نکهت وخرّمی زمن یافت!
القصّه بسی فسانه سر کرد | تا باد صبا براو گذر کرد
اورا چو اسیر خود سری دید | گوشش بگرفت و سخت مالید
بگرفت زجایگاه نازش | افکند بخاك تیره بازش

خندید سپیده دم زمستی
کاین است سزای خودپرستی

تهران ــ فروردین ۱۳۱۲

مستوری!

در بساط دلفریبان چمن هنگام صبح
غنچه‌ای نشکفته برشاخ گلی مأوا گرفت
بسکه آن پاکیزه دختر عفت وآزرم داشت
از همه گلچهرگان باغ دامن وا گرفت
تا بماند در امان از دیدهٔ نامحرمان
برجمال دلفریبش پرده از دیبا گرفت
آنچنان شد از عفاف خویشتن مست غرور
کز تعنّت خرده بر آزادی گلها گرفت

گه بشوخی طعنه‌ها برسوسن آزاد زد
گه زنخوت عیبها از نرگس شهلا گرفت

الغرض آن غنچهٔ نشکفته در دامان باغ
ازهمه گلها زنخوت خویش را بالا گرفت

چون‌صبا ازکار او آگاه‌شد باخویش گفت
بایدم کامی از این دوشیزهٔ زیبا گرفت

پس به بستان‌رفت وچندی‌در کمین‌او نشست
تا بناگه پرده‌اش ازچهرجان آرا گرفت

غنچه شدآشفته ازاین‌شوخ‌چشمی وزعتاب
سخت‌دشنام‌وسقط گفتن بر آن‌رسوا گرفت

لیك ازآن پرخاشجوئیها صبا از رونرفت
جست‌وناگه‌بوسه‌اش‌ازلعل‌شکّرخا گرفت

لذّت‌آن بوسه‌چندان غنچه‌را ازخود ربود
کزجدل‌بگذشت‌دل‌ازتندخوئی وا گرفت

جرأت باد صبا از کار او افزود و باز
حیله‌ها انگیخت تاآخر بقلبش‌جا گرفت

آنچنان گردید گرم عشقبازی با صبا
تاکه اندر معرض بی‌آبروئی جا گرفت

کار آن مستورهٔ بستان برسوائی کشید
قصهٔ بدنامیش در انجمن بالا گرفت

آری آن دختر که داند شرط تقوارا حجاب
چون‌حجاب ازدیده بر گیرد دل‌ازتقوا گرفت

تهران ـ دی ۱۳۱۴

حلقه بگوش

دوش فارغ از ملال روزگار　　میگذشتم‌مست‌وسرخوش‌ازرهی
نه بدل از محنت دوران غبار　　نه بجان از رنج هستی اندهی

ناگهان آمد براهم دلبری　　آیت لطف و نکوئی روی او
دلستانی لعبتی افسونگری　　فتنهٔ جان نرگس جادوی او

برددل از دست من بایک‌نگاه　　حالت چشمان سحرانگیز او
کرد روزم از پریشانی سیاه　　طرّه زلف عبیرآمیز او

گشت برجانم غم و اندوه چیر　　شادمانیها فراموشم نمود
باهمه آزادگی گشتم اسیر　　دلستانی حلقه درگوشم نمود

دلستان‌بگذشت ومن ماندم بجا　　بادلی آشفته از سودای او
همچنان در بند عشقش مبتلا　　رنجه ازهجران جان‌فرسای او

تهران ـ فروردین ۱۳۱۵

ترانهٔ امید مادر

صبح آمد و شد جهان منوّر　　از طلعت دلربای خورشید
ای کودك نازنین من سر　　بردار زخوابگاه امید

***

برخیز عزیزمن که‌خورشید	سوی تو دراز کرده انگشت
وز نورسپید رنگ امید	زلف سیهت گرفته درمشت

***

برخیز و نگاه کن چگونه	اندوده بنور بستر تو
وآن جامهٔ از طلا نمونه	افکنده بروی پیکر تو

مشهد ـ مهر ۱۳۱۵

از کجا آموختی؟

گرچه از درس من ای‌زیبا صنم	خود زشوخی نکته‌ها آموختی
قصه‌های دلبری خواندی تمام	رمز معشوقی بجا آموختی
از تو ناشادم که می‌بینم کنون	نکته‌ای بس ناروا آموختی
من ترا درس وفا دادم چه شد	کان وفا هشتی جفا آموختی؟

نازنینا ! برخلاف رای من
این جفارا از کجاآموختی؟

تهران ـ آذر ۱۳۱۶

درس وفا

شاهدی آمد برمردی ادیب	تا زدانش نکته‌ها آموزدش
چون ستمگر دید او را اوستاد	خواست درسی از وفا آموزدش

***

دلبرك چون زان سخن بیگانه بود	بس گران آمد براو درس وفا
تا نیاموزد وفا آنسنگدل	برجفا افزود از ترس وفا

***

چون بدید این‌وضع ناخوش آن‌ادیب / گفت اگر استاد این معنی منم
از وفایت نیستم چون ناامیـــــد / از جفـایت سـر نپیچم ای صنم

تهران ــ بهمن ۱۳۱٦

رو وریا

حاجی محتشم‌چو برفت ازجهان بدر / مرحوم گشت و راه دیار بقا گرفت
تعطیل گشت مجلس شورا بماتمش / دولت‌هم این عزا زبرای‌خدا گرفت
میرو وزیروشیخ ووکیل ومدیر کل / خودرا بسوگواری او آشنا گرفت
هرجا بشهر محتشمی بود منزوی / دراین‌عزا زخانه‌برون گشت‌وپا گرفت
القصه زین مصیبت عظما بملك ری / خیل رجال دولت وملّت عزا گرفت
زیراکه بود حاجی وآقا و سلطنه / کاندرجوار رحمت‌حق‌رفت‌وجا گرفت
بنگر برسم مرده‌پرستی که‌مردمش / تا زنده بود بیهده بس عیبها گرفت
لیکن زخودنمائی خیل رجال ملك / محبوب گشت‌چون‌زجهان‌دیده‌وا گرفت
آری چوهست رو وریا پیشه خلق را / هم این‌عزا بشیوهٔ رو وریا گرفت
ماتم برابلهی که توانگر بود رواست / یا سفله‌ای که دامن‌دولت زما گرفت
نشنیده‌ام کسی غـم‌آزاده‌ای بخورد / یا ماتم از برای ادیبی گدا گرفت

تهران ــ خرداد ۱۳۲٤

تطهیر دزد

هر گدائی لقمه‌ای دزدد برای سدّ جوع
باید اندر گوشهٔ زندان بزنجیرش کنند
ور کسی مالی کلان دزدید وبااصحاب خورد
کی سزد اورا که‌درزندان زمین گیرش کنند؟

وزفضولان متّفق گردند اورا برخلاف
تا بدزدی خواهش تعقیب وتکفیرش کنند
واجب آید مفتیان را بهر اسکات عوام
تا بهر وضعی که باشد رفع تقصیرش کنند
نام دزدی چون براو شایسته نپسندند زود
رفع تهمت را از او جویند و تدبیرش کنند
هم براین منظور در مجلس کمیسیونی بود
کاندرآنجا هرچه تهمت‌هست‌تفسیرش کنند
فی‌المثل این‌منع تعقیب‌است، همچوآب‌پاك
کاندرآن آلوده‌چون افتاد تطهیرش کنند

تهران ـ آذر ۱۳۲٤

وکالت زن

آزاد گشته چونکه دراین ملك انتخاب
اینك زنان ما بخیال وکالتند
چون کار بچّه‌داری ومنزل شده درست
در کارهای عمده بفکر دخالتند
لیکن برای مجلسیان این صلاح نیست
زیرا زنان همیشه بفکر توالتند
گویند زآنکه نیست در اینان ثبات رای
طاووس وش مدام بتغیر حالتند
در وقت التفات بپرخاش مایلند
در موقع ستیزه پی استمالتند

زآنرو اگر بکار سیاست نهند روی
از بی‌ارادگی بهمه حـــال آلتند
لیکن اگـر بپرسی از من بگویمت
کاینان مخالفان زنـان از بخالتند !
زیـرا زنان یقین زوکیلان مردما
بهتر بکاردانی و رای واصـــالتند

تهران ـ دی ۱۳۲٤

راستی مجو

در عهد ما که پیشهٔ مردم بود دروغ
حالی فروغ کار خود از راستی مجوی !
با خلق روزگار به نیرنگ و حیله باش
کز راستی نصیب نیابی بهیچ روی
در چشم مردمان شوی از راستی حقیر
ناراستی گزین که فزایندت آبروی !
ایمن زجور تیشهٔ دهـقان کجا بود
سر و سهی که راست بود در کنار جوی
اسرار دل به‌پیش کسی برزبان میـار
با مردم زمان سخن از راستی مگوی !

تهران ـ شهریور ۱۳۲۵

بیاد جوانی

ای خوش آن روز گار جوانی ‌‌‌‌ کز دمش خرّمی بود جانرا
وز تمنّای عشق و امانی ‌ ذوق مستی فزودی روانرا

خرّم آنعهد کز فیض حالش ‌ عشق و آزادگی بود یارم
وآنطبیعت که از اعتدالش ‌ خوش گذشتی همه روز گارم

ویژه آن بامداد بهاران ‌ کز تجّلای اردیبهشتی
بود بر پیکر کوهساران ‌ جامه از پرنیان بهشتی

برسر دشت و دامان کهسار ‌ گشته پیدا دوصد نقش ارتنگ
لاله در لاله خروار خروار ‌ سبزه در سبزه فرسنگ فرسنگ

از نسیم صبا شاخساران ‌ گشته زینسو بدآنسوی مایل
چون برقص ایستاده هزاران ‌ لعبت شوخ شیرین شمایل

برشکفته زهرشاخه‌ای گل ‌ با دوصد کشّی و دلربائی
برسر هر گلی گشته بلبل ‌ گرم آهنگ و دستانسرائی

ابر نیسانی از کوهساران ‌ سایه افکنده بردشت و هردم
ریزد از رشحهٔ خویش باران ‌ تا بشوید رخ گل بشبنم

پایکوب از نشاط طبیعت ‌ دلبران هرطرف دسته دسته
همچنان بر بساط طبیعت ‌ خیل دلداده بینی نشسته

آن یک اندر هوائی و حالی — سر بسودای مستی نهاده
وین دگر پیش زیبا جمالی — اختیار دل از دست داده

ای دریغا کز آن ذوق هستی — قسمت ما دمی بود و حالی
وز نشاط جوانی و مستی — نیست اکنون بجا جز ملالی

آن بهاران که از اعتدالش — خرّمی بخش جان بود طی شد
وان جوانی که دوران حالش — با خوشی توأمان بود طی شد

حالیا برمن از رنج پیری — نیست جز درد و حرمان نشانی
دل بیفسرد و از ناگزیری — زنده‌ام ، زنده از ناتوانی

تهران ـ دی ۱۳۲۵

آموزگار

بود ویران کلبه‌ای بر خاکریز خندقی
اندکی از خانه‌های شهر تهران بر کنار

دخمه‌ای بگسسته دیوار و درش ازهم چنان
کش بگفتی سالیان بگذشته افزون از هزار

مختصر کوخی بگل اندوده دیوار از برون
وزدرون غم خیز ومحنت‌زا فضائی تنگ‌وتار

فرش آن بد بوریائی کهنه و دیگر اثاث
پوستختی پاره شوخ آگین گلیمی وصله‌دار

* * *

شامگاهی قیرگون کز سورت سرمای دی
میگذشت آسیمه سر برجلگه باد از کوهسار
وز نهیب خشمگین آوای محنت زای او
بند دل بگسیختی از مردم لشگر گزار
اندر آن ویرانه برنعش زنی تا صبحدم
چار عـریان طفل مادرمرده مینالید زار
وز کناری ناتوان پیری بحیرت مانده‌ای
ناظر آن صحنه بودی با دوچشم اشگبار

* * *

صبحدم نعش زنی بررهگذر دیدند و بود
نامه‌ای کز خـط خوش بنوشته درسطری چهار:
کاین مصیبت دیده زن از بینوائی مرد و من
مانده‌ام از کودکان در بینوائی شرمسار
چون بکفن و دفن او قادر نبودم لاجرم
کار او دیدم حوالت کرده به باکردگار
من یکی آموزگارم رانده از خدمت کنون
کز پس سی‌سـال خدمت نیستم قادر بکار
تا جوان بودم در این کشور بکارم داشتند
حالیا چون پیر گشتستم زکارم برکنار
من پس‌از آموزگاری این نوشتم تا مگر
درس عبرت گیرد از احوال من آموزگار

تهران ـ اسفند ۱۳۲۵

عدالت پروری!

اندر آن کشور که قانون عدالت پروری
قاضیانرا از پی حفظ حقوق اقویاست
برضعیفی گر قوی ظلمی پسند عیب نیست
وازتوانگر گر ستم برمستمندی‌شد رواست؟!
مال و ناموس رعیت رایگان از مالك است
هستی و جان فقیران بیدریغ از اغنیاست
هر کجا آسایش و نعمت برای منعم است
هر کجا بدبختی و ذلّت بود زان گداست
گر کسی نانی رباید از برای سدّ جوع
بایدش‌درمحبس‌افکندن که‌دزدی بی‌حیاست!
لیك‌اگر نام‌آوری آلاف و ملیون زد بجیب
ناز شستی بایدش دادن که مردیرا سزاست!
درچنین کشور مجو از عدل و آزادی نشان
هرچه بینی ناصواب وهر که‌بینی برخطاست
نالهٔ مظلوم را بر گوش کس نبود اثر
وربود در عرصهٔ محشر بدرگاه خداست

تهران - اردیبهشت ۱۳۲۶

غیرت ناموس

زالی خمیده‌داشت‌قد از رنج روزگار — وزحاصل ملالت ایّام دختری
دوشیزه‌ای که مادر گیتی نزاده بود — چونان عفیفه دخترك ماه منظری
خویش بلطف‌آیتی از اعتدال طبع — رویش بجلوه غیرت مهر منوّری

خلقی بخواستگاری او متّفق و لیک
او را بدل نبود تمنّـای همسری

می‌جست پاس خاطر مادر که بود پیر
وز رنج تنگدستی وحرمان مکدّری

ناچار بهر نان شب آندخت مستمند
هرروز میشد از پی‌کاری بهردری

روزی مگر فتاد گذارش ز اتّفاق
با مام خویش بر در کاخ توانگری

منظور طبع خانه خدا شد بحکم آنك
بی‌زحمت مگس نزید تنگ شکّری

آندیو طبع مردك پنجاه ساله را
شهوت درون سینه برافروخت آذری

وز دیدن جمـال دلارای آن صـنم
افتاد دل بیاد تمنّـــــای دیگری

دختر بکارخانه گمارید و مادرش
زآنجا بخاکروبه کشیدن بمعبری

چون باز گشت پیره‌زن ازدست‌داده بود
بهرزری حقیر ، گرانمایه گوهری

کز دخترش بخانهٔ منعم اثر نبود
وزبخت بد بجز دل‌خون،دیدهٔتری

درجستجوی دخترخودسوی کلبه‌رفت
وآنجا فتاده غرقه بخون‌دیدپیکری

بیچاره‌دخت گمشدهٔخویش کشته‌یافت
دخترچنان‌چگونه توان دید مادری؟

زدصیحه‌ای‌وبرسر آن‌نعش کشته‌خفت
بربست دیدگان زجهان‌غصّه‌پروری

ما در چگونه زنده تواند بسر برد
خود کشته گرزغیرت‌ناموس‌دختری؟

شدناتوان که‌عرضه کندپیش کردگار
جوری که‌شد بدختر وی‌ازتوانگری

تهران ـ شهریور ۱۳۲۶

نیک بختی

نیك‌بختی اگرت هست تمّنا میکوش
که قوی ُبنیت و آسوده خیالی یابی

دامن عشق بنیروی فضیـلت گیری
تا زدانائی و دین ره بکمـــالی یابی

دل بامید نکوداری و خوشبین باشی
ندهی دل بخیالی که ملالی یابی
دوستی را پی نیکان سپری درهمه حال
تا مگر نقد دم از صحبت حالی یابی
خوی خود باهمه ابناء زمان داری خوش
تا از آن خوش دل وفرخنده خصالی یابی
وانگه اندر پی تحصیل معیشت، جوئی
کسب و کاری که از آن نان حلالی یابی

تهران ـ مهر ۱۳۲۶

شترمرغ

با شترمرغی یکی گفتا که ای عالیجناب
باربردن راهمی شایسته‌ای گر اشتری!
ورنه ای اشتر که مرغی بایدت پرواز کرد
چونکه بااین بال‌وپر پروازرا اندرخوری!
داد پاسخ کز شترمرغی نه مرغم نی شتر
تا کشم باری و یا پرواز را باشم هری
گاه پروازم شتر، در باربردن همچومرغ
زان بصورت هردو رامانم چونیکوبنگری
فی‌المثل ما را شترمرغ این رجال کشورند
از خصال اشتر و خاصیّت مرغی بری
کار کردن را زکژ طبعی و نادانی زبون
وزبرای کام راندن قادر از تن پروری

بیخبر از حال ملّت لیك برملّت بزرگ
سرتهی از دانش و پر از هوای سروری

گاه معزولی دمکـراتان آزادی طلب
هم بشغل اندرعنودی سر گران ازقلدری

روی‌ظاهرسوی‌یزدان کرده‌ازمکروفریب
روی باطن جانب اهریمن از بد گوهری

گرچه بگریزند هنگام خطر ازبیم جان
وقت آرامش بودشان دعوی گندآوری

نیست‌مقصدشان زسالاری بجزخدمت‌بغیر
چون به‌نیروی اجانب یافتند این سروری

کشور ما عرضه بربیگانگان دارند وباز
دم زنند ازطرح استرداد **بحرین و هری**

خیل گرگان‌بین که گشته گوسپندانراشبان
جوق دزدان‌بین که کرده‌کاروانرا رهبری

دشمـنان ملّتند اندر لبـاس دوستی
رهـــنمای ذلّتند از دعوی پیغمبری

روبهانند این همه در صورت شیرژیان
ابلهانند این رمه در جلوهٔ دانشوری

تابراین کشور بساط‌خودسری گسترده‌اند
ملك**ایران** راست‌باخواری وذلّت همسری

تا بود دست تطاولشان براین کشور دراز
جای‌آن‌دارد که‌براحوال‌ملّت‌خون گری

اقتدار این تبه‌کاران زجهل ملّت است
ورنه کی غافل‌شد از بادافره این داوری؟
تاچنین سر بارخلقند از شترمرغی خویش
خلق را هم بار ایشان برد باید ازخری

تهران - مهر ۱۳۲۶

راه پیشرفت !

اندر این کشورهر آنکو باز ماند ازمعاش
لاجرم تدبیر خود با استشارت میکند
منفعت را کیسه میدوزد سپس در کوچه‌ها
هم دعا می‌بخشد و هم استخارت میکند
کارچون بگرفت برسر می‌نهد عمامه‌ای
روضه میخواند، امامان‌را زیارت میکند
رفته رفته می‌شود در نزد مردم محترم
درامور وقف و نذر و دین نظارت میکند
چون‌همه‌کارش بسامان گشت‌وشدمشهورشهر
دعوی دانائی و دین در طهارت میکند
پس وکیل خلق میگردد بمجلس میرود
گاهگاهی نیز در آنجا تجارت میکند
چند ماهی‌چون‌زدوران وکالت در گذشت
خویش را آماده از بهر وزارت میکند
با هزاران‌حیله‌بازی می‌شود چندی وزیر
ملك وملّت را بدین تدبیر غارت میکند

پس به‌تحصیل جلال وجاه میکوشد یقین
قصر میسازد خرابیها عمارت میکند
وه‌چه خوش‌جائیست **ایران** کاندر آن هرسفله‌ای
هم زیارت هم تجـارت هم امـارت میکند!

تهران ـ آذر ۱۳۲۶

وارث دهقان

آنسالخورده مردك دهقان که وقت کشت
رنجور بود و طاقت رفتن بدر نداشت
مجبور شد که جانب صحرا رود بکار
در فصل دی اگرچه لباسی ببر نداشت
میخواست قوت سال فراهم کند ازآنك
جز راحت عیال خـیالی بسر نداشت
با آنکه دیرگاه بد آن پیر ناتـوان
ازبیم جان زکوشش خود دست بر نداشت
بسیار جهد کرد و زمین شخم زد به‌بیل
کز بهرکارچون دگران گاو نر نداشت
بذرش نبود تا بفشاند بخـــانه در
آن هفت حقّـه گندم پارینه‌گر نداشت
ناچار گشت وقوت زن و طفلکان خویش
برخاك‌ریخت زانکه‌جز آن‌ماحضر نداشت
هنگام شب بکلبه روان شـد ز کشتمان
آن‌کلبه‌ای که رو بنسر بود و در نداشت

وز هر اثاثه کهنه گلیمی و کاسه‌ای
کآنهم اگر نبود ز ارث پدر، نداشت
میخورد خون‌دل که خود آنشب برای شام
درسفره نان نبودش و در کیسه زر نداشت
وزهر که وام خواست ندادش بحکم آنک
سودای آن فقیر کسی در نظر نداشت
ناچار شد که شب بصبوری سحر کند
شامیکه جز بمحنت وحرمان‌سحر نداشت
آن کودك گرسنه طلب کرد نان از او
وزآه و ناله تا دل شب دست بر نداشت
بیچاره داد وعدهٔ خرمن بطفل و خفت
درحالتیکه جزدل خون چشم تر نداشت
امیّدوار بود که در موســـم درو
حاصل برد و لیك زقسمت خبر نداشت
خوابید با ملالت و از رنج زندگی
آشفته‌شدچنان‌که‌سر ازخواب برنداشت
برد آرزوی خرمن خود را بگورخویش
کز بهر زندگانی او این ثمر نداشت
دهقان چوشد بخاك زده رانده شد زنش
وآن طفل ناز پرور او،چون پدر نداشت
وان مرده ریگ او بخداوند ده رسید
دهقان نگر که وارث‌ازاین‌خوبتر نداشت!

تهران - بهمن ۱۳۲۶

دخمه‌های سیاه

بس دخمهٔ سیاه که اندر جنوب شهر
باشد قرارگاه گروهی سیاه بخت
کز رنج زندگانی خود آمده بجان
و از محنت ومشقّت این روزگار سخت
برساحت مذلّت و خواری نهاده رو
درورطهٔ هلاکت و حرمان کشیده رخت

***

جائیکه هر که گشت در آن جایگه مقیم
از عافیت جـدا شد و از خرّمی بدور
در عین اعتدال مبرّا ز اعتـــــدال
درعین زندگی همه از زندگی نفور
چون مرده‌ای که آمده در جمع زندگان
یا زنده‌ای نهانشده در تنگنـای گور

* * *

جمعی زبون و زار در آن دخمه معتکف
چون خیل جو کیان بیکی تیره مقبره
یك عدّه گرم کار کشیدن دگر گروه
از زور نشئه سرخوش بحث و مشاجره
وآندستهٔ خـــمار بزانو نهاده سر
درکار ظرط و سرفه و چرت و دهن دره

* * *

هرجا که دوده ایست فروزنده مشعلی
بینی و ساقیئی که نگاری بدست اوست
واندر مقابلش بزبونی نهـــاده سر
بیچاره‌ای که بسته حیاتش به‌بست اوست
لب برلب نگاری و گوشش ببانگ نای
چشمش بدست ساقی آتش پرست اوست

تهران ـ اسفند ۱۳۲۶

وکیل ملت

بینوائی در شب دی از پریشانی نخفت
تا سحر در سایهٔ کاخ وکیلی محتشم
با خدای خویشتن مسکین همی نالید و بود
با تنی عریان زسرمای زمستان در الم
نیمشب از بستر راحت بافغانش وکیل
جست و بیرون کرد سر از غرقه گفت ای بدشیم
ناله کمتر کن که خواب راحت از من سلب شد
یا از اینجا دور شو کاوای شومت نشنوم
من وکیل مجلس شورایم و از هرجهت
برصلاح ملك و دین درچشم ملّت محترم
سلب آزادی زمن کردی و در قانون عرف
لایق حبس و مجازاتی کنون ای متّهم!
چون گدا بشنید از آن پرخاشجو ناخوش صدا
گفت: ای از فقر من آسوده درناز و نعم

گر وکیل ملّتی پس از چه نتوانی شنید
حال ملّت از چو من آشفته احوالی دژم ؟
نـالهٔ من رمزی از بدبختی ملّت بـود
ملتی در زیر بار ظلم و حرمان پشت خم
این ستم باشد که افغانم نمی‌یاری شنید
نی بمن تنها ستم کردی که برملت ستم
تا یکی تن چون تو در کاخ سعادت آرمد
صد هزاران کس شود بیخانمان درملك جم
ای وکیل ملك و ملّت این‌چنین برمن متاز
کز جفاهای تو حرمان دیده‌ام بی‌بیش‌وکم
حاصل عمر من وچون من هزاران تیره‌روز
صرف یکساعت تعیّش کرده‌ای بازت چه‌غم؟

تهران ــ اسفند ۱۳۲۷

کار ملک !

اندر آن کشور که مشتی مسخره شد وکیل ملّت و سالار ملك
نی عجب باشد که از بیداد و کین عاقبت آشفته گردد کار ملك

تهران ــ اسفند ۱۳۲۷

گرگ پاسبان

بود اندر خاورستانرا گلّه‌ای کش جوانی بلهوس بودی شبان
وآن شبان را بود در آن ناحیت دوستی با چند گرگ قلتبان
چون بگرگان اعتمادش میفزود کردشان بر گوسپندان پاسبان

تا بنام پاسبانی زآن رمه
طعمه بر دندی همه بی واهمه

بود اندر آن رمه قوچ نری — گشته از این ماجرا آسیمه سر
وزجفای گرگ و اغماض شبان — کرد اندر گلّه اعلام خطر
گوسپندان متحد گشتند و او — زان گله افکند گرگانرا بدر

گلّه شد آسوده از بیداد گرگ
باز رست از رسم استبداد گرگ .

پاسبان شد گلّه‌را چون قوچ نر — شد شبان بر کار خود اندیشمند
زانکه میترسید بادستور قوچ — سر زفرمانش بپیچد گوسپند
پس بخفیت گشت همدستان گرگ — کرد قصد جان قوچ ارجمند

تا مگر باکید گرگ کینه خواه
باز آرد گوسپندان را براه

پس بدستور شبان آن خیل گرگ — گوسپندانرا بهم انداختند
وان رمه چون گشت سر گرم نفاق — برسر قوچ دلاور تاختند
تا بصد نیرنگ و افسون عاقبت — کار قوچ بینوا را ساختند

وزسر نو شد بدستور شبان
بررمه، گرگ ستمگر پاسبان

تهران ـ دی ۱۳۲۹

گدای کور

برسر گنج زر گدائی کور
بود از مسکنت پریشان حال

غافل از گنج خویشتن همه روز
برمردم گشوده دست سؤال

***

زیرکی از پی ربودن گنج
طرح الفت فکند باآن کور

بگدائی نشست و خودرا ساخت
چند گاهی بمصلحت رنجور

***

پس به‌شفقت شبی ازاو پرسید
کای رفیق شفیق مهر اندوز

گو کزین کدیه و سؤال مدام
چند درهم ترا رسد هرروز ؟

***

داد پاسخ که حاصلم زاین کار
ای برادر بلطف اهل کرم

باهمه جدّ و کوششی که‌مراست
هست روزی سه، یا چهار درم!

***

زیرکش گفت:اگر بخواهی‌من
برهانم ترا ز رنج طلب

جا بمن ده که از کرایهٔ آن
هشت درهم بیارمت همه شب

***

کور چون سود خودبدیددر آن
جایگه را باو سپرد و برفت

داد زیرك دو روز اجرت وی
تا که‌آن گنج را ببرد و برفت

***

این مثل هست در حقیقت حال
وصف حالی زملك و ملّت ما

که بود گنج زر و لیك زجهل
گشته انگیزه مذلّت ما

***

گنج زر این معادنست که هست زیر پای من و تو کور لئیم
که زغفلت پی دلاری چند کرده ایمش باجنبی تسلیم

تهران ـ ابان ۱۳۳۲

چشم شاهدباز

عاقبت این چشم شاهد باز من شد براه عاشقی غمّاز من
بسکه باخوبان بحسرت بنگریست آشکارا گشت از وی راز من

***

وین دل شیدائی شوریده حال بسکه شد شیدائی هرخط و خال
روزگار من پریشان کرد وساخت خاطرم آشفته از رنج و ملال

تهران - بهمن ۱۳۳۳

ناز عشق

چون بدیدم روی زیبای تو گشت جان من از یك نظر دمساز عشق
وزنگاهی چشم مستت ناگهان کرد برمن آشکارا راز عشق
واز تبسّم آن لب خاموش تو خواند بر گوش دلم آواز عشق
واز خط و خال دلارای تو شد طبع خاموشم سخن‌پرداز عشق
شهره درعشق تو گردیدم که بود چشم شاهد باز من غمّاز عشق

نازنینا چون توئی منظور من
میکشم در اشتیاقت ناز عشق

تهران - فروردین ۱۳۳۷

شکستی دل من !

ای ترک ستم پیشه که خستی دل من
در بند ملال و غصّه بستی دل من

اوّل بوفا دل از کفم بربودی
آخر بجفا چرا شکستی دل من ؟

تهران ـ خرداد ۱۳۳۸

وادی جنون

رفتی ودلم زغصّه خون شد ایدوست
رنجم زجدائیت فزون شد ایدوست

دلدادهٔ عشق روی لیلی وش تو
سرگشتهٔ صحرای جنون شد ایدوست

تهران ـ خرداد ۱۳۳۸

خطر جاه

به گیاهی ضعیف گفت چنار
کای ببالا بسی نزار و زبون

برو بالای من ببین که چسان
از بلندی رسیده بر گردون

لاف هستی زدن مرا شاید
نه ترا کاینچنین حقیری و دون

گفت در پاسخش گیاه ضعیف
کای ببالای خویشتن مفتون

باش تا باد سهمگین بوزد
آنزمان گویمت که چندی وچون

که از این سرکشی تو خواهی داشت
قامتی از نهیب باد نگون

لیك من چون حقیر و ناچیزم
می بمانم زقهر باد مصون

گفت او را چنار کای مسکین
من از این ماجرا نیم مغبون

که هر آنرا فزون بود حشمت
در شدائد خطر بود افزون

تهران ـ ابان ۱۳۳۹

حربا صفت!

حربا شنیده‌ام کـه باوضاع هرمحیط
خود را بجلوه‌ای متناسب عیان کند
وز بهر جلب صید دگر گون شود برنگ
آنسان که وضع حال تقاضای آن کند

* * *

بنگر بمردمی که چو حربا بزندگی
هردم بصورت دگری جلوه‌گر شوند
وز بهر استفاده برون از وجود خویش
هرلحظه آشکار بشکلی دگر شوند

* * *

زیرا کـــــه در محیط بدآموزگارما
خلق از وجود مردم حربا صفت خوشند
جز از پی ریا و دوروئی نمیروند
جز بار مردمان منـــــافق نمیکشند

تبریز–آذر ۱۳۳۹

ستیزه فن

زنهار تا کـــــه دل نسپاری بمهر زن
کز مهر زن ترا نرسد جز غم و حزن
زن لعبتی است شوخ و پسندیده در عیان
و اندر نهان پلید وجودی ستیزه فن

زن دلربا چو حور بهشتی بود و لیك
برجان بود چو مالك دوزخ شرر فکن
دیدار زن نشـاط فزاید ترا و لیك
نزدیك او مشو که نبینی بجز محن
تبریز- دی ۱۳۳۹

دیو در نقش پری

یاریکه زمهر و عاطـــــفت بود بری
گرچـند بدلبری کند جلوه‌گری
خاریست که پنهان شده در پرده گل
دیویست که پیدا شده در نقش پری !

* * *

زیبا روئی که از صـــــفا شد بی‌بهر
با مهـر تو پیوسـته بیفزود بقهر
تلخ است مذاق جان زشـیرینی او
چون چشمهٔ آب صـاف آلوده بزهر
تبریز-آذر ۱۳٤۰

یار بدخو

ای بسا گل کاندرین بســــــتانسرا
رونق افـزاید بگلـــــها روی او
لیك از آن گلدسته نتوان سـاختن
کآدمیرا رنجه ســــازد بوی او !

* * *

همچنان در خیل زیبا طلعتان
ای بسا دلدار شیرین لب که هست
در طبیعت زشتخوئی کج نهاد
تلخ و زهرآگین و ناخوش چون کبست

تبریز- دی ۱۳۴۰

سعی باطل

اگر ای ترك خریدار تو گشتم زان بود
که دل اندر رخ زیبای تو رازی میجست
در خم زلف سیاهت بپریشانی دل
قصهٔ محنت شبهای درازی میجست

* * *

عشق مدفون شده در سینه سوزانم را
زنده از گردش چشم سیهت میدیدم
وآرزوهای فروخفته در اعماق ضمیر
آشکارا ز فروغ نگهت میدیدم

* * *

با چنین خاطر افسرده به‌پیرانه سری
عشق روی تو مرا طبع جوان می‌بخشید
وین دلم راکه در او مرده هزاران امید
نوشخند لب شیرین تو جان می‌بخشید

* * *

لاجـرم دل بتمنّای تو دادم ای ترک
تا مگر باز برآیـــــد بمرادم نفسی
دادم آندل که زعشق تو بگیرم الهام
نه چنان دل که بود درخور هر بلهوسی

* * *

توکه قـدر دل دانا نشناسی ، ناچار
بهوس در پی هربلهوسی خواهی رفت
بگلستان معانی چو نداری پیوند
بطلبکاری هرخار وخسی خواهی رفت

* * *

گرمرا دست زدامان غمت شد کوتاه
هم ازآن‌شد که ترا پای خرد در گل بود
« در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز
چه‌توان کرد که سعی من‌ودل باطل‌بود »

تبریز – بهمن ۱۳٤۰

آدم هوس‌باز

شب که‌بنشستم بخلوتگاه‌خویش
با خـیال این دل آگاه خویش
در دلم ز اندیشه رؤیائی نمود
کان نشان از سایهٔ بگذشته بود
واندرآن رؤیا مرا آمد به‌پیش
ماجرای صد هزاران سال پیش

دیـدم آنجـا کـادم آسیمه سـر / از بهشت جـاودانی شـد بدر
لخت وعریان در **سراندیب** او فتاد / واندر آنجا دیده از حیرت گشاد
بـادلی آشفته هرسو می‌دویـد / تا که جفت خویش **حوّا** را بدید
از لقایش آنچنان سرمست شـد / کز هوس یکسر دلش ازدست شد
دل زشیدائی بـدان پتیاره داد / یاد فردوس برین رفتش ز یـاد !

تهران - فروردین ۱۳۴۱

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNI

This book should be returned

An overdue charges of 6 nP. will

kept beyond that day.

Call No..........
Account No..........
J. & K. UNI
This book should be returned
An overdue charges of 6 nP. will b
kept beyond that day.

دُوُّم: افسانه های حیات

شامل

۱- سیر و سلوک
۲- پیغام عقل
۳- حریقِ استخر
۴- شغل همسایه
۵- اوهام عوام

۱ـ سیر و سلوک

استاد میگویند: « این منظومه‌را درسالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۵ سروده‌ام و حاکی ازافکارآنروز من است که سرمست عرفان‌بودم و دنیارا بدیدهٔ دیگری میدیدم »

ثمر وجود

اول نامه بنـــام متعال
مالك ملك و خداوند جلال
آنکه این کارگه غیب و شهود
شده از جود وجودش موجود
گردش این فلك پیر از اوست
بعناصر همه تأثیر از اوست
وندر این کارگه مینا رنگ
ساخته زانجم بی‌حد اورنگ
داده این تودهٔ غبرا را شان
که از آن کرده موالید عیان
خلقت حضرت انسان کرده
جان بدو داده و احسان کرده

***

بود حیوان ثمر شاخ وجود
که خدا کشت دراین کاخ وجود
شاخ چون‌برگ وبری بازآورد
همچو انسان ثمری باز آورد
چون ثمر یافت بـرانسانی
ثمری شـــد ثمر انسانی
همچو **احمد** خلفی باز آمد
کـه گشاینـدهٔ هر راز آمـد
مقصد از هستی انسان او بـود
که بزاد از ثمر شاخ وجود
احمد است‌آنکه خدارا زوجود
مقصد از روز نخست آمده بود
صلّ یا رب عـــلی‌المحمود
که تو خود مدحت او فرمودی
و عـــلی‌الآل صلوةً ابدا
منك فـی کل عشّی و غـدا

تجلّی احمد

گرچه احمد برجانان یك بود — نیست یك در بر ما فیض وجود
در همه دور زاحمد بودی‌است — زنده‌در کسوت‌صاحب‌جودی‌است
گاه در جلوهٔ **آدم** پیدا — گاه برصورت **یونس** شیدا
گاه در هیکل **ادریس** نبی — گاه در ظاهر **یحیای** صبعی
گاه با **موسی** بن عمرانست — گاه با **عیسی** فرّخ جانست
گاه پیدا ز **محمّد** رویش — گاه شیدا ز **علی** نیرویش
هرزمان جلوه بروئی دارد — حالتــــــی دارد و خوئی دارد
هیچگه‌خود زجهان پنهان‌نیست — هیچ دوری گذران بی‌آن نیست
گاه در کسوت دشمن گه دوست — هر کجا مینگری جلوهٔ‌اوست

***

بینی ار آینه‌ها گوناگون — تافته بر رخشان نور برون
وزدرون جلوه کند قرمز و بور — از برون رنگ ندارد آن نور
رنگها زاده از آن آئینه‌هاست — ورنه آن‌نورخودازرنگ جداست
نیست درمعنی این عالم رنگ — پیش معنی نکند رنگ درنگ
رنگ بگذار و به‌بیرنگی آی — تا که خودرا نگری عین خدای
هم خدا باشی وهم خود باشی — متحد گشته باحمد باشی

***

جلوهٔ مرشد کامل باید — تا تورا از خودیت برباید
رنگ ظاهر زتو پنهان سازد — تن خاکیّ ترا جان سازد
که همو احمد دوراست واحد — وزوجودش همه عالم احمد

پیر طریق

حالی ای احمد مرسل نظری — که مرا رهبر هرخیر وشری
ای صفابخش دل درویشان — مرحم زخم دل دلریشان
خیل عشّاق ترا جوینده — پی عشقت ز وفا پوینده
ای نوای نی ما از نایت — کعبه و دیر پر از غوغایت
ماهمه مست زصهبای توایم — بندهٔ حضرت اعلای توایم
بندگانیم و بعشقت آزاد — زصفای تو وفای تو مراد
همه را رهبر راه آمده‌ای — رهنما سوی اله آمده‌ای
جان زصهبای تو سرمست شده — دل بسودای تو از دست شده
بصفای تو دل و جانم شاد — از تو شد خانهٔ عشقم آباد
ای صفای دل و جان از رویت — مددی کن که رسم در کویت
همّتی ای شه عالیمقدار — ای زتو جان خرد برخوردار
خانهٔ عشق مرا بنیادی — طوطی طبع مرا استادی
پس آئینه فرازم داری — سرخوش از صحبت رازم داری
رخصتی تا که نوا سر سازم — طرز این قافیه از بر سازم
باز گویم چو تو گوئی بامن — فعلاتن فعلاتن فعلن

آواز حق

آنچه گویم تو بگفتستی آن — که مرا نیست زخود فهم وبیان
من اگر نیک و اگر بد جویم — آنچه گوئی تو همان میگویم
در درونم اثری از دم تست — که از آندم بنوایم ز نخست
گاه آوای سرورم بخشی — گاه آهنگ نفورم بخشی

گاه در وجد و نشاطم آری | گاه در دست غمم بسپاری
گه بسوزی تنم ازحرص وحسد | گه برافروزی جانم ز رشد
گه دلم را بهوس اندازی | گاه پابند هوایم سازی
گه کنی دشمن این یا آنم | گه دهی دوستی اعوانم
گاه بیمار و علیلم سازی | در کف خصم ذلیلم سازی
گاه نیرو بدهی جانم را | خوش کنی قلب هراسانم را
گاه وادار گناهم سازی | گاه آورده براهم سازی
الغرض آنچه پسندی برما | برضای تو رضائیم رضا
که‌همه هستی ماهست ازتواست | هر بلندی‌بجهان پست ازتو است
وز ازل تا بابد این همه بود | نبود جز بوجودت موجود

سیر انفس

دوش در خلوت هجران مدهوش | داشتم زانوی غم درآغوش
ناگه‌آن شوق نهان پیدا شد | عشق بازآمد و جان شیدا شد
دل بشوریدگی از خویشم برد | وجدباز آمدو تشویشم برد
نه‌خبر از دل و جان بود مرا | نه ز خود نام و نشان بود مرا
بیخود افتادم و از خود رستم | دست دل از همه هستی شستم
ناگهان پیر خرد بر در زد | آفتاب از افق دل سر زد
بانگ برمن زد و فرمود : هی | خیز و بشتاب مرا اندر پی
که از این ملك تعیّن قدری | ره باقلیم تجرّد ببری
توکه از عالم او ادنائی | چند دلبسته بدین دنیائی ؟

***

گفتم: ای پیر خرد من مستم | رحمت آنست که گیری دستم

لب نـــوشین به‌تبسّم بگشود — بامن دلشده این سان فرمود:
قائل انت لیاخذ بیـــدی — فی‌یدك یـــدك یا معتمدی
دل بدست من و دست تو بدل — محمل اندر روش و ناقه بگل ؟
ای زصهبای صفا مست شده — بیخود افتاده و از دست شده
زود برخیز تغافل منمای — ره عشق است بجان می‌پیمای

***

جستم از همّت آن پیر زجای — شدم اندر پی او ره پیمای
پس یکچند بیـــابان گردی — بـــدر و دامنه ره‌نا وردی
پیش رو دامن دشتی دیدم — واندرآن دشت روان گردیدم
تا رسیدم بحصـــاری معظم — که دری داشت ز آهن محکم
بتقاضای خرد در شد باز — او شد از پیش ومن از پی بنیاز
اندرون جایگهی دیدم خوش — همچنان روضهٔ رضوان دلکش
نامیات از همه رو رنگارنگ — ناغمات از همه سو خوش‌آهنگ
شاخسارش همه پرسبزه و گل — جویبارش همه پر از سنبل
گلبنان سر زده از هر چمنی — بلبلان کرده در آن انجمنی
رده از هر طرفی برزده سرو — برسر شاخهٔ هر سرو تذرو
همه جا خرّمی و زیبـــائی — همه سو دلبـــری و رعنائی
الغرض بسکه نکو بود آن باغ — دل مینوی ارم کردی داغ
پس در آن باغ همی گردیدم — تا یکی قصر مجلّل دیدم
خوش خرامیدم در خدمت پیر — تا در مدخل آن قصر منیر
پیر فرمود درون شو زاینراه — که درآئیم بسر منـــزل شاه
هم از آن ره چو فرا رفتم باز — در دهلیز عمارت شد باز

دیدم آنجا همه از جانوران — خیل درّنده ز هرسو نگران
چو بدیدند در آن کوی مرا — بگرفتند ز هرسوی مرا
رو بمن از همه سو آوردند — همگی قصد هلاکم کردند
پیر فرمود که برخوان آن اسم — که ازآن اسم کنی فتح طلسم
اسم برخواندم و ره جستم زود — تا در دیگری آمد به‌نمود
همّت پیر چو آن در بگشاد — بهر داخل شدنم رخصت داد
دیدم آنجا صفی آراسته‌اند — خیل دیوی زمیان خاسته‌اند
همه ازخشم پرازجوش‌وخروش — همه دیوانه سر و عربده کوش
آنچنان گشتم از بیم و هراس — که نگنجد بحساب و بقیاس
گفت: هان تا نبرندت از راه — ره بپیمای براینان منگاه
پس بفرمودهٔ آن پیر دلیل — زان میان دور شدم باتعجیل
تا رسیدم به بساطی که در آن — مشتری بود ز حیرت نگران
خیل خوبان همگی آنجا بود — که بخوبی و خوشی یکتا بود
بزمی از عیش فراهم کرده — همگی رو بطرب آورده
آن یکی جام بلورین در دست — وآندگر گشته زصهبا سرمست
آن‌یکی عود بمجمر میسوخت — وآندگر شعله بجان‌میافروخت
همه باشادی و عشرت همدم — همه دلداده و دلبرده زهم
دیدم‌آن بزم و شدم محو نگاه — گفت : لاقوّة الاّ بالله
ایستادی زچه؟ ره پیما باش — عاشقی؟ ازهمه سو باما باش
این سخن کافت هوشم گردید — چون دُر آویزهٔ گوشم گردید
دل گرفتم ز تماشا ناچار — شدم اندر پی او راهسپار
تا رسیدم بیکی زرّین در — که درخشید چو رخشان اختر

همّت پیر چو آن در بگشود　　گفت: در شور بنیاز و بسجود
چون در آن خانه قدم بنهادم　　دل بتسلیم و ارادت دادم
جلوه از پرتو نوری دیدم　　واندر آن نور ظهوری دیدم
تا مرا هیمنت نور گرفت　　**موسی** دل نظر از **طور** گرفت
هرچه بودم همه او بود و نبود　　جز نمود ازلی هیچ نمود
فرق سر تا بکف پایم دوست　　دوست جا کرده مرا در رگ و پوست

کشف راز

اندر آنشب کـه باندیشهٔ راز
با خداوند شدم گرم نیاز
از دم پیر طریقت بـر من
راز هستی بشر شـد روشن
آن بیابان و در و دشت عیان
آرزوی تو بود ای انسان
کاندر آن واله و سرگردانی
رنجه از درد و غم و حرمانی
نعمت و لذت دنیا بیقین
هست آن باغ طراوت آئین
که ترا دیده برآن دوخته است
دلت از خواهش آن سوخته است
چون بدآنجا برسی سرمستی
بخیالی کـه ز حرمان رستی

لیک چون درنگری نفس و هوا
در کمین تو بـــود بی پروا
تا ترا طعمهٔ خود گـــرداند
راه باطن بتـو سـد گـرداند
گـر نظر باز نکردی بهـوس
ره نوشتی و نمـاندی از پس
عاقلی، عقل تو آن دیو دنی است
که کم از نفس هوس‌پرور نیست
جان چو از اهرمن عقل برست
رفت در بـارگه عشق نشست
اندر آن جا کـه پریرویانند
بره عیش و طـــرب پویانند
لیك سـالك چـو بدآنجا نگرد
بایـد از خواهش دل درگـذرد
تا بسر منـــزل مقصود رسد
بتجلّی گـه معبـــود رسد
همـــدم خلوت لاهو گـردد
محـرم بـارگه او گـــردد
برهد از همـــه آلام وجود
گم شـود از بـر او نـام وجـود
از خودی بـاز رهـد در بر هـو
لیس فـی جبّتی الاّ هـو گـو

تجلّی عشق

خه‌خه ایطوطی فکرت بالم
کز پس آینه گوئی حالم

چند خاموش بدینسانی، چند ؟
چند سر گشته وحیرانی، چند؟

بسخن آی و شکر ریزی کن
وزسخن طرح گهر ریزی کن

طوطیا سر بدر آر از پر خویش
زیر پر چند گذاری سر خویش؟

بسخن آی و بگو از دم عشق
داستانهای فسون و غم عشق

عشق، آن شور شرر افروزی
عشق، آن آتش عالم سوزی

عشق، آن حالت غم آرائی
عشق، آن داهیـــهٔ عظمائی

که بود دایهٔ این روح وبدن
هست سرمایهٔ این سرّ و علن

عشق، آن نقطهٔ پرگار وجود
عشق، آن ماحصل غیب و شهود

عشق، آن مظهر قیوّمی ذات
عشق آن مصدر افعال و صفات

که بود آینهٔ سرّ علی
پرده بگشای جمال ازلی

هرچه گویم سخن از عشق کم است
که یکی قطره‌اش افزون زیم است

***

عشق دانی بمثل چیست؟ وجود
سرّ او عالم اسرار و شهود

ظاهر عشق هویدائی حق
باطن آن عالم یکتائی حق

کیست عاشق؟ بحقیقت آن ذات
که بخود عشق بورزد زصفات

عاشق خود شده یزدان از جود
تا پدید آورد این غیب و شهود

جلوهٔ خویش بهستی نگرد
لذّت از دلبری خویش برد

زانسبب گفت بآواز جلی
سر رندان صفا پیشه **علی**

که بـبـزم ازلی سـاقی ذات
دارد افروخته جامی زصفات(۱)

بیکی جرعه از آن بادهٔ ناب
مست گردند حریفان خراب

نشئهٔ عشق بجـانشان گیرد
وزخودی نام و نشانشان گیرد

آن زمان ساز طرب ساز کنند
همچو رندان طرب آغاز کنند

خاسته جمـله زمستی بطرب
همچو آن اشتر کز شعر عرب

دل ززنگار خودی پاك کنند
زطرب جامهٔ جان چاك کنند

بصفا از دل و جان یار شده
صیقلی گشته زنگار شـده

شادمان از سر خود واگردند
پی آنمرحله پـویا گـردند

بازجوینـــــد نشان ازساقی
سـاقی مصطبهٔ اشـــــراقی

باز گویند در آنحال که: کو ؟
آنکه جان‌مست شد ازجرعهٔ او

تا که چون یار هویدا گـردد
وآن بت گمشده پیدا گردد

همگان جمله باو وصل شوند
وزپی وصل شوی اصل شوند

چونکه ازاصل سراغی جستند
وحدت آمـد زدوئیها رستند

آنزمان‌عاشق‌ومعشوق‌یکی‌است
واین‌تعیّن که‌تو بینی حُبکی‌است

نیست فرقی بمیانشان یك مو
او شده ساقی و ساقی شده او

زین سبب گفت خراباتی مست
آنکه بتهای تعیّن بشکست :

انا من اهوی و من اهوی انا
نحن روحـــــان حللنا بدنا

(۱)اشاره بحدیث: ان‌للله لاولیائه شراب اذا شربوا سکروا واذا سکروا طربوا واذا طربوا طابوا و اذا طابوا ذابوا و اذا ذابو وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا فلا فرق بینهم و بین حبیبهم .

تمثیل

گفت زاصحاب طریقت پیری — پیر فرّخ پی باتدبیری
که یکی روز در اثنای سفر — بیکی طایفه‌ام بود گذر
میزبانم یکی از ایشان بود — که همآوای صفاکیشان بود
داشت در خانه پریرخساری — دلبری سرو سهی رفتاری
زصفا شمسهٔ خوبان طراز — بوفا قبلهٔ ارباب نیاز
آیت صبح مسیحا رویش — داستان شب یلدامویش
نه چو او ماه بزیبائی بود — نه چو او سرو برعنانی بود
طاق آفاق بخال و خط و لب — زبهایش دل و جان داشت عجب

***

گفتم این زادهٔ آزادهٔ کیست — آیت لطف خدادادهٔ کیست ؟
این گل از باغ که میباشد باز — که بپرورده بدین خوبی و ناز؟
میزبان چون سخن من بشنفت — در جوابم بتبسّم بشکفت ،
گفت: این گل که تو بینی برمن — هست تنها ثمر و دختر من

جوان عاشق

شب در آنخانه چو سر کردم باز — بامدادان شد و خورشید بناز
بتماشای جهان سر برداشت — هوس سیر دلم برسر داشت
خواستم تا که در اطراف خیام — بتفرّج بگذارم دو سه گام
پس زجا جستم و بگرفتم راه — همه جا گرم تماشا و نگاه
گرد هرخیمه همی گردیدم — تا بیك خیمه جوانی دیدم

که دوصد شعله بجان می‌افروخت — تا یکی چوب در آتش میسوخت
اثر عشق از او پیـــدا بود — کـه بسی شیفته و شیدا بـود
گهـر اشگ بمژگان می‌سفت — دمبدم باغم و حسرت میگفت :
« ای بجان مایل رویت دل من — چند دوری تو ز سر منزل من ؟
« نیست در محنت هجرانم تاب — رفتم از دست خـدا را دریاب »

***

چو بر او گرد ملالت دیـدم — حالش از رهگذری پرسیــدم
که خود این دلشده‌را دل که ربود — تا بدینگونه ز محنت فرسـود ؟
تیر عشق کـه زپایش انداخت — غمزۀ کیست که‌کار از وی ساخت ؟
پاسخم داد که : این عاشق زار — گشته از هجر نگاری بیمـار
که بود جای تـو در خانۀ او — دیـده‌ای جـلوۀ مستانۀ او

***

چونکه آگه شـدم از حالت او — جانب منـزل خود کـردم رو
بر آن لعبت زیبـــا رفتم — سخن از عـاشق شیدا گفتم
گفت : او ابن عـم زار منست — کـه بجان عاشق دیدار منست
نه هموراست سـر عشق وری — که مرا هست بـدو هم نظری

***

گفتم : ای خوبتر از روح روان — ای سـر زلف تـو زنجیر بتـان
گر تـــو آئین وفا دانی باز — از چه بـاوی نشدستی دمساز ؟
گفت : خواهم که بدو باشم یار — بخشمش بـردل آشفته قـرار
لیك او را نبـود تاب و شکیب — کـه ببیند رخ زیبـای حبیب
او نیـــارد که ببیند رویم — ورنه خـود شیفته همچون اویم

چونکه او را نبود طاقت وصل — به که وصلم نکند یاد ز اصل
گفتم : از هجر رخت زاری اوست — که بدیدار تو دلداری اوست
خود اگر جانب او رو نکنی — بخریداری او خو نکنی
خواهد از هجر جمالت مردن — وز غم عشق تو جان بسپردن
خواهی‌عاشق کشی، از یاری نیست — باری این رسم و وفا نیست
خواهش من ز مرّوت بپذیر — خبر از حال پریشانش گیر

***

الغرض بسکه از اینگونه سخن — گفتم آخر بپذیرفت از من
بادوصد عشوه و ناز از جا خاست — جامه برقامت رعنا آراست
بادلی شاد و روانی آزاد — رو سوی عاشق دلخسته نهاد
منش از پیش بتعجیل تمام — آمدم تا برعاشق به‌پیام
گفتم : ای شیفتهٔ خوی نگار — خیز تا درنگری روی نگار
جلوهٔ آن بت رعنا بینی — روی آن مهر دلارا بینی

***

آن جوان چون سخن یار شنید — زآتش افروزی خود دست کشید
جست از جا و بجان پویا شد — دلبر گمشده را جویا شد
داشت برراه سراسیمه نظر — تا که از دور عیان شد دلبر
دید ناگه کشش دامن یار — که فشاند زبر خاك غبار
تا ورا دیده برآن گرد افتاد — ناله‌ای کرد و بره سرد افتاد
رفتم اندر سر بالینش زود — تا ببینم چه براو روی نمود
دیدم از کف شده و جان داده — جان خود در ره جانان داده

***

نازنین چونکه زره باز رسید		حال آن عاشق شیدائی دید
لب جان پرور خود باز نمود		به‌تبسّم سخن آغاز نمود
گفت: ای‌داده دل‌وجان ازدست		گشته از بادهٔ عشقم سرمست
بیکی گرد که از دامن من		دیده‌ای رسته روانت از تن
نتوان گرد نعالم دیدن		کی توانی تو جمالم دیدن؟

جلوهٔ نور در طور

موسی آنروز که میقاتش بود		باخدا ساز مناجاتش بود
در مناجات سبکروئی کرد		«ارنی» گفت و خداجوئی کرد
که من آن موسی دمساز توام		محرم بارگه راز توام
دیدهٔ جان بتو باز است مرا		بردرت روی نیاز است مرا
ای که در پردهٔ غیبی مستور		مختفی گشته‌ای از فرط ظهور
چهره بگشای که رویت بینم		جلوهٔ روی نکویت بینم

* * *

موسی این گفته چو آغاز نمود		«لن‌ترانی» زخدا باز شنود:
که تو را دیدهٔ دیدارم نیست		«ارنی» گفتنت ای‌موسی‌چیست؟
دیدهٔ حسن تو کی بیند نور؟		که‌براین دیده بسی هست‌قصور
نور حسی اثر نور خداست		واز اثر لطف مؤثّر پیداست
چون تو این نور نیاری سنجید		کی توان نور خدائی را دید؟
نور حق محض مجرّد آمد		نور حس عین مقیّد آمد
نور حق تافته از مطلع جود		نور حس یافته زان ره بوجود
نور حس بربصر آفاقی است		نور حق برنظر اطلاقی‌است

نور حس دیده ز نور بصراست | نور حق مختفی از نور سراست
سر زد از دیدهٔ سر نور جلی | تافت بر دیدهٔ دل نور **علی**
ایکه در کوی مناجات روی | باخــــدا برسر میقات روی
نــور حق را بنظر یار مکن | واز خدا خواهش دیدار مکن
که چو آنجا «ارنی» گوی شوی | «لن‌ترانی» زخدا می‌شنوی

* * *

گفت یزدان بکلیم ازسر لطف: | کای زما جان تو شد مظهر لطف
خود چو موسای کلیمی ما را | واندر این کوه ندیمی ما را
ما یکی جلوه‌براین **طور** کنیم | کوه را جلوه‌گه نور کنیم
اگر این کوه نجنبید از جای | ماند با جلوهٔ ما برسر پای
ما بدین گفته ترا یار کنیم | سرگران از می دیدار کنیم
نگر ای موسی عمران در طور | تا ببینی چه شد از جلوهٔ نور
که‌چو یك‌جلوه براین‌طورافتد | کوه از هیمنت نـور افتـد
کرد موسی چو بدانسوی نگاه | دید یك جـلوه زانوار اله
که زحق تافته برسینهٔ **سین** | واو زهیبت شده یکسر بزمین
پیش یك جلوهٔ حق آب شده | تاب ناورده و بی‌تـاب شـده
این تجلّی چو بموسی رخ داد | بیخودازخود شد ومدهوش‌افتاد
آنچنان محو تماشا گردیـد | که تو گفتی زتنش روح پرید

کیفیت سلوك

دل‌چو **سینا** وروان‌چون **موسی** — که در این **طور** همی دارد جا
دل چوخود طور مناجات بود — موسی آنجا پی میقـات بود
تا ببیند اثر نور وجـــود — که زحق تافته برطور وجود
کآنچه‌جان‌میطلبد ازرخ‌دوست — بتماشا گـه دل جلوهٔ اوسـت
جلوه‌ای تا که چو افتد برجان — بگذرد از سراین کون و مکان
بر هستیّ خـــدا لا گردد — غـرقه در لجّهٔ الاّ گـردد

حیرت من !

ای خدا کاین همه عالم کردی — واینهمه هست منظّم کردی
بنگوئی زکـــجا آمده‌ای — وازچه روئی و چرا آمده‌ای؟
اخـــترانرا زکجا آوردی — واین خلایق زچروپروردی ؟
چیست مقصود تو ازخلق زمین — وازچه‌خواهی زخلایق تمکین؟
مقصد از اینهمه موجود چه‌بود — برتوزاین‌مشغله مقصود چه‌بود؟
خواستی‌جنگ‌وجدل گردد ساز — خـواستی فتنه بسازی آغاز ؟
یا تو خود بیخبری از این حال — نیستی واقف‌از این رنج وملال؟
که خلایق همه بدخواه همند — سدّ هستی شـده در راه همند
هرکه در ملك جهان می‌پوید — بفنای دگـــران می‌پوید !
که در این عرصه تجّلای کسی — نیست جز از پی افنای کسی
تا یکی محـو نگردد ناچـار — دگـری برنگـشاید رخسار
درجهان چون پدری گردد پیر — پسری جلوه کند شوخ و دلیر
چو یکی مرد بزاید دگری — برود تا کـه بیاید دگـری

زاین‌چنین بیهـده کاری بیقین　　نتوان گفت سخن با تمکین
من از این کار تو برنارم سر　　که ترا چیست‌از این کرده‌نظر
بندانم بچـــکاری ای حق　　وازجهان قصد چه‌داری ای‌حق!
اینقدر هست کـه پیدائـی تو　　و از جهان جمله هویدائی تو
به‌هر آن چیز که درعالم‌هست　　جز تجلّای رخت نقش نبست
تو همان هستی بی‌پا و سری　　که ز هرچـیز نمودی اثری
بجهـان واله و شیدا گشتی　　در رخ خلـق هـویدا گشتی
لیك هردیـــــده نبیند رویت　　هر کسی رخ نگشاید سویت
که طلب باید و کوشش بسیار　　تاکسی از تو شـود برخوردار

* * *

کو دلی کـز پی این کار رود　　و از پی دیدن آن یار رود
بطلب خیزد و جـویا گـردد　　سوی این مرحله پویا گردد
که ز دلـــدار نیابد دیدار　　نشـود از رخ او برخـوردار؟
با طلب‌کس نشود تیره امـید　　کز پس شام دمد صبح سپید
بطلب خیز که نیکو طلب است　　هر که ناید بطلب بی‌ادب است
کـــیف لاتطلبه انت وقد　　قیل فی‌حـقـّك من‌جدّ وجد

زیان غفلت

لیك باید بطلـب سـالك راه　　نیك باشـد زمراحـل آگاه
وازخطرها که‌دراین‌ره کم وبیش　　مـرد را باز همی آیـد پیش
نیك آگـــــاه بباید بودن　　تا توان ره بخـوشی پیمـودن
ورنه با خودسری و بیخبری　　هر گز این راه نگردد سپری

وای بسا کس کـه براهی افتاد واندر آن راه زغفلت جان داد

* * *

همچو آن مرد که ازاهل **هلند** به **حلب** شد بتجارت یك‌چند
واندر آن شهر چو کالا بفروخت کیسه‌هااز در و گوهر اندوخت
هم از آن سود سمندی بخرید که چنو دیدهٔ دوران کم دید
راهور اسـب عقاب آسـائی تیزتك مرکب ره پیمـائی
بسرش بست لگـامی از زر زیب یال و دم او کـرد گهر
نقد سودا همه برترکش بست برسر زین زرآگـنده نشست
خطهٔ بادیه در پیش گـرفت رفت و راه وطن خویش گرفت
بره از تیـــــزی آن رهناورد راه یکروزه بیك دم طی کرد
آنچنان راند سمند از سرناز که زره ماند بگردون شهباز
ناگه از اسب بره سم گردید میخی ازنعل سمش گم گردید
او براین حـادثه وقعی ننهاد گفت:غم نیست که‌یك میخ‌افتاد!
همچنان‌سرخوش‌ومستانه‌بتاخت تاکه بی‌میخ‌سمش نعل انداخت
تاجر این دید و بسهل‌انگاری گفت: ازاین نعل چه‌زاید باری
چه زیان رفرف چون آهو را که یکی نعل نباشد او را؟
بهتر آنست که از همّت بخت نشوم سست و بتازانم سخت

* * *

دوسه میلی چو بدینگونه‌براند اسبش از تند خرامیدن ماند
سرهمی‌خورد و رمی برمیداشت «لنگ‌لنگان‌قدمی برمیداشت»
تا بیکباره بلغزیـدش دسـت بسر افتاد و دوپایش بشکست
بینوا مرد چـو این واقعه دید دل از آن اسب تبه گشته برید

ترك و بر گش همگی وابگرفت ‌‌ سست و لنگان ره صحرا بگرفت
باری از گوهر و نقدینه بدوش ‌‌ دل پرازجوش ولب از گفته‌خموش
منزل دور و ره پرآسیب ‌‌ گاه بیگاه و بیابان و غریب
شد همی تا که شب آمد بادید ‌‌ برخ روز سیه پرده کشید
دزد چندی برهش برخوردند ‌‌ خود بکشتند و متاعش بردند
در طلب مرد بحرمان افتاد ‌‌ داد سر از سر غفلت برباد

دلیل راه

برهی گر بگذاری قدمی ‌‌ بایدت صحبت فرخنده دمی
مرد صاحبدل والاجاهی ‌‌ رهروی نیکدلی آگاهی
تا همو راهنمایت باشد ‌‌ یاور اندر همه جایت باشد
برهت گر خطری باز آید ‌‌ از تو او دفع خطر فرماید
که گر ازصحبت وی در گذری ‌‌ آخر آنراه بپایان نبری

هوای سفر

باز افتاده بیاد سفرم ‌‌ این چه یادیست که آمد بسرم ؟
بسفر گر بروم یارم کیست ‌‌ همدم‌روز وشب تارم کیست؟
دور چون گردم از یار و وطن ‌‌ کیست دربند پذیرائی من ؟
من نه آوازه بلندم که کسی ‌‌ بمن آید زپی ملتمسی
نزسوی دولت باشم مأمور ‌‌ تا پذیره بشوندم بازور
هم نه خود توصیه از کس دارم ‌‌ تا بدان روی بجائی آرم
چند روزی شده مهمان کسی ‌‌ بنشینم بسر خوان کسی

چونه این جمله بوده زر باید — که بزرگار رهی بگشاید
لیك آوخ که زبی‌مقـــداری — نیست در کیسهٔ من دیناری
کـه نه ملاّکم و دارای عقار — کز رعیّت بستانم ناچـــار
کنـم از رنج کشاورز فقیر — شکم بی‌هنـــر خودرا سیر
مرده ریکی نرسید از پدرم — که ازآن حاصل وسودی ببرم
الغرض از همه اشغال و مهام — نیستم صـاحب شغلی با نام
خدمتم مشغلهٔ فرهنگی است — که‌ازآن سهم‌معیشت تنگی‌است
ازجهان‌آنقدرم هست که نیست — در خور زندگی روزی بیست
لاجرم گـرچه تلاشی دارم — دائماً کسر معـاشی دارم
آنقدر نیست که چیزی ماند — تا ازآن بنـــده سفر بتواند

***

توشهٔ راه اگر نیست چه غم — که بود جان بقناعت همدم
زر اگر نیست قناعت بهتـر — زنـدگانی بمناعت بهتـــر
که بجان رسته زآسیب غمم — نیست بردل غمی ازبیش‌وکمم
ای خوشا عـاشقی و شیدائی — عـالم رندی و بی‌پـــروائی
در ره بیخبری افتـــادن — سـر بصحرای طرب بنهادن
خرّم آنروز که بربندم بار — گذرم از سر این یار و دیار
پس بـآوارگی و دربـدری — بشوم از وطن خـود سفری
سـر خود گیرم و افتد گذرم — بجهانی کـه نیاید خبـرم !

۲ - پیغام عقل

سعادت

گرسعادت ازاین جهان خواهی
خاطر خویش را مدار دژم
پی کوشش بگیر ودر هر حال
نه غم بیش خور نه‌انده کم

* ✡ *

اتکاء بنفس

تا میسّر بود ترا در کار
استعانت زکس نباید خواست
شعله تا میتوان زخود افروخت
زآتش کس قبس نباید خواست

* ✡ *

خط مشی

گر بخواهی بزندگانی‌خویش
از مقاسات غم خرف نشوی
خط مشیی برای خود بگزین
که از آن هیچ منحرف نشوی

* * *

ثبات

دیده‌ای در هسیل سنگ بزرگ
که نمی‌جنبد از تهاجم سیل
همچوسنگ بزرگ‌باش وملغز
چون فتن را زجا بجنبد خیل

* ✡ *

روح بزرگ

آنکه را داده‌اند روح بزرگ
حادثات جهان شمارد خرد
پیش‌طبعش‌یکی‌است شهدوشرنگ
برذوقش‌یکی‌است صافی و درد

* ✡ *

هیبت و وقار

مرد با هیبت و وقار شدن
نیست مستلزم ترشروئی
که همی بایدت مهابت نفس
وآنگهی اعتدال و خوشخوئی

* ✡ *

نشاط طبیعی

دل بمهر جهان بحدّی بند
که ترا بهر زندگی‌است ضرور
تا مبادا بگیر ودار حیات
از نشاط طبیعی افتی دور

* ✡ *

عاطفه

زان بشر را بیافرید خدای
که همآهنگ عاطفت باشد
پس نشاید بشر نهادش نام
آنکه بیگانه زاین صفت باشد

* ✩ *

مهربانی

بهمه خلق مهربانی کن
که همه خلق بندهٔ تو شوند
دلبران در بر تو دلبازند
سروران سرفکندهٔ تو شوند

* ✩ *

دل‌خوش

زندگانی‌خوش‌است با دل‌خوش
نه بافزونی تجمّل و مال
زانکه گر خوش نبود ثروتمند
مالش از بهر زندگیست وبال

* ✩ *

گذشت

گرتو برخصم‌خویش‌چیره‌شدی
مردمی کن که بندهٔ تو شود
سر او را بپای خود مفکن
تاکه خود سرفکندهٔ تو شود

* * *

لطف بی‌موقع

در مقامیکه لازم است غضب
گر تو را دست داد رقّت قلب
اینت از ضعف نفس می‌باشد
نام آنرا منه شفقّت قلب

* * *

دفع ظلم

هر که‌ظلم کسان بدیدو نخواست
دفع آن خواستن زخونسردی
شرم بادش ز نام انسانی
دورباد از حمیّت مردی

* * *

اقتضای حق

چون بکاری تو را حکم کردند
همه اطراف آن بدقّت بین
وآنگهی از برای دادن رأی
آنچه حق دارد اقتضا بگزین

* * *

مجادله

گر نخواهی که درد سر بینی
با کسی در جدل مکن آهنگ
بدر خانه‌ای میفکن خشت
تا نریزند در سرایت سنگ

* * *

کار آزموده

هست پایان هر عمل پیدا
بر کار آزموده از اول
و آنکه ناآزموده کار کند
درفتد عاقبت چو خر بوحل

* ✡ *

نتیجهٔ عمل

آنچه از نیك و بد بطالع خویش
بینی از روزگار آینده
حسن و قبح نتیجهٔ عملی است
که بدان گشته‌ای گراینده

* ✡ *

باد غرور

سر تهی کن زباد کبر و غرور
تا پر از دانش و کمال شود
ورنه مانند ظرف پر باشد
که در آن ریختن محال بود

* ✡ *

اعتراف بجهل

اوّلین گام معرفت بیقین
علم انسان بجهل خویش بود
زانکه هرچند بیشتر دانست
جهل او بیشتر زپیش بود

* ✡ ✡

علم انسان

گرچه پیوسته علم انسانی
رهنورد ره کـمال بود
لیك دائم قرین نقصانست
که کمال اندر آن محال بود

* * *

پایان تجربت

درجهان هر که تجربت آموخت
خود از آن تجربت نتیجه نبرد
زانکه پایان تجربت او را
آنزمان میرسد که باید مرد

* * *

درك لذت

درك لـذّت نمیتواند کـرد
آنکه ذلّت ندیده در هـستی
وآنکه دایم بدولت است قرین
چـه‌خـبر دارد از تهیـدستی؟

* * *

عدم ثبات

گر ترا نیست استقامت رای
در همـه کارها فرومانی
جز نهال مـذلّت و حرمان
در نهـاد و جود ننشانی

* * *

نالایق

آنکه جوید ره ترقی خویش
در جهان از تنزّل دگران
جا و دانش ذلیل باید خواست
بهر آسایش دل دگران

***

خوشه‌چین

بی‌لیاقت بود بدیدهٔ من
آنکه شدخوشه‌چین‌حاصل‌خلق
یا که بود از پی ترّقی خویش
طالب خواری و تنزّل خلق

***

فرومایه

برسر سفرهٔ کسان منشین
لقمه از دسترنج غیر مگیر
خویشتن را مکن‌فرومایه
خفّت و مسکنت بخود مپذیر

***

تن آسان

گر تن خویش را نداد بکار
ابلهی از ره تن آسانی
بایدش خواند در حقیقت حال
دشمن دودمان انسانی

***

گله از روزگار

هرزمانیکه می‌شــــود ابله
از رسیــــدن بآرزو مأیوس
نالد از جور چرخ و دور سپهر
دارد از دست روزگار افسوس

***

سعی و کوشش

هرچه‌خواهی‌زسعی‌و‌کوشش‌خواه
که همه‌چیز ازآن توانی یافت
نادرست آنکسی که کام دلی
از طبیعت بــــرایگانی‌یافت

***

تلاش معاش

حرکت کن پی معاش و مباش
لحظه‌ای تنگدل ازاین حرکت
این مثل شد که درتلاش معاش
حرکت از تو از خدا برکت

***

زن بیوه

تا میسّر بــــود مبر بزنی
هرزنی را که دیده شوی دگر
لقمه‌ای را روا نباشد خورد
که برون جسته ازگلوی دگر

***

اعتماد به‌زن

گرچه زن یار زندگانی تست
نکنی هیچ اعتمـــاد به‌زن
کز همه‌حسن‌ودلبری که‌وراست
فیض فطرت وفا نـداد به‌زن

***

فقط یک زن

زن گرفتن اگر ضرور بود
در جهان بهر تو یکی کافیست
نشنیدی که بهر کشتن شخص
زهر قتّاله اندکی کافیست ؟

***

دوست خوب

یار تو آنکسی بود که ترا
دانش و دین از او بیفزایـد
در بلا دستگیری تـو کنـد
روز درماندگی بکار آیـد

***

عشق و الفت

حاصل زنـدگی برای بشر
درجهان غیرعشق و الفت نیست
وآنکه الفت بکس نمیگیرد
گو بمیرد که غیر کلفت نیست

***

یک رنگ

گر تو خواهی که بر خوری از عیش
تلخکامی بزنـــدگی نبری
خوی باطن چو روی ظاهر کن
از دو روئی و حیله باش بری

***

بینوا

بینوا آنکسی بود که محیط
ملکات نکو از او بستاند
شد صلاح و سعادت از وی گم
غرقه در لجه شقاوت ماند

☆☆☆

شجاعت

از شجاعت اگر نشان داری
بسه خصلت که گویمت بگرای
باثبات قـــدم بکن توام
قوّت نفس و استقامت رای

☆☆☆

رازداری

هر که راز خودی نگاه نداشت
غیر براو زخشم چیره شود
مثلی گویمت دراین معنی
که ترا بهترین ذخیره شود:

شیشه با آنکه روشنی‌بخش است
تا بحدّیکه چشم خیره شود
لیك چون رازدار مردم نیست
رخش آخر بپرده تیره شود

✩✩✩

اعتدال

نه بدان پایه در تواضع کوش
که بچشم زمانه پست شوی
هم نه آنگونه باش درنخوت
که بیکباره خودپرست شوی

✩✩✩

احترام مادر

ای پسر احترام مـادر کن
که بجان خواستار هستی تست
غمگسار زمـــــان بیماری
یـار ایّام تنـکدستی تست

✩✩✩

حبّ حیات

حبّ هستی چنان بود که بشر
نتواند از این حیات گذشت
گرچه سـاعات زندگانی او
بیشتر در مکرّرات گـذشت

فطرت انسان

نیک اگر بنگری بدیدهٔ عقل
در نهاد بشر نکوئی نیست
آدمیزاده را زهستی خویش
مقصدی جزدرنده خوئی نیست

☆☆☆

میدان آرزو

هرچه میدان آرزو و عمل
بهر انسان گشاده‌تر گردد
بیشتر آیدش موانع پیش
غم و رنجش زیاده‌تر گردد

☆☆☆

اتفاق

گر سعادت بود برای بشر
در مساوات اتفاق بود
لاجرم ره بدان نخواهد برد
گرش انگیزهٔ نفاق بود

☆☆☆

شریك یکدیگر

همهٔ مردمان روی زمین
بحقیقت شریك یکدگرند
زین شراکت زیان برند اگر
غم سود و زیان هم نخورند

☆☆☆

دو عقیده

چون بکاری دو گشت صاحب رای
نه عجب گر از آن خلل آید
نشنیدی که چون دو شد ماما
طفل گردن شکسته میزاید

☆☆☆

تجارت

مملکت را تجارتست ضرور
برمثال نفس که انسان را
گر ببندد ره نفس ناچار
احتمال فنا بود آن را

☆☆☆

حکومت عوام

آن حکومت که یافته تشکیل
از عوام و اراذل مردم
نه عجب گر صلاح و رأفت وداد
شد زآثار آن حکومت گم

☆☆☆

سادگی!

گرچه خوبست درحقیقت‌حال
ساده از حیله وریا بودن
لیك نتوان بسادگی امروز
زین دغلباز مردم آسودن

☆☆☆

قرین بدبخت

تا توانی مشو قرین کـــــسی
که ز گیتی نصیب او سختی است
همنشینی بمـــــردم بدبخت
مایهٔ نکبت و سیه بختی است

مشهد ۱۳۰۷

۳ـ حریق استخر

این منظومه درسال ۱۳۱۲ درتهران
سروده شده

ظلمت شب

ظلمت شب آمـد و در آسمـان
جـلوهٔ اهریمن از آن شد عیان
دیــــو سیاهی بجهان کرد رو
رفت زمین در دل وحشت فـرو
ابر سیه دامن گـردون گـرفت
برهمه آفـاق شبیخون گـرفت
بسکه سیاهی بجهان چیره شـد
دیده ز نظّـارهٔ آن خیره شـــد

✡✡✡

خفته بـرامش همه جنبندگان
مرده صفت گشته همه زنـدگان
بیخبر از خویش همـه آدمـی
خفته از آن بیخبری بـرزمی
گشته جهان یکسره مدهوش‌ومست
ساکت و آرام شده هرچه هست

هیچ صدائی نرسیدی بگوش
هیچ کسی برنکشیدی خروش
خلق زمین یکسره آرام بود
فارغ از اندیشهٔ ایّام بود

***

عالمیان خفته و بیدار من
جملگی آزاد و گرفتار من
بسته همه در برخ از بیم شب
مانده من از خانه برون نیم‌شب
جانب صحرا شده از شارسان
رنجه زهمصحبتی ناکسان
خسته ز دون پروری چرخ پیر
غمزده از جور جهان شریر
کاین چه جهانیست بداندیش رای
بیهده کردار و شقاوت گرای ؟
از چه بآزاده بود در نبرد
وازچه کند جور بفرزانه مرد ؟
هرکه نکوتر المش بیشتر
وآنکه به از جمله غمش بیشتر!

فساد ایرانی

باز ننالم که جهانراست کار
جور بمردان حمیّت شعار

خاصه که از کشور ما علم و دین
رخت فرابسته بسی پیش از این

خلق به‌انگیزهٔ بدگوهری
گشته زدانائی تقوی بری

گم شده یکباره ره راستی
نیست کسی جز بره کاستی

یکسره خلقش پی خوردند وخفت
با ستم انگیزی و بیداد جفت

هست بدین رسم بدآهنگشان
نیست هم از این تبهی ننگشان !

***

باز بگویم که چنین چون شده؟
اینهمه از فاسدی خون شده !

بوده گر ایرانی از این پیشتر
راستی آموز و مروّت سیر

راهرو عالم آزادگی
پیرو مردانگی و سادگی

صاحب فرماندهی و سروری
طالب دانشوری و داوری

پاك دل و نیك رو و پارسای
دشمن اهریمن و یزدان گرای
لیك چو آمیخته با اجنبی
گشته چنین بیهده کار و غبی
رفته بیغمای هوس هوششان
صدق و صفا گشته فراموششان
جسته ره دیو و رسم ددی
گم شده زاو سیطرهٔ ایزدی
گشته زبیکاری و تن پروری
از ثمر سعی و عدالت بری
برده همه رسم نیاکان زیاد
داده همه غیرت ملّی بباد

درعهد باستان

قصّه شنیدم که بدور کیان
نوبت شاهی **هخامنشیان**
کشور **ایران** همه آباد بود
درکنف معدلت و داد بود
خلق همه رسته زآلودگی
خفته بخلوتگه آسودگی
راستی اندر همه ره یارشان
گرم مروّت شده بازارشان
جز ره تقوی نسپردند هیچ
جز بوفا راه نبردند هیچ
پیرو آئین بهی بوده‌اند
راهرو رسم مهمی بوده‌اند
ویژه در آن عهد که از **داریوش**
داشت جهان حلقهٔ طاعت‌بگوش
زآنکه‌جهان‌جمله به‌نیرو گرفت
روی زمین سیطرهٔ او گرفت

رایت ایـران زبلندیّ و فر		در همه آفاق برافراشت سر
خلق زتذویر و ریا رسته بود		دل بنکوئی و صفا بسته بـود
جمله هـــــوادار ره راستی		گشته مبـرّا زکم و کاستی
رسم عدالت بمیان بود و بس		تا نشود ظلم و تعدّی بکس

غلبهٔ دشمن

دورهٔ او چون زمیـان در گذشت
حالت این ملك دگر گونه گشت
رسم بهی باز نمــانـد استوار
ملك پریشان شـد و ملّت فکار
دیـو دو روئیّ ودغل زد بخلق
تـا بـــرساند زدغابد بخلق
واز اثـــر کـژّی و ناراستی
خـلق بیفتد بکم و کاستـی
تیره کنـد جور و ستم روزشـان
چیره شـود بخت بدآموزشـان
دشمن بدخواه درآیـــد بملك
دست تعـدّی بگشایـد بملك !
همچو سکندر شـه بیـدادگر
کز طرف غـرب بـرآورد سـر
دیـد چو آشفتگی حـال مـا
گشته دگر گون همه احوال ما !

خلق گرائیده بتن پروری
جسته ره کژی و بدگوهری !
غافل از اوضاع وطن گشته‌اند
مردهٔ بی‌گور و کفن گشته‌اند !
چیره شد و سخت بیازید دست
تا که براین ملك بیارد شکست
باسپهی دشمن ناموس و دین
تاختن آورد بایران زمین
واز پی غارت همه جا تاختند
کشور ما زیر و زبر ساختند
تاکه یکی شعله زکین برفروخت
بارگه حشمت جم را بسوخت
بارگه پادشهان **کیان**
بنگه اجلال **هخامنشیان**
سجده گه جمله شهان زمین
مرکز دانشوری و داد و دین
یکسره ویران شد و گردید طی
عهد شکوه و فر ایران زوی
حشمت دیرین همه برباد رفت
کار بناپاکی و بیداد رفت
ملك کیانی بستم شد خراب
گشت نهان در پس کوه آفتاب

جوان وطن پرست

قصّه شنیدم که جوانی هژیر   بود بدربار **سوم اردشیر**
یافته ره سوی بزرگی و داد   آمده نامش ز پدر **مهرداد**
جان بهوای وطن آمیخته   مهر وطن در رگ و پی ریخته
گشته زجان عاشق وشیدای ملک   سوخته در راه تولّای ملک
بسکه وطن خواه ووطن کیش بود   بیخبر از حال دل خویش بود
دید چو وضع بد دربار شاه   کآمده بیداد و ستم کارشاه
خصم بد اندیش برآورده سر   گشته بنزدیک ملک معتبر
نوبت کژّی و بد اندیشی است   دورهٔ بیداد و ستم کیشی است
شاه پی عشرت ورامشگری است   و از ثمر لطف وعدالت بری است
اهل هنرخوار نظر گشته اند   بیخردان صاحب فر گشته اند
سخت برآشفته شد آن نیک پی   کاین همه بیداد و ستم تا بکی ؟
از چه شهنشه ندهد داد ما   و ازچه زغفلت نکند یاد ما ؟
ازچه شده خیره سر و تیره رای   خویش گزاینده وبیگانه رای ؟
کار بدینگونه بپاید اگر   دیر نپاید که درآید ز در
دشمن دیرینهٔ کوتاه دست   بر سپه ملک بیارد شکست
عرضه در این عرصهٔ ایران کند   عرصهٔ ایران همه ویران کند !

در بزم شاه

باز شنیدم که شبی دیرگاه
رفت سراسیمه بدربار شاه
تا که بدوعرضه کند حال ملک
شرح دهد سختی احوال ملک
چونکه بدان محفل‌شایان‌رسید
با تو بگویم که در آنجا چه‌دید؟
دید یکی مجلس عیش وخوشی
جمع در او بلهوس و رامشی
شاهد و می گشته هم‌آواز بزم
گشته فراهم زطرب ساز بزم
مطرب خوش نغمه بآواز شور
کرده بپا فتنهٔ یوم‌النشور
وازهمه میخواره حریفان مست
شاه برقص آمده ساغر بدست

☆ ☆ ☆

وضع‌چنان‌چون‌نگرستن گرفت
سخت‌بر آشفت و گرستن گرفت
گفت که : ای مایهٔ ننگ کیان
ننگ ده نام هخامنشیان
گر خلف **کورش** و **دارا** ستی
ننگ‌نیاکان زهرچه‌روخواستی؟
پیشهٔ تو شاهی وصاحب‌سریست
ازچه ترا روی برامشگریست؟
تو شهی و شیوه‌ات این‌کارنیست
از تو چنین کار سزاوار نیست
مصلحت ملك زکف برمنه
درگذر بیخبری سر منه
بگذر از آهنگ تبه‌کارها
در ره خود برمفکن خارها
مستی و رامشگری و بیخودی
نیست بجز از سر نابخردی
گر بچنین حال بمانی بپای
ملك نماند بتو دایم بجای
عاقبت این فرّ و جلال شهی
با تو نیارد که کند همرهی
ملك و رعیّت زتو رنجور دل
روی بتابد ز تو ای کوردل
چیره شود خصم بدآموزگار
و از تو و ملك تو بر آرد دمار

بند و زندان

شه چو شنید آن سخن تلخ دم — سخت بر آشفت و ز کین شد دژم
گفت همان‌دم بغلامان زخشم — سر ببرند ازتن آن شوخ چشم
کاین همه گستاخ و بری از ادب — آمده بردرگه ما نیمشب

***

یك تن از آن مجلسیان ندیم — کش بجوان بود وفا از قدیم
پیش شهنشه بزمین رخ نهاد — گفت که: ای خسرو بافرّ و داد
کشتن این مرد نه‌شایسته است — زانکه بزنجیر جنون بسته است
یك‌دوسه‌روزیست که مجنون‌شده — راه ورا دیـــو بافسون زده
وآنچه سخن گفت نه ازعقل‌بود — گفتهٔ دیـوانه نشایـد شنود

***

شه چو شنید این سخنان نرم‌شد — می زده از آتش می گرم شد
گفت که دیوانه بزندان برند — بهر مداواش پزشگ آورند!
مرد بزندان شد و فرزانه بود — لیك بچشم همه دیوانه بـود
آری اگر کس پی راه حق‌است — پیش‌بداندیش کسان احمق‌است
هر که بپوید ره و رسم صلاح — نزد خسان دور بود از فلاح
وآنکه سخن آورد از راستی — می‌نبرد جز کژی و کاستی
می‌ندهندش بجهان جز و بال — می‌نگذارندش آسوده حـال

فرار از زندان

چون هنری مرد جوان از ستم
ماند بزندان دو سه سالی دژم

خسته شد از کجروی روزگار
نیم شبی کرد ز زندان فرار

رفت از آن خطّه برون تیره بخت
سوی **گزاکا** بدلی لخت لخت

واز پس چندی که بدانجا رسید
واز ستم بدکنشان آرمید

رخت بمشکوی توقف نهاد
ماند گهی چند در اقصای **ماد**

تا دوسه تن شاه گذشت از میان
دورهٔ **دارای سوم** شد عیان

او همه بودی زپی کشت و کار
بیخبر از نیك و بد روزگار

بازگشت بوطن

چون خبر جیش سکندر شنید
رخت از آن مرحله بیرون کشید

وازپی آمال دل ناتوان
جانب **استخر** بیامد جوان

تا که مگر باز زدیدار خویش
شاد نماید دل افکار خویش

باز در آن شهر شبی سر کند
پرسشی از حال برادر کند ،

کو شده زین پیش بدربار شاه
خادمی از خیل دربارگاه!

چونکه باستخر رسید آنجوان
مهر سوی باختر آمد دوان

روی افق چهرهٔ گلگون گرفت
وازرخ آن‌چشم‌شفق‌خون گرفت

مهر درخشنده برخ زد نقاب
سایه فکن گشت بکوه آفتاب

برزبر بارهٔ استخر ، بوم
ناله برآورد بآهنگ شوم

در پایتخت

مرد پریشیده چو شد در حصار
غافل از اوضاع بد روزگار
دید که از بارگه **داریوش**
می‌نرسد بانگ غلامان بگوش
بانگ « ازاین پیش میادور باش
بنگه شاهی منگر کور باش »
بر در شه مشعل خدّام نیست
آتش مغ مشتعل از بام نیست
نیست بدروازه درون دیده‌بان
نیست بکوی اندر کسرانشان
کوچه و برزن همگی غمزده
شهر شده یکسره ماتمزده
تیره‌تر از دود دل مستمند
مه شده برباره و ایوان بلند
دید نشان هیچ زجنبنده نیست
گفت: دراین‌شهرمگرزنده نیست؟

سپاه رومی

لیك برآشفت زحیرت جوان
دید براهی چو سپاهی روان
جمله فرا آخته تیغ از نیام
سر بفلك برزده از احتشام
تندرو وسر کش و دیوانه خوی
خودسرووحشی‌وش‌وبیگانه‌روی
برسر شان کلّه بآئین روم
در دلشان کینه بآهنگ شوم
وازپی شان خیل اسیران ببند
سر بگریبان همگی مستمند
زادهٔ آزادهٔ ایران زمین
خسته زغم ، بسته بزنجیر کین
واز جلو آن سپه بدسگال
دید جوانی بشکوه و جلال
کز همه درمحتشمی سر بود
گفت : «هماناکه سکندر بود»
ملك کیان راگه خواری رسید
دورهٔ اندوه گساری رسید
نوبت آن شدکه کند بندگی
زادهٔ اقبال و برا زندگی
دشمن دیرینه شده چیره‌بخت
رفته بیغمای خسان تاج و تخت

روز اسیری شده وبنــــــــدگی　　نوبت خواریّ و سرافکندگی!

* * *

الغرض آنمرد پسندیده کیش　　بادلی آشفته و حـالی پریش
خود زگذرگه بکناری کشاند　　خون‌دل از دیده همی می‌فشاند
وازپی شان بود روان کوبکو　　اشگ فشان مویه کنان رازجو
تا که بفرمان **سکندر**، سپاه　　زد رده درعرصهٔ میـدان شاه

نطق اسکندر

گفت بـآواز بلند: ایفری!　　برمن و نیروی جهان آوری!
«ای همگان لشگر جرّار من!　　گوش بدارید بگفتـار من»
«این بود آنشهر کزآن پارسی　　خاسته بر ذلّت **یونان** بسی»
«این بود آنشهر که‌افراشت‌سر　　زد بدل مـــــردم **آتن** شرر»
«این بودآنشهر که کشتی‌هزار　　کرد پی غارت یونان قطار»
«این بودآنشهر که اردو کشید　　سر زده تا کشور یونان دوید»
«بایـدش امروز پـی انتقام　　خاك شود باره و ایوان تمام»
«کیفر اعمـال **خشایارشاه**　　آمده از کشور یونان سپاه»
«تا که شود کشته پی قهر من　　مردم این‌شهر هم ازمرد و زن»
«هان‌شب‌تاریك به‌پیش‌اندرست　　غارت ویغما زشما درخوراست»
«مرد و زن شهر از آن شماست　　هرچه‌پسندیدبرایشان‌رواست!»

قتل و غارت

نطق سکندر چو بپایان رسید
جنبشی از لشگریان شد پدید
جانب هر کوی گروهی چو دیو
زد پی یغما و چپاول غریو
ریخت بهر خانه سپه از کمین
آخته برخانگیان تیغ کین
از تن مردان بگرفتند سر
واز بر زنها بربودند زر
هر که توانست برد جان بدر
جانب صحرا بشد آسیمه سر
وانکه نیارست بدر راه برد
جان خود اندر کف دشمن سپرد

***

تا بسحر لشگر اسکندری
بود بخونریزی و غارتگری
باز نگویم که در آن تیره شام
برسر مردم چه رسید از لئام
بس زن بیچاره که از بیم نام
خویشتن افکند ز ایوان و بام
بس پدر پیر که فرزند و زن
کشت ز غیرت بکف خویشتن

دید در آن تیره شب هولناك
مرد نهان گشته بتاری مغاك
کز دل یك خانه زنی شد بدر
واله و آشفته و آسیمه سر
واز پی او چند تن از رومیان
بسته بخونریزی و شهوت میان
چون که ببستند رهش ازمری
دیو تو گفتی زده راه پری
آن یکی اندر پی دستاورنگ
برد سوی ساعد سیمینه چنگ
وآندگری چونکه ز پی در رسید
دست وی از ساعد سیمین برید
برد یکی چنگ بخلخال وی
وآندگری پا ببریدش ز پی
چنگ بیازید یکی دیوسار
تا که زگوشش ببرد گوشوار
وآندگری خیره سر از پی دوید
تیغ برآورد و سر از وی برید
مرد از این منظره مدهوش گشت
دیده فرو بسته و خاموش گشت

روز دیگر

صبح که برشد ز کنار سپهر — طلعت زیبای فروزنده مهر
واز اثـــر جنبش باد سحر — مرد بهوش آمد و برداشت سر
شد بدر ازمکمن خود سینه‌ریش — تا که بجوید خبر ازقوم‌وخویش
باز ببیند که در آن تیره شام — برسر ملّت چه رسید از لئام
دید بهـر رهگذر از کشته‌ها — ساخته شمشیر عـدو پشته‌ها
بوده بهر کوچه سرائی بلنـد — آمده ویران چو دل مستمند
برگ و نواشان همه غارتشده — دور ز اسـلوب عمارت شـده
بی‌در و پیکر شده بس خانه‌ها — یکسره ویران همه کاشانه‌ها
همچو یکی مسلخ کشتارهـا — ریخته خون بردر و دیوارها
گفت : « دریغا که بدست عدو — یکسر از این ملك بشد آبرو »
« آنکه بنیروی دو صدساله زاد — داد شبی فتنهٔ انجم بباد ! »

***

بود بره مرد پریشیده حال — همـدم آشفتگی و انفعـال
کز عقب سر یکی آواز داد : — جانب من درنگر ای **مهرداد**
چون بصدا شد متوجه پریش — دید دوان درپی‌خود عمّ خویش
شد زسر از دیدن وی هوش او — خویشتن افکند در آغوش او
دید چو گم کردهٔ خودرا ببر — عارضش ازاشگ روان گشت تر
گفت که: ای آرزوی جان من — راحت این قلب پریشان من
بس عجبم کز ستم رومیـان — برتو در این شهر نیامد زیان !
گفت: شگفتی مکن ای غمزده — گـر که نمردم من ماتمزده
قوم توگر عارف و گرعامیند — بر دراین بـــارگه نـامیند

گفته سکندر کـه بدربـاریان — کس نرساند ز سپاهی زیـان
تا کـه ببندند بخدمت کمر — بردر آن خسرو بیـداد گر
حـال بیا تا که بمنزل رویم — هردو بهم یکره و یکدل شویم

***

مـرد بشد همره عم رازجو — تا کـه درآمـد بشبستان او
چون بنشستند و بشد بر گزار — دیدن دیـدار کسان و تبـار
گفت بسوز دل خود **مهرداد** : — کای عم فرخنـدهٔ والانـژاد
باز بیان کن که چسان از مری — تاخت بما لشگر اسکندری؟

بیان حال

گفت کزاین پیش به‌نه‌سال واند — خاست ز **مقدون** خلفی ارجمند
یافته از مجد و بزرگی نصیب — آمـده نـام از پدر اورا **فلیپ**
دولت **یونان** چو بوی دست داد — درپی بگرفتن **ایران** فتـــاد
لیك در این داعیه آخر بمـرد — آرزوی خود بسوی گور بـرد
چونکه خلف بود **سکندر** بوی — نقشهٔ او را زنو افکند پـی
آمد از این پیش بسالی چهار — جانب ایـران ز پـی کارزار
لشگر **دارا** بشکست از نبـرد — مـرز **فریزی** را تسخیر کـرد
یافت از او سطوت ایران گزند — شاه فراری شد و لشگر نژند
لیك سکندر بسوی **مصر** تاخت — وآنـگه تسخیر **فنیقّیه** ساخت
زان پس آمد سوی ایـران زمین — باسر پرشور و دل پر زکین
بود چو وحشت زده زو **داریوش** — داد زکف یکسره تدبیر و هوش
سـوی سکندر بفرستاد کس : — کای شه رومی پس‌ازاین جنگ بس

صلح کن و نیمهٔ ملکم ببر — خویشتن و من مفکن درخطر
لیك سکندر نشنید این پیام — شد بسوی **دجله** زاقصای **شام**
باسپهی خیره سر و کینه توز — خود سر و بیدادگر وخانه‌سوز
واز طرفی بهر دفاع عدو — لشگر دارا شده پرخاشجو
هردو سپه چون بهم آمیختند — خون هم از تیغ ستم ریختند
تا بیکی حملهٔ اسکندری — شد دل دارا زتحمّل بری
یکسره وحشت‌زده‌شد تیره بخت — خود بدر انداخت زارّابه سخت
گشته سراسیمه باسبی سوار — کرد ازآن عرصهٔ هیجا فرار
چونکه سپه وحشت او دید باز — کـــــرد زپیکار عدو احتراز
گشته زدشمن همگی دل دونیم — سر بنهادند بصحرای بیم
آتش بیداد و ستم درگرفت — **کشور ما جیش سکندرگرفت**
سیل ستم آمد واز سر گذشت — خطّهٔ **بابل** همه تاراج گشت
مملکت **شوش** گرفتند باز — لشگر اسکندری از ترکتاز
آن بشد از خصم به **پازارگاد** — کز شب دوشینه بما روی داد
حال نظر کن که زناراستی — کرده بما روکمی و کاستی
کاخ **کیانی** شده از خودسری — بـــــارگه حشمت اسکندری
خواسته امشب که‌در آن بارگاه — بزم طرب سازکند تاپگاه
خیل بزرگان همه آنجا روند — محرم آن بزم تمنّا شوند
من که بدربار شهم پرده‌دار — بایدی آنجا روم از اضطرار
تا که شه غرب بآئین شرق — تاج کیانی بگذارد بفرق
درگهیان جمله نیاز آورند — پیش چنین دیو نماز آورند
هان اگرت میل تماشا بود — همره من شو که ترا جا بود

بزم اسکندر

روز بدینگونه سخن در گذشت / چهرهٔ آفاق دگرگونه گشت
نوبت شب آمد و تابنده مهر / گشت نهان از بر گردان سپهر
مرد دل افسرده بهمراه غم / رفت زدر تا بربنگاه جم
دید چو بیگانه دلی روی سخت / دست طمع برده بدیهیم وتخت
برزبر تخت کیانی شده / افسر دارائی برسر زده
خواست که ازسینه برآرد خروش / عقل بدو هی‌زد و گفتا: خموش
خواهی اگر برتو نیاید محن / هرچه ببینی برو و دم مزن
باش که تقدیر چه بار آورد / کار جهان برچه شمار آورد ؟
چون که زتدبیر تو دور است کار / بیهده برخویش ملالت میار
«هرچه خدا خواست همان می‌شود / آنچه دلت خواست نه آن می‌شود»

***

الغرض آن مرد زاندیشه مست / بیخود و آشفته بکنجی نشست
دید که جمعی شده بر گرد شاه / همچو کواکب که دراطراف ماه
جمله بکف ساغر گلرنگ می / جرعه کش ازبانگ دف و چنگ و نی
سرخ ز می گشته رخ می کشان / غرق عرق چهرهٔ حوری وشان
آن یکی ازشوق بود در خروش / وآندگر ازو جد شده باده نوش
آن شده از بادهٔ گلگونه مست / وآندگری آمده ساغر بدست
در برشه دلبرکی سیمتن / گلرخ ومه‌طلعت ونازك بدن
فتنهٔ جان روی دلارای او / آفت دل زلف چلیپای او
وزاثر نرگس جادوی وی / بود نگاه همگان سوی وی
خاصه سکندر که ازاو مست بود / وازنگهش داده دل ازدست بود

مات شده بررخ تابنده‌اش گشته در آن محتشمی بنده‌اش
باز مگر طعمهٔ تیهو شده شیر مگر سخرهٔ آهو شده ؟
مقتدری دل بزنی باخته پیش نگاهش سپر انداخته
جرعه کشیدی چو زصهبای وی بوسه زدی بررخ زیبای وی
وازپس هر ساغر می بیدرنگ برقدمش زر بفشاندی بچنگ

***

مستی‌یاران چو زحد در گذشت بانگ حریفان‌بفلك بر گذشت
جمله پی رقص و طرب خاستند بزم بآئین نو آراستند
تا که بآهنگ دلاویز ساز مست شد اسکندر وبرجست باز
بازوی **تائیس** گرفته بدست رقص کنان پیش حریفان مست

پاداش عمل !

دید چو این منظره مرد ، از عجب
آمدش انگشت تحیّر بلب
گفت: فلك‌بین که چه بازیگر است
شعبده کردار فسون گستر است !
این نه همانجا که سوم اردشیر
برزده برمسند عزّت سریر ؟
واز سرمستی بطرب خاستی
قد پی رامشگری آراستی ؟
دیر نپائید که این بزمگاه
بزم سکندر شد و رومی سپاه

کز سرمستی شده ساغر بدست
رقص کنان پیش حریفان مست !
زآنشب مستی که مرا دیده دید
این‌شب‌مستی بجهان شد پدید
غفلت و بیهوشی آن شاه مست
شد سبب مستی امشب که هست
گر نشدی غافل از احوال ملك
حال پریشان نشدی حال ملك !
کیفر اعمال هرآنکس که هست
میرسد از این فلك چیره دست
هرچه کنی نیك و بد اندر شمار
کیفر آن یابی از این روزگار
صحنهٔ گیتی چو یکی آینه‌است
بر تو همان را بنماید که هست
خود بمثل هست جهان کشتزار
ما و تو در آن چو یکی کشتیار
هرچه بکاریم بروزی چهار
بردمد از دامن این کشتزار
تا بمکافات عمل بگرویم
وآنچه بکشتیم همان بدرویم

عوض بوسه

رقص سکندر چو بپایان رسید / مطرب از آهنگ طرب سر کشید
بزم شد آرام و زمانی دگر / مرد زاندیشه برآورد سر
دید که **تائیس وسکندر** براز / سر بهم آورده زنا زو نیاز
گفت وشنیدی بمیانشان پدید / بود بدانگونه که او می‌شنید
بوسه زتائیس طلب کرد شاه / واو بوی ازبوسه دهی عذرخواه
کای شه اگر بوسه تمنّا تراست / پس عوض بوسهٔ من در کجاست؟
خواهش من باز بیاور ببار / تا دهمت بوسه فزون از هزار
گفت سکندر: عوض بوسه چیست / کزچو منی بهر تو آورده نیست؟
گفت: عوض هیچ نخواهم زشاه / جز که بسوزد همه این بارگاه
سوخته آتش‌گر از ایران بروز / قصر خشایار تو درشب بسوز
تاکه نماند اثری در میان / دربر قهرت زجلال کیان

***

خیرهٔ سرمست چو بشنید این / پر شده از نخوت وبیداد و کین
گفت که: این کار بس آسان بود / پیش کسی کونه هراسان بود
جست زجا مشعله‌ای بر گرفت / واز سرمستی کله از سر گرفت
زیر یکی پرده نگهداشت چند / تا شرر از پرده برآمد بلند
شعله چو دیدند غلامان در / یکسره از فتنهٔ شه بیخبر
جانب ایوان شهی تاختند / تا بفلك غلغله انداختند
لیك چو دیدند شه کینه توز / خود بود از ملعبه آتش فروز
آب زکف یکسره بگذاشتند / واز پی کین مشعله برداشتند
شه زجلو وآنهمه از پی شدند / کاخ کیان یکسره آتش زدند

تا که شرر ازبر ایوان گذشت　　دود دل خلق بکیوان گذشت
خلق بهر گوشه فراری شدند　　جمله زوحشت متواری شدند

اثر حریق

مرد سراسیمه ز ایـوان دوید　　شـد بدل کوهستان نـاپدید
صبح که از دامن آفاق شرق　　زد رخ خورشید درخشنده برق
از کمر کــــوه برآورد سر　　کـرد به‌بنگاه کیـانی نظر
دیدَ کز آن کاخ همایون رواق　　سوخته یکسر در و ایوان وطاق
نیست بجا مانده ز کاخ کیـان　　جز تل خاکستری اندر میان
دید کزآن باره کیوان قرین　　ریخته دیـوار و ستون برزمین
صورت آبادی از آن درشـده　　یکسره باخاك برابر شـــده
زآنهمه طـــالار بیاراسته　　وآنهمه درّ و گهر و خواسته
زآنهمه سقف زده از عود خام　　وآنهمه دهلیـز مرصّع تمام
زآنهمه گـوهر زده آویـزها　　وآنهمه اندوده بزر میزها
زآنهمه کرسیّ زر و تخت عاج　　وآنهمه اشکال مرصّع بتـاج
زآنهمه فـرش بگهـر آزده　　وآنهمه پردهٔ زر و زیـور زده
زآنهمه آئینهٔ صـدرش فـراز　　وآنهمه نقش فرو برز و طراز
مانده بجا نیست در آن جایگاه　　هیچ بجز چنــــد ستون سیاه
کز غم و اندوه برآورده سـر　　کـرده سیه جامهٔ ماتم ببـر
تـا بجهان باز نماند پدیـد　　آنچه برایران زسکندر رسید
کزپی شهوت‌شرری برفروخت　　بارگه عدل جهان را بسوخت

خودکشی

دید چو آن منظرهٔ غم‌فزای — از دل پـردرد بـرآورد وای
گفت که: ای خانهٔ فخر عجم — جایگه فـرّ فـریدون و جم!
باش براین سال بسی سالیان — دور زآسیب زوال و زیان
واز تو نگیرد اثر سال و ماه — دودهٔ خاکستر و دود سیاه
تا بجهان‌عرضه کنی حال‌خویش — عهد شکوه و گه اقبال خویش
باز نمائی که چه آمـد زیان — برتو واین مملکت از رومیان!
باز رســانی به‌نبیرهٔ خلف — فرّ فروزندهٔ عهــد سلف
تاکه بدانند در ایران زمین — **بوده شهنشاهی دنیا و دین**
بوده دراین ملك بسا خسروان — باگهر عفّت و بخت جوان
کز اثر همّت و عزم قوی — کرده براقطار جهان خسروی
تاکه بدانند دراین مرز و بوم — بوده بسی نغز وخوش آئین‌رسوم
مردمش از دانش و دین‌پروری — داشته برخلق جهان سروری
وازاثـر غفلت یك نـابکار — گشته بدین‌روز مـذلّت دچار
وآنهمه آوازهٔ جاه و جلال — یافت بنیروی اجانب زوال!

***

من که یکی زادهٔ این کشورم — در دل خود مهر تو می‌پرورم
از تو و دیدار تـو شرمنده‌ام — بوکه نبینی پس‌ازاین زنده‌ام
حال که‌دوران سرافکند گیست — مردن من‌بهترازاین‌زندگیست!
میروم ای کاخ همایون کنون — گشته باقلیم عدم رهنمون
تا بر **کورش** شه والاگهر — عرضه کنم حال ترا سربسر
قصّه کنم در بر **دارا** عیان — آنچه برایران شده از رومیان

باش که در محکمهٔ عدل حق   خوانده‌شود جمله‌ای ازاین‌ورق
باش کـــــه تا روز مکافا رسد   عرضه شود در بر حق نیك و بد
من بچنین حـال گواه تـوام   شـاهد این روز سیاه تـوام

***

از پس یکچند فغان دلپریش   گشته مهیّا زپی مرگ خویش
آمده از هستی خود در ستوه   خویشتن افکند زبـالای کـوه
گشت تنش یکسره یکسان بخاك   کرد خود ازمحنت این‌غم‌هلاك

تهران ـ خرداد ۱۳۱۲

٤ـ شغل بی‌مایه

این منظومه درسال ۱۳۲۸ سروده شده

رمّالی

ایکه در بند جمع سیم وزری
اگرت نیست از شرف خبری
شغل بی‌مایه گر ترا باید
رو به **ایران‌زمین** که میشاید
تا درآنجا بدون کوشش وکار
بشوی برخر مـــراد سوار
لیك باید تـــرا بشیّادی
داشتن ابتکار و استادی
تا بکاری که میکنی اقدام
بهره ورگردی از قبول عوام

***

یکی از آن مشاغل معدود
که ترا بیشتر رساند سود
هست شغل شریف رمـالی
که‌کند جیب مرد وزن خالی!
گر بخواهی دعانویس شوی
می‌ببـــاید نصیحتم شنوی
در نیرنگ و حقّه باز کنی
شارب و ریش را دراز کنی
چشم خودرا کنی به‌سرمه سیاه
تا فزاید ترا نفوذ نگاه
پس بشولا و دلق و مولائی
هیکل خویش را بیارائی
موی سرحلقه‌کرده برسردوش
فکنی حلقه‌ای بزرگ بگوش
خانه باید بکنج شهر کنی
وازهمه قوم و خویش قهر کنی!
خانه باید ترا محقّر و پست
باطاقی دو از برای نشست
که‌یکی هست بهر مشتریان
وآندگر از اجنّه و پریان

اوّلی را که هست محضر کار — باید آراستن در و دیوار
بنقوش طلسم گوناگون — جمجمهٔ آدم و سر میمون
شانهٔ کرگدن ، کس کفتار — چشم گرگ سیاه و مهرهٔ مار
الغرض آنچنـــــان فریبنده — که برد عقل و هوش بیننده

***

گوشه‌ای زان اطاق را بگزین — برســـر پوستختکی بنشین
پیش رومیز کوچکی بگذار — بـرفرازش بنه مصالح کار
همچو اسباب رمل و اسطرلاب — بادوات و قلم بیاض و کتاب
لیك باید کتـــابها باشند — خطّی و کهنه و گسیخته بند
همه در جفر و کیمیا سازی — علم اوفاق و سحر پردازی
طرز تسخیر آدمی و پری — رمز احضار جن بحیله گری
ویژه درعلم رمل و کشف رموز — که بود مبتلابهت هرروز

***

اینهمه چون درست شد ناچار — بایدت یك دو تن شریك بكار
تا بهر جا حکایت تو کنند — قصّه‌ها از کرامت تو کنند
که فلان گرچه سر بجیب بود — باخبر از رموز غیب بود !
گر بخواهد که‌سحر پیشه کند — جنّیانرا همه بشیشه کند
چون بداند دوای هردردی — هست مشکل گشای هرفردی
واز دعا دردها دوا بکند — حاجت جمله را روا بکند
مردمان بشنوند چون خبرت — بشتابند لاجرم بدرت
خاصه ازجنس زن که‌هست‌زبون — مشتری مر ترا بود افزون
آنزمان‌بنگری که‌رنگ‌برنگ — از درت میرسد زنان قشنگ

آن یکی را بسر بود هوسی | که رسد برمراد دل زکسی!
وآن دگررا بدل بود تشویش | که‌بود بدگمان‌زشوهرخویش!
وآن سوم هرچه بایدت بدهد | که زشرّ هووی خود برهد!
وآن چهارم بر آن بود که مگر | از سر خویش واکند شوهر!
پنجمی تا که شوهری یابد | بهر خود بارکش خری یابد!
زان میان هم بود زنانی چند | کز خداوند بچّه میطلبند!
الغرض آنچنان که‌محتمل‌است | مشتری بیشتر ازاین قبل است
کز فراست چنانکه دانی کرد | فهم مقصودشان توانی کرد
تا که ازرمل چون گشودی فال | بازگوئی سخن مناسب حال
بادو صد شید و حیله پردازی | مشتری را اسیر خود سازی
خاطر او بخود کنی مشغول | واز برای دعا بگیری پول
ورکه زیبا بود بصد اعزاز | بکشانی ورا بخلوت راز
واندر آنجا پری بشیشه کنی | کار برشیوهٔ همیشه کنی!
رفته‌رفته براین روش که‌تراست | مشتریها بجوشد از چپ وراست
ثـــــروت و نام معتبر یابی | کام دل از زمـــــانه دریابی

درویشی

ور ترا هست رای **درویشی** | میتوان یافتن از آن بیشی
لیک باید ترا که در این راه | نیک باشی زرمز کار آگاه
بهـر توفیق کارت از اوّل | شرط اصلی ترا بود هیکل
هیکلی پـــــر زهیمنت باید | تا وقارت از آن بیفزاید
چهره پرآبرنگ وچشم درشت | ریش انبوه و ابروان پرپشت

گیسوان برنهاده برسر دوش
کرده پنهان در آن شقیقه و گوش

فرق باید گشاده گردانی
تا نمائی گشاده پیشانی

هم بباید گذاشت شارب را
کرد پنهان بزیر آن لب را

همچنان برطریقهٔ ابدال
پوششی بایدت مناسب حال

تن بپیراهن سفید و بلند
پوش و چل تار برمیانش بند

دلق خود از میان حمایل دار
لیك کشکول را ز کف مگذار

همچنان منتشای پولادی
که بود از لوازم عادی

سر اگر چند بی کله داری
ترکی بایدت نگه داری

که ترا در سراج درویشی
شرط فقراست تاج درویشی

***

اینهمه چون فراهم آمد باز
خانقاهی برای خویش بساز

پس بعکس مشایخ و ابرار
در و دیوار آن مزیّن دار

هرطرف راست کرده برمنظر
بوق و کشکول و پوستخت و تبر

سبحه‌ای کان هزار دانه بود
عیب باشد اگر ترا نبود

همچنان می‌ببایدت افکند
گرد تالار پوستختی چند

تا مریدان چو پایبوس کنند
بااجازت بر آن جلوس کنند!

***

دو سه یاری ببایدت همکار
همدم راز و محرم اسرار

تا سخن از امامت تو کنند
داستان از کرامت تو کنند

راه گم کرده را براه آرند
بمریدی خانقاه آرند

***

چون شب جمعه هست بابرکت
مکن از خانقاه خود حرکت

دیگ جوشی بساز و مائده‌ای — که از آن میرسی بفائده‌ای
کز مریدان بسا کسا که حکم — ننیوشد مگر برای شکم
چون بداند که دیگ جوشی هست — میدود سوی خانقه سرمست!
هم ترا ای مراد صاحبقدر — جا بباید گرفتن اندر صدر
هردو زانو گرفته در آغوش — دل پرازجوش ولب ز گفته خموش
در کنارت نشسته باتجلیل — کهنه رندی بنام پیر دلیل
که همو هر کراست طالب راه — بکند از رسوم فقر آگاه
الغرض باچنین شکوه و جلال — بنشین خوش بصدر مجلس حال
تا چو از در مرید باز آید — دل و جانش باهتزاز آید
واز پی کسب فیض و نصرت دین — پیش پای تو سر نهد بزمین
بطریقی که رسم سالك هست — همت زانو ببوسد و هم دست
زطریق ادب نیاز دهد — وآنچه دارد وظیفه باز دهد
پس بحسب ارادتش جائی — بنشستن اجازه فرمائی!

***

چون گروهی فراهم آمد باز — از مریدان کراست خوش‌آواز
امر فرما که مثنوی خواند — یا غزلهای معنوی خواند
مجلس از ساز نغمه گرم کند — دل برنا و پیر نرم کند
تا چو محفل باهتزاز آید — شیخ و سالك بوجد باز آید
آنزمان یلّلی کنی آهنگ — خوش بذکر جلی کنی آهنگ!
واز نشاط و طرب بگیری دم — همگان گشته همصدا باهم
سر گهی پیش برده گاهی پس — تو وخیل گروه گرم نفس
همه از ذوق ممتلی گردند — گرم فریاد «**یاعلی**» گردند

واز هیا بانگ ذکر آن‌اصحاب
نرود کس در آن محلّه بخواب!

***

چون بپایان رسید نوبت ذکر
لحظه‌ای باش در سکوت بفکر

پس باندرز و موعظت پرداز
باز کن این چنین سخن‌آغاز:

«کای فقیران غنیمت است دمی
فیض دیدار مرد محتشمی

که همو صاحب نفس باشد
رسته از شهوت و هوس باشد

دم او نفخه‌ایست از دم هو
نز دم هو جدا بود دم او

لطف محض‌است ودرخفی‌وجلی
اوست برمردم زمانه ولی

آرزوی نجات اگر دارید
سعی و کوشش زدست مگذارید

تا شمارا ز راه صدق و نیاز
عاقبت من بدو رسانم باز»

الغرض آنچنان بگوی سخن
که برآید زانجمن شیون

پس باخلاص بردهٔ تو شوند
همگان سرسپردهٔ تو شوند!

***

گر براین شیوه کار کردی باز
میشوی مرشدی بلند آواز

پیشوائی بزرگ نام شوی
عارفی مقتدای عام شوی

میشتابند مردمان بدرت
میرود سوی شهرها خبرت

واز مریدان خویش یابی کام
بگذاری بخوشدلی ایّام

آخوندی

وار تو از راه این طلب ماندی
میتوان شد بکار **آخوندی**

که همو کار پر زفایده‌ایست
بیقین کز بهشت مائده‌ایست

لیک باید ترا که دراین راه
نیک باشی زرمز کار آگاه

تا بتدبیر عقل دوراندیش — از دگر همگنان بیفتی پیش
حالیا گوش کن شرایط کار — گفته‌هایم بگوش جان بسپار
پی تحصیل علم سالی چند — از وطن بار خویشتن می‌بند
به **نجف** رو که مرکز علماست — همه دانشوران دین آنجاست
پای درس یکی ز مجتهدین — بنشین گوش کن مباحث دین
لیك باید کنی بدینداری — مشق سالوسی و ریاکاری
تا که جلب قلوب عامّ کنی — خویشرا مؤمنی بنام کنی
پس یکچند دانش اندوزی — بر آن مجتهد برو روزی
عرض کن در حضور وی باری — که : مرا هست در وطن کاری
رخصتی خواهم از جناب تو من — که روم این زمان بسوی وطن
چون اجازت برفتنت فرمود — بو که بار سفر ببندی زود
هم از آن پیشوای علاّمه — بستانی معرّفی نامه
که فلان هست نزد ما بیقین — مرد مقبول قول و صاحبدین
هم مجاز است و صادق النیّه — در قبول وجوه برّیه

***

پس قبائی گشاد کن در بر — بنه عمامهٔ کلان برسر
آنبوسی بکف عصائی گیر — هم زپشم شتر عبائی گیر
شکم خویش از جلو کن ول — واز میان بند زیر جامه بهل
کرده نعلین زردی اندر پای — باطمأنینه راه می‌پیمای
گرچه گردن کلفت باید و کج — هم ادا کن حروف از مخرج
بصدائی کلفت و ناهنجار — باش مشغول ذکر و استغفار
اینچنین خویشتن چو آرائی — بایدت جانب وطن آئی

***

چو بنزدیك شهر خویش رسی　　بفرستی زپیش خـویش کسی
تـا بشهر اندرون بـرد خبرت　　خبـر بـاز گشتن از سفـرت
پس گروهی اکابر و امثال　　باز آیـــد ترا باستقبال
ویژه گـر مردم محل آینـد　　همه بابیدق وکتل آینــــد
اینچنین آن گروه نیك صفات　　ببـرندت بشهـر باصلوات
هر که آیـد ترا بـراه فراز　　دست پیش آر تا ببوسد بـاز
هم جواب ســـــلامها بعلیك　　باطمأنینه باز گـــــو لبّیك
تـا بدانـنـد مـردم از اوّل　　قدرت ای پیشوای علم و عمل

***

چون بشهراندرون بخانه شدی　　بگزین بهر خویش معتمدی
پس بمسجد برو برای نماز　　بجمـاعت نماز کن ز آغـاز
هم بمنـزل بساز حوزهٔ درس　　مستمع گـر ترا نبود مترس
معتمد را بخفیه ده دستور　　تا بامیّد پول و وعدهٔ سور
عده‌ای را اجیر سازد بـاز　　که بیایند پـای درس و نماز
پس چندی بدین روش ناچار　　گرم گـردد ترا همی بـازار
واندر آن شهر مشتهر گردی　　آیة الله معتبر گـــــردی
پس ز هرسو بیاورند عوام　　خمس ونذر و زکوة وسهم امام
شد فزون چون ترا وجوه‌حلال　　بفزاید همت شکوه و جلال
واز بــــرای تبرّك نفست　　نز پی دفع نفس بلهوست
همگی دختران صـــدّیقه　　بدهنـدت بـرایگان صیغه
که تو هستی بحکم شرع مبین　　پیشوای عوام و رهبـر دین !

روزی نامه

ور ترا نیست قدرت تلبیس — میتوان گشت **روزنامه‌نویس**
امتیازی بگیر و چاره بکن — بهر خود فکر یك اداره بکن
دو عدد میز و صندلی سه چهار — هست لازم ترا در اوّل کار
گر نویسنده نیستی غم نیست — که نویسنده بهر تو کم نیست
ای بسا اوستاد دانشور — هست محتاج نان دراین کشور
که بامیّد لطف و انعامت — بنویسد مقاله با نامت !
ور که سرمایه نیست غصّه مدار — که در این راه نیست مایه بکار
مایهٔ کار تو دغلبازی است — بی‌حیائی دروغ پردازی است
هرچه باشی وقیح‌تر بهتر — که از آن زودتر شوی مهتر
تا توانی ز منفعت جوئی — بکسان فحش و ناسزا گوئی
بدهی آبروی خلق بباد — نیکوان را کنی بزشتی یاد
خائنان را همه امین خوانی — فاسقان را امام دین خوانی
وز وضیع و شریف وپیر وجوان — کس نماند ز شرّ تو بامان
تا بترسند جمله از قلمت — بشناسد مرد محترمت
در دولت شود بروی تو باز — برسی آنزمان بنعمت و ناز
اولیای امور کشور جم — بگشایند بر تو دست کرم
تا توانی زفرّ دولت و نام — سهل و آسان رسی بجاه و مقام

***

پس ترا منصبی دهند بزرگ — بسپارند گلّه را بر گرگ
تا که چون برمراد دیدی کار — بشوی برخر مراد سوار
دشمن جان مقبلان گردی — منشأ دزدی کلان گردی

هم زُیغمای خلق و بیت‌المال — برسی عاقبت بجاه و منال
غرقه در کار حلق و جلق شوی — وربخواهی وکیل خلق شوی

***

وربخواهی وزیر شد شاید — لیك آنرا وسیله می‌باید
آن وسیلت اگر کنی باور — خود خیانت بود باین کشور
کز صلاح وطن بمانی دور — بشوی پیش اجنبی مزدور
هرچه گوئی سخن زشرّ وزخیر — بازجوئی از آن منافع غیر
تا بدستور غیـــــر بدآموز — بکنی بحث در سیاست روز
خود زاوضاع مملکت نگران — نشوی جز بخواهش دگران
چونکه خدمتگزار بینندت — از دگر بندگان گزینندت
در سیاست چنان خبیر شوی — که بکابینه‌ها وزیر شوی !
چون موفّق شدی دراین بازی — پس بغارتگری بپردازی
بمهی چند از این دغلکاری — ثروتی بیکران بدست آری
صاحب مکنت و جلال شوی — متشخّص بملك و مال شوی
تاچو روزی وزارتت ندهند — به **اروپا** سفارتت بدهند
وز سفارت چو یافتی دوری — بکنی در وطن سناتوری
کاندر این‌ملك آنکه مزدوراست — صاحب حشمت و زر و زوراست
وآنکه میهن‌پرست و پاك بود — از غم و غصه سینه چاك بود
زآنکه اینجا بهشت دزدان است — خانهٔ عیش زن، نه مزدان است

در اداره

گر تو عضو اداره باشی باز
پند من گوش دار و کار بساز

برهی رو کز آن توانی زود
برسی بیگمان بمنصب و سود

خود در اینراه بایدت ناچار
داشتن زین دو یك وسیله بکار

کز اداره توان بدین دو سبب
یافتن بخت و دولت و منصب

شرط اول کز آن گزیری نیست
رسم خوش‌خدمتی‌وخوش‌رقصی‌است

برئیس اداره از آغاز
بندگی کن زروی صدق و نیاز

شرط خوش‌خدمتی رعایت کن
وز رفیقان خود سعایت کن

گر بگوید زغال هست سفید
بایدت قول او کنی تأئید

ور بجوید بروز شام سیاه
تو براو عرضه کن ستاره و ماه

آلت فعل باش در همه حال
جز بمقصود او مبند خیال

سعی کن تا بحیلت و پلتیك
خویشتن را بدو کنی نزدیك

مورد اعتماد او گردی
صاحب جاه و آبرو گردی

شرط دوم که هم تراست ضرور
هست یك پارتی صاحب زور

که بود در اداره حامی تو
موجب فخر و نیکنامی تو

پارتی از دو ره بدست آید
زین دو ره مر ترا یکی باید

راه اول که راه معمولست
برارباب معرفت پولست

که گرت هست‌پول غصّه مدار
مر ترا پارتی بود بسیار

چون‌برشوت همه وزیر ووکیل
میتوان ساخت همچو عبد ذلیل

رشوه باشد دوای هردردی
هست مشکل‌گشای هرفردی

رشوه میده کز آن بکام رسی
بهمه حشمت و مقام رسی

ورترا نیست بهر رشوه زری
میتوان داد رشوهٔ دگری

رشوه ازروی خوب وجنس لطیف — که بود لایق رجـالِ شریف!
کاین بزرگان که رهبر مایند — همه عـاشق دلان شیدایند
پی وصـــل پریوشی عیّار — ملك و ملّت همه کنند نثار
همه جاه و جلال و منصبشان — هست در رهن عشرت شبشان
گر تو زیبا رخی بدست آری — کـه کنـد صید دل بعیّاری
هست بهرت وجود آن عیّار — بهتـرین موجب تـرقّی کار
زین رجال سبکسر خودخواه — باوجودش جلال یابی و جاه
که دراین ملك هر که دزد بود — یـا دغلباز و زن بمزد بـود
در همه حال نـام دارد و کام — بفزاید ورا جـلال و مقـام
وانکه دزدی نکرد وجا نکشید — بجز از خفّت و عنا نکشید!

در فرهنگ

ور بخواهی بخدمت فرهنگ — باخرافات وجهل کردن جنگ
بایدت بیسواد بـاشی و خر — نبری رنج بهر کسب هنر!
که زدانش نتیجه کم بینـی — زین محیط پلیـد غـم بینی
وزوبال کمال همچون من — خیل فرهنگیت شـود دشمن
کاین دغل پیشگان که بیهنرند — دشمن فضل و دانش بشرنـد
ویژه دانشوری که در فرهنگ — بسته باشد کمر بخدمت تنگ
پی ترویج علم برخیـــزد — وزدغا و دغل نپرهیـــزد
نگذارندش این رعاع‌الناس — کـه رسد برمشاغل حساس
تا مبـــادا اگر شود چیره — روز بیدانشان کنـــد تیره
رایت معــدلت برافرازد — کار این ابلهان تبه سازد!

زآنسبب این گروه بی‌همه چیز — کرده دندان بخون دانا تیز
دشمن مردمان باهنـــــرند — علم و دانش به‌نیم جـو نخرند
نزد ایشان جهالت و نیرنگ — هست شرط تـرقـّی فرهنگ
پس اگر طالب مقامی وجاه — گوش کن‌پندبنده،ای‌خودخواه
سعی کن تا بجهل و بیهنری — گوی سبقت زهمگنان ببـری
که ازاین ره چوآن گروه لئام — میرسی عاقبت بجاه و مقـام

راه تحصیل

هم دراین کشور الاغ پلنگ — که بود علم و عقل مایهٔ ننگ
می‌ببـــــاید پژوهشی بکنی — بهر تحصیل کوششی بکنی
نز پی کسب عـلم و استادی — بل پی کسب مدرك عـادی
مدرکی ظاهراً دلیل سـواد — طبق عرف اکابـر و اوتاد !
کاین فلان بینوای زار علیل — کـرده طی مـدارج تحصیل
بیست سال از حیات فرخنده — درس خواری ومسکنت خوانده
تا بتصدیق اولیای صـدیق ! — یافته در سبکسری توفیق !
حالیا مرد هیچکاره بـــود — لایق خـدمت اداره بـود !

***

ایکه هستی ز دانش اندوزی — پـی تحصیل مکسب و روزی
چون ترا دیپلم بـود مقصود! — طالب معرفت نباید بـود !
در دبستان و در دبیرستان — باش باجهل و حیله همدستان
کز معـلّم بدین ره ممتاز — نمره‌های نکو بگیری بـاز
راه تحصیل نمره دانش نیست — ندهندت بدرس نمـرهٔ بیست

باید این نمره را برشوه خرید	یا اگر خوشگلی بعشوه خرید
رشوه از عشوه گر دهی یا پول	هردو باشد برای نمره قبول
موقع امتحان چو باز آید	گه کوشش ترا فراز آید
سعی کن تا بهروسیله که هست	بردل ممتحن بیابی دست
خاطر او بعشوه یا با پول	چندروزی بخود کنی مشغول!
تا پذیرفته ز امتحان گردی	آنچه‌خواهد دلت همان گردی
ورمعلم برشوه نمره نداد	یا که از ممتحن گره نگشاد
آنکه از او درست گردد کار	منشی امتحان بود ناچار
که عوض میکند به تردستی	برگ هرامتحان که دادستی
تا که دربرگ تازه‌بی کم‌وکاست	جمله پاسخ درست‌باشد وراست

***

خود اگر زاتفاق بد منشی	نیستش خصلت گدا منشی
همچو آن دیگران‌بخاطر پول	از ره راستی نکرد عدول
تا تو در کار خویش واماندی	زامتحان رد شده بجا ماندی
مشو از کار خویشتن نومید	که توان دیپلم بپول خرید
زانکه اندر اداره باشد هم	دزد بسیار و پاکدامن کم
همه دزد وظیفه اندر کار	همه در کار خویشتن عیّار
گرچه دزد وظیفه بهر زرند	دزد تقوی و عفّت و هنرمند
نزدشان روکه گر قبول کنند	حلّ مشکل ترا بپول کنند
که‌ترا علم‌نیست چون زر هست	آوری مدرك سواد بدست!

مشاغل دیگر

دیگـر از شغلهای بامعیـار — که در آن کار و مایه نیست بکار
هست شغل مقـدسی بیقین — که از آن نان‌خوری‌بخاطردین
لیك باید کـه باشدت باری — بـــدل اندیشهٔ ریـاکاری
تا تـوانی که بافریب عوام — برسـر ره بگسترانـی دام
خویش را بـاورع بیـارائی — زهد خود را بخلق بنمـائی
بهر این کار بشنو از من باز — که چه داری وظیفه از آغاز :

***

بایدت آنچنان کـه میـدانی — داشتن داغـــکی بپیشانی
که‌ترا داغ جبهه ای محمود — اثری از سجود خواهد بود !
لحیه را صاف و گرد کن ایضاً — پشت لب را زته بقیچی زن
کـه توانی بـریش قیطانی — آشکارا کنـــی مسلمانی
سـر خودرا زته تراش بـده — برسر خـود سیه عرقچین نه
ور نداری ببر بلنـــد قبا — هست شرط صلاح و زهـد عبا
که گهی آن بسر کشی زدغل — هم گهی تا کنی بزیر بغل !
وآنچه لازم بـود ترا زیـور — هست مسواك و شانه انگشتر
وآنچه سبّابه را حقیق بـود — درّ و فیروزه و عقیق بـود
هم زتربت خوش‌است تسبیحی — وزکتاب دعـــا مفاتیحی
تا که چون خود بمجلسی‌رفتی — یا پـی دیـدن کسی رفتی
غافل از ماجرای مردم گول — اندر آنجا بخود شوی مشغول

بدعا زیر لب کنی من من — تا شناسند مـردمت مؤمن

***

ور بمسجد روی برای نماز — بجماعت نماز کن زآغاز
پس پشت امـام را بگـزین — در صف اوّل نمـــازنشین
تا چو بینند جمله در صدرت — بشناسنـد بیگمان قـدرت !

***

هرشب جمعه بانهـایت میل — جلسه میکن پی **دعای کمیل**
وندر آن جلسه تا سپیده دمان — باش سـر گرم نالـه و افغان
بصـدائی درشت و ناهنجار — کن بـدرگاه ایـزد استغفار
تا در آنشب چنانکه هست مرام — خواب خوش‌را کنی بخلق‌حرام

***

هر کجا میروی سخن سر کن — امر معروف و نهی منکر کن
باز میگو که: این‌جهان فانیست — لذّت و خـرّمی بدنیـا نیست
ترك دنیای دون ببایـد گفت — زآنکه آخر بخاك بایدخفت
هر که دل برجهان دهد ناچار — جای او عاقبت بـود در نـار
در میـان جهیم پـر زسعیر — بکشندش بکنـده و زنجیر
وندر آن گیر ودار کنده وبندر — برسرش گـرز آتشین کوبنـد
وانکه ترك جهان کند بیقین — بدهد مـال خود بآن و باین
در قیامت بهشت یابد و حو — وز طلا و جواهرات قصـور !
الغـرض زاین قبیل گفتنها — گـر توانی بگو بیـرزنهـا
که‌براین‌شیوه یافتی چو وقوف — میشوی خودبزهد ودین‌معروف
آنزمان مـردمان نیك نهـاد — میکنندت بلطف و خوبی یاد

تا شوی میهمان بشام و نهار میبـــــرندت بخانها بسیار
هم ترا از وجود بـــــریّه میدهد خلق صادق النّیه !
بی‌مقاسات رنج و زحمت کار میشوی از زمانه برخوردار

***

ور ترا نیست صبر زهد و ریا راه و رسمی دگر بیار و بیا
بو که سازی بدون اندیشه روضه خوانی برای خود پیشه
بهر این کار مر ترا جامه هست لازم عبـــا و عمّامه
هیکل خویش را منظم کن **جود و جوهری** فراهم کن
تا ازاین روضه‌ها بگیری یاد زان دگر شعر و نوحه‌ای استاد
که توآنگاه روضه‌خوان باشی ور نشد روضه، نوحه خوان‌باشی
چون محرّم رسید و موسم کار سر بهر کوی و برزنی بگذار
تا بهر خانه‌ای عزا دیدی مجلسی از عزا بپا دیدی
خویشتن را در آن بیندازی محشری از عزا بپا سازی
وندر آن گیر و دار ناله و داد بکنی صاحب عزا را یـــاد
که خدایش همیشه خیر دهاد روح اموات او بدارد شاد
که بود در زمانه **حاتم‌طی** همچو او نیست در سراسر ری
صاحب خانه چون دعا بیند روضه خوان ترا روا بیند
بشود خود نخوانده بانی تو نکند جمع روضه خوانی تو
تا براین رسم و شیوهٔ معمول بستانی ز بانیانت پـــول

***

راه دیگر که پر زمشتری است اندر این مملکت قلندری است

کــــه لباس قلندری پوشی بطریق قلنـــــدران کوشی
بتکاپو گدای نـــر باشی پرسه زن گرد هر گذر باشی
در هر دکّه با صدای جلی مدح خوانی کنی بنام **علی**
وقت‌خواندن جلوبری کشکول تا بریزند در میانش پول
کاینچنین از طریق اوباشی میتوانی همشیه خوش باشی
وآنچه از مردمان برات شود مر ترا صرف سور وسات شود

***

هم گرت نیست رای شیّادی میتوانی بصورت عـــادی
بنویسی عریضه براعیـــان بکنی شرح حال خویش بیان
که من آن مرد آبرومنـدم کز وطن دور مانده یکچنـدم
گرچه‌بودم بشهر خویش عزیز اندر این شهـر مانده‌ام بی‌چیز
حالیا زآنجناب والاجـــاه بامیدم کــه بهر خرجی راه
مبلغی نقـد و مختصر بدهد بنده را خرجی سفر بدهد!
نامه چون‌خواندمرد صاحبدین مبلغی میـــدهد ترا بیقین
خود از اینراه میتوانی نیـز که دراین مملکت بیابی چیز

***

ور بشهری غریب رفتی بـاز خویش را سیّدی جلیل بساز
کـــه توانی بسبز دستاری بکنی برمـــراد دل کاری
آنزمان ای فقیر صاحب دلق احترام تو واجب است بخلق
میدهندت برایگان زر و مـال هم پـی نذر دختری بعیـال
وزوجوهات خمس و نذر بسی تـا بـرآری بکام دل نفسی

***

هم توانی برسم و راه دگر — یافتن بی‌ملال و زحمت زر
لیك تدبیر و نقشه می‌باید — تا از اینره ترا ثمر زاید
بروای نیك مرد شعبده باز — بهر خود یك امامزاده بساز
در کنار دهی بدامن کوه — بقعه‌ای استوار کن بشکوه
گوی کاینجا بود بظّن قوی — مرقد پاك آن فلان علوی
که مراورا مسلّم است نسب — وزمریدان روا کند مطلب
بنده‌را هم اگر که تولیتی‌است — از برای ثواب آخرتی است
خلق ازاین گفته شاد گردد وباز — بکنند برامامزاده نیاز
تا از این تولیت بآخر کار — مر ترا منفعت شود بسیار

***

راه دیگر که هست بی‌حرکت — بهرت ایشوخ دیده پر برکت
هست شغل شریف نقّالی — که بود از مشاغل عالی!
وندر این شغل تجربت باید — تا بکار تو رونق افزاید
کاندر این ره چنانکه میدانی — بایدت قدرت سخن دانی
تا توانی که داستان گوئی — آنچه بایستنی است آن گوئی
گه ببرزن سخن کنی از **عوج** — گه ز **یأجوج** گاه از **مأجوج**
گه حکایت زمعجزات کنی — مردمانرا زگفته مات کنی
گاه در قهوه‌خانه گیری دم — داستانها کنی تو از **رستم**
وندر این داستان سرودنها — قصّه در انجمن نمودنها
نیست مقصد ترا علی‌المعمول — جز گرفتن بزور و زاری پول

***

هم بسی راه تازه بتوان یافت — که توانی نتیجه از آن یافت
لیك نتوان شماره کرد همه — تا مبادا زیان رسد برمه
دل بیدانشان بیازارد — مر ترا دردسر ببار آورد
الحذر از زبان سرخ تو باد — که سر سبز میدهد برباد

تهران ـ مهر ۱۳۲۸

۵ ـ اوهام عوام

چهارشنبهٔ سوری

یاد دارم که در مه اسـفند / مانده تا صبح عـید روزی چند
خاله **خانم قزی** رسید از در / چادر خویش بسته دور کمر
داشت در دست خویشتن چوبی / که بدان بسته بود جـاروبی
گفت: امروز نزد اهل کـمال / چارشنبه بود ز آخر سـال
و ز پی پیشواز نـوروزی / هست روز نشـاط و پـیروزی
که از آن خلق را نوید آید / تا مهیّا شوند و عـید آید
پس‌بباید پژوهشی بکـنیم / وندر اینراه کوششـی بکنیم
اوّلین کارما که هست ضـرور / داشتن خـانه از کـثافت دور
هان بود وقت کار برخـیزید / همه اسـبابها برون ریزید
فرشـها را باین و آن بدهید / برده در کوچها تکان بدهید!
در و دیوارها زگرد وز خاك / می‌ببـاید نمود یکسـره پاك

* * *

هر کجا تار عنکبوتی هست / چون‌بود بر اجنّه جای نشست
بایـد آنـرا باحتیاط زدود / که نگردد اجنّه ناخـشنود
زانکه گرشد دلش پریش از ما / بکشد انتقـام خویش ازما
پس همان به که بهردفع گزند / اندر آتش در افکنیم سپند
تا چو دود از سپند برخـیزد / خـود زبویش اجنّه بگریزد

پس اگر دختری بود بگذار | که زداید بدست خود آن تار
تا مگر بخت او گشوده شود | زودتر در وثاق شوی رود
ورزنی نو جوان کند اینکار | شوی او مهربان شود بسیار
ور که او را بسرهووئی هست | خود ز شرّ هوو تواند رست

* * *

خانه چون پاك شد زآلایش | یافت برشکل تازه آرایش
بایدی آش پشت پا بپزیم | آشی از ماش و لوبیا بپزیم
وز پی دفع رنج و غصّه و درد | همگانرا از آن بباید خورد

* * *

پس بهنگام آفتاب غروب | آنچنان کز کسان بود مطلوب
بایدی کوزه کهنه آب کنی | **سکه‌ای در درون آن فکنی**
وزلب بام خانه کوزهٔ آب | **بنمائی برهگذر پرتاب**
تاچو آن کوزه کهنه‌خرد شکست | دلت از بند نامرادی رست

* * *

هم در آنشب بفرّ وفیروزی | بایدت شد بآتش افروزی
بوته‌ای چند همچنان مشعل | مشتعل ساز در سه چار محل
بر سر شعله‌های آتش باز | جست وخیزی بکن زروی نیاز
هم بآتش چنین بگو ایزن | **«زردیم از تو سرخیت ازمن»**
تا از این ره ترا خوشی زاید | صحّت و عافیت بیفزاید

* * *

ورترا مشکلی است غصّه مدار | آش مشکل گشا گشاید کار

بنشن آش خــویش را آنشب   بگدائی زخــانها بطلب
بهر اینکار چادر اندرســر   کمچه در دست روتو بر هر در
چادر خـود کشیده سخت برو   کمچه بر در بکوب وهیچ‌مگو
آنصدا چون شنید خانه خدا   لاجرم پاسخی دهد بصدا
بنشنی کاین چنین بدست آید   آش مشکل گشا ترا شاید
که از آن حاجتت روا گردد   همه درد تو را دوا گردد

***

ور ترا دختری بود دم بخت   گورخ خویشتن بپوشد سخت
ایستد در کنار راه خموش   لحظه‌ای خود بفال دارد گوش
سخنی چون ز رهگذار شنید   هست او را بقفل بسته کلید
که اگر گفته برمرادش بود   برود بیگمان بشوهر زود
ورنه بر میل او کلامی راند   سال نو را بخانه خواهد ماند
جز که اسباب کار ساز کند   تا مگر بخت بسته باز کند
بخت خود را کند گزین، قفلی   بد هیولا و آهنین قفلی
پس ببندد بکنج چادر خویش   بنشیند برهــگذر دلریش
تاچومردی عبور کرد از راه   بشود از مرام او آگاه
دستی از مرحمت دراز کند   بهرش آن قفل بسته باز کند
اینچنین کار او ستوده شود   قفل بختش زهم گشوده شود

شب عید

چون شب عید گشت و آخر سال
خوش بود گر تو خوش کنی احوال

که بقول منجّمان جلیل
سال نو می‌شود بشب تحویل

تو در آن شب زفرّ دولت و بخت
می‌نباید بخود بگیری سخت

وزغم و غصّه بر کران باشی
تا که در سال نو چنان باشی

وندر آن لحظه گر دژم گردی
سال نو را اسیر غم گردی

ورترا دل بود بکینه و جنگ
سال نو را بر آن بود آهنگ

ور بخوابی و بی‌خبر مانی
سال نو خفته سر بسرمانی

* * *

پس بر آن تا نشاط یابی و حال
دست و پائی بکن در اوّل سال

هفت سینی بساز و مائده‌ای
که از آن مرتراست فائده‌ای

سیر وسبزی‌وسر که سیب‌وسماق
هم سپند است وسنجد ای‌مشتاق

که از آن هفت‌سین بیارایند
رونق سال نو بیفزایند

ور بخواهی که در دم تحویل
گردد آن هفت‌سین ترا تکمیل

دوسه ماهی درون تنگی آب
بر سر سفره نه که‌هست صواب

* * *

بهرشامی که میخوری آنشب
گوش کن اصل و عمدهٔ مطلب

همهٔ کارها کـــنار بنه
دیگ سبزی پلو ببار بنه

وز برای خورش تراست ضرور
اندر آن شب تهیّه ماهی شور

که بود این امور جمله دلیل
بر حدیثی که رفته از تحویل

گوش کن تا بگویمت آن قول
که بود خود اساس گردش‌حول

***

این زمینی که هست مسکن ما — وندر آن رشد میکند تن ما
گرچه گرد و کلان بود بسیار — کرده برروی شاخ گاو قرار
گاو را هم بپشت ماهی جاست — کو شناور درون یك دریاست
هرزمانی که سال نو آید — گاو را خستگی بیفزاید
وزپی رفع خستگی ناچار — سر بجنبش درآورد یکبار
وین زمین را بقدرت داور — خود زشاخی نهد بشاخ دگر
آنزمان سال نو پدید شود — خلق را وقت عیش و عید شود

سیزده بدر

سیزده روز چون گذشت ازعید — خلق را روز سیر و گشت رسید
لازماست آنکه مرد و زن یکسر — بگذارند سوی صحرا سر
جمله مردم زشهر دور شوند — سوی صحرا بعیش وسور شوند
هم بصحرا بیفکنند بساط — پی تفریح و خرّمی و نشاط
که ومه، بینوا و دولتمند — همه یکدل بخرّمی گروند
دسته دسته نشسته هرسوئی — کرده برپا زخود هیاهوئی
همه جا چای تازه دم بکنند — هرطرف دیگها علم بکنند
دسته‌ای گرم شوخی و بازی — دسته‌ای مست نغمه پردازی
بانوای چغانه و سنتور — باصداهای دمبك و طنبور
همه جا ساز عیش ساز کنند — دری از خرّمی فراز کنند
بسکه آواز خوش بگوش آید — دل زشوق و شعف بجوش آید

ویژه گر بنگری بسبز چمن / خیل دوشیزگان سیمین تن
که بصد ناز و عشوه و غمزه / خوش گره میزنند برسبزه
تا گره‌شان زکار بگشاید / خواستگاری برایشان آید
وندر آن سال شوهری یابند / بهر خود بارکش خری یابند

تهران ـ فروردین ۱۳۲۹

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIV

This book should be returned o
An overdue charges of 6 nP. will b
kept beyond that day.

سوّم : اوراق پراکنده

شامل

۱- ایام کودکی
۲- نقش خیال
۳- شعر ناتمام

۱ـ ایّام کودکی

یاد آن عهد کز زمانه مرا — خبری غیر خورد و خفت نبود
وز تمنّای کودکانه مرا — دل باندوه غصّه جفت نبود

***

در دلم غیر راستی و صفا — خصلت دیگری کرانه نداشت
وز دروغ و دسیسه بود جدا — مکر و تذویر درزمانه نداشت

***

میگرفتم زدایه جوز و مویز — تا که اسباب بازیم باشد
بریاران و دوستان عزیز — مایهٔ سرفرازیم باشد

***

همه شب از برای خفتن من — لای لای و ترانه میگفتند
وزپی شادی و شکفتن من — گرم و شیرین فسانه میگفتند

چشمك ستارگان

در شب صاف اگر ببام سپهر — اخترانرا نظاره میکردم
سوی هریك بگرم روئی و مهر — نرم نرمك اشاره میکردم

***

بخیالي که اینهمه چشمند — سوی من بر گشاده از روزن

صاحبانشان تهی دل از خشمند
نگران مهربان بجانب من

***

زانکه این طرفه اختران را من
اوّلین نوبتی که دیدستم
رمـز ایشان زدایهٔ پرفن
گوئیا این چنین شنیدستم :

***

که در آنسوی آسمان جائی
همچو صحن حیاط خانهٔ ماست
وندرآن کودکان زیبائی
پی بازی نشسته ازچپ و راست

***

که بشب سوی کودکان زمین
همه چشمك زنند و ناز کنند
لیك از کودکان بد بیقین
کینه جویند و احتراز کنند

کمربند من

یاد دارم شبی زگوشهٔ بام
ماه مانند حلقه پیدا شد
بهر آن حلقهٔ طلائی فام
دلم آشفته گشت و شیدا شد

***

پیش مادرم گریستم بسیار
که « بیا از درون خانه بدر
وآنطلا رنگ حلقه را بردار
ده بمن تا که بندمش بکمر !»

***

گفت مادر : ببام جادوئیست
کان طلا حلقه طوق گردن اوست
وآن سیه چشم را مهین شوئیست
که خداوند مال ومسکن اوست

***

شوی او رفته در سفر باری　　صبر کن تا که باز بر گردد
کنم آن حلقه را خریداری　　تا ترا زینت کمر گردد

***

من از این گفته شاد گشتم و باز　　بر آغوش او دراز شدم
او همی گفت قصه‌های دراز　　تا که من مست خواب ناز شدم

روزن فلك

بشبی کز فلك جمال قمر　　جلوه گر بود در برابر من
بود طفلی زبستگان پدر　　همدم راز من ببستر من

***

او بمن از زبان مادر خویش　　گفت کاین مه ببام چرخ دری است
کاندر آن او فتاده بی کم و بیش　　روشنائی ز عالم دگری است

***

که در آنجا نه انده است و نه غم　　که در آنجا نه حسرت است و نه درد
کودکانند سرخوش و خرّم　　از کدورات این جهانی فرد

***

گفتم: ایکاشکی دو بالم بود　　تا چو مرغان بر آسمان بپرم
وز پریدن در این رواق کبود　　ره بدان عالم نشاط برم

***

گفت کودك: چو یافتی آن بال　　که توانی ببام چرخ پری
من بگیرم دو پایت از دنبال　　تا مرا هم بآسمان ببری

دختر آسمان

مهر کز این سپهر آینه رنگ
صبحدم جلوه میکند آغاز
گفت مادر که دختریست قشنگ
روی زیبا بما نماید باز

***

در پس **کوه قاف** جائی هست
که در آنجا بیارمد همه شام
روز بگرفته سوزن اندر دست
بتماشا برون گذارد گام

***

سوزن زر از آن بکف دارد
تا اگر کس نظر کند سوی او
دل خورشید از او بیازارد
سوزن خود بیفکند سوی او

***

هم بدنیا نظر کند زسپهر
شامگاهان که وقت رفتن اوست
خود بخندد بگرمروئی و مهر
برخ خاکیان که این‌فن اوست

***

هان وهان رفت ازنظر خورشید
وزافق شد بلند رایت نور
شب شد و نوبتی دگر خورشید
آتش افکند در میان تنور

شفق یا شعلهٔ تنور ؟

شامگاهان که بردمد زافق
پیش چشم من و تو نوری سرخ
گفتی آن نور بر کشیده تتق
شرری هست از تنوری سرخ

***

باز بشنو که آن تنور کجاست
هم بدانسان که گفته مادر من !

گفت مادر درست باشد و راست — گرچه این گفته نیست باور من

***

گفت: آنجا که آخر دنیاست — هست کوهی کشیده سر بسپهر
پیش آنکوه شهر **جابلقا** ست — پس آن کوه هست خانهٔ مهر

***

مهر چون روزرا بشام کند — باز گردد بسوی مسکن خویش
وندر آن جایگه مقام کند — تا رهاند زخستگی تن خویش

***

وزپی پخت نان شب آندم — کآتش اندر تنور درفکند
زان شرار تنور باشد هم — کز افق برزمین شرر فکند

خسوف یا کام اژدها

بشبی کز فلك جمال قمر — چهره در پردهٔ سیاه نهفت
میشنیدم که مهربان مادر — اینچنین شرح ماجرا میگفت:

***

که در **آن** سوی چرخ جائی هست — که گروه کر و بیان آنجاست
وندر آن بام اژدهائی هست — که بسی زشت‌روی و نازیباست

***

نام او **برخیای ذوالطول** است — که‌خدا کرده وصف او اینسان!
فی‌المثل خودیکی **ابوالهول** است — از برای نبیرهٔ انسان

***

چونکه طفلی بروی مادر خود | بی‌مهـابا زبـان دراز کند
یا برای مویز و نقل و نخود | بخروشد بهـــانه ساز کند

✩✩✩

اژدها از کمین برون آیـد | ماه تابنـده را کشد در دم
وآنـزمان تیرگی بیفزایـد | تا بدینسان سیه شود عـالم

کسوف یا سنگ آسیا

یکی از کـودکان روشن‌بین | داد پاسخ چنین بمادر من
که: نکردم‌زدایه چون تمکین | پس گرفته است مه بخاطر من؟

✩✩✩

مادرم گفت: آری این‌شده است | که تو کودك مگر حیا بکنی
نشده تا مجال کار از دست | بـروی دایه را رضا بکنی

✩✩✩

طفل دیگر از آنمیان پرسید: | پارسال از چه آفتاب گرفت؟
چهرهٔ خود زچشم ما پوشید | برخ خویشتن نقاب گرفت؟

✩✩✩

گفت: اوهم زکـودکان زمین | هرزمانی که سـرگران دارد
رخ خود در حجاب تیره یقین | از تماشای ما نهـان دارد

✩✩✩

به‌پس سنگ آسیا بـــرود | باز جویـد زخلق بیـزاری
یا که درکام اژدها بـــرود | روزگار جهان کند تـاری

قوس قزح

روزی از روزهای فصل بهار | که جهانرا از آن صفائی بود
در کنـــار سپهر آینه وار | عکس قوس قزح پدید نمود

✩✩✩

بتماشای آن کمان که بر آن | بود الوان سبز وسرخ و بنفش
همره کودکی چو خود نگران | سوی صحرا شتافتم بی کفش

✩✩✩

بخیالیکه در کنـــار فلك | سر قوح قزح بـود برخاك
پیش آنقوس میرسد بی‌شك | هر که زین سو قدم نهد چالاك

✩✩✩

باری از شهر چون برون رفتم | شد بلند از افق لوای کبود
سخت بـرخویشتن برآشفتم | که‌دگر رنگ سرخ وسبز نبود

✩✩✩

وحشت آلوده بـاز برگشتم | لیك شب تیره بود و گم شد راه
بینوا گـرد هرگذر گشتم | تا پدر شد زحـال ما آگاه

دیو شب !

بیکی تیره شـــام وحشت‌زا | که وزان بود بادی از همه سو
بـاد توفنده‌ای بلنـــدآوا | کز غریوش بتن بلرزد مو

✩✩✩

دیده باشی مگر بگاه گذار | در کنار رهی دو طفل پریش

سر زحسرت نهاده بردیوار دیده پراشک‌ودل پرازتشویش

☆☆☆

آندو طفل ازصدای پای تو باز بهراسند و بر کشند خروش
کای «امان دیو شب‌رسید فراز» این بگویند و درروند زهوش

☆☆☆

تو بتدبیرهای گوناگون آن دو بیچاره‌را که رفته زهوش
بخود آری وبا دوصد افسون کنی از ناله و فغان خاموش

☆☆☆

یکی از آن دوطفل کیست؟ منم! که‌بسی سال پیش‌ازاین یا بیش
لرزه از دیو شب گرفت تنم رنجه گردید جانم از تشویش

زال فلك

باز بشنو حکایت دگری که بمن گفته است بی‌بی من
بی‌بی آن بانوی سپید سری که مرا می‌نشاند بردامن

☆☆☆

گفت: از آن سوی‌پهن قلّهٔ قاف پیر زالی است نام او **کیوان**
که در آن قلّه درمحیطی صاف ساخته بهر خود یکی ایوان

☆☆☆

اندر آن ساحت بهشت‌آئین روزگاریست کاوفکنده بساط
دور زآسیب مردمان زمین زندگانی کند بعیش و نشاط

☆☆☆

پسر او بـود مه روشن | دختر اوست دلربا خورشید
قامت او خمیده چون قد من | موی او همچو موی من اسپید

☆☆☆

لیك آنزال را هزار سر است | که بهر سر بـود هزار دهن
لقمهٔ هردهن بـزرگتر است | فی‌المثل از هزارها چون من

ابر یا جامه‌های زال

دارد آن پیر زال جامه بسی | رنگ وارنگ و گونه واگونه
که بیاویزد از پـی هوسی | گاهگاه از سپهـر وارونه

☆☆☆

ابرهائیکه در بهـار و خزان | دامن آسمان فـرا گیرند
وزتماشای روی مهـر جهان | پرده در پیش چشم ما گیرند

☆☆☆

گوئی آن جامه‌های زال بود | که بآب اندرون فرو برده
وانگه از بهر آنکه خشك شود | روی بـام فلك بگسترده

☆☆☆

هرزمانی که جامه‌ها کیوان | از پس شستشو بیفشارد
باز بینی کزاین بلنـد ایوان | ژاله برخـاك پست میبارد

رعد وبرق و باد!

جوی آبیست در فلك كه عجوز　　آب از آن بهر شستشو گیرد
تن بشوید بـروزگار تموز　　در زمستان از آن وضو گیرد

☆☆☆

گاهگاهی که اژدهای دمان　　ره ببندد بـزال برلب آب
زال گیرد بدست خویش کمان　　تیرها سوی او کند پرتاب

☆☆☆

تا ز آسیب ناوك دلـــدوز　　اژدهـــا برکشد زدل آوا
بکنـاری رود ز راه عجـوز　　کند از جان خویشتن پروا

☆☆☆

بـرق رخشنده آیتی باشـد　　که بتـابد بگاه پـرّش تیر
رعد غرّان حکایتی باشـــد　　از صـداهای اژدهای شریر

☆☆☆

اژدها چـون باهتزاز آیـد　　باد توفنـــده بردمد بنهیو
پیرزن چون بخشم باز آیـد　　برکشد بـرهوای باد غریـو

☆☆☆

وان کمانرا بروزگار بهار　　دیده‌ای بارها بچندین رنگ
کـه عجوز فلك پـی اظهار　　کرده از طاق آسمان آونگ

گلوبند زال

آنزمانی کز آسمان بزمین / دانه‌های تگرگ دیدی ریخت
اندر آن دم همی بدان بیقین / که گلوبند پیر زال گسیخت

☆☆☆

هم بسالی سه ماه خانهٔ خویش / بتکاند عجوز افلاکی
زانکه دارد علاقه از حد بیش / همچو من برتمیزی و پاکی

☆☆☆

یك دو ماه دگر که سردی دی / همه را میکشد بخانه زدر
هست هنگام خانه روبی وی / که تکاند گلیم‌ها یکسر

☆☆☆

هرزمان باز بنگری که زبرف / شده اسپید صحن بام و حیاط
آنهمه برفها بود بی‌حرف / گرد بگرفته از گلیم و بساط

کهکشان

دیده‌ای خط کهکشان را باز / که بشبهای تیره است پدید
برشده از نشیب سوی فراز / تا دل آسمان کشیده سپید

☆☆☆

آنخط ار باز بشنوی بیقین / هست راهی زخانهٔ **کیوان**
تا بیاید گهی بروی زمین / بتماشا از آن بلند ایوان

☆☆☆

هرزمان کان عجوز باز آید — بزمین ، شام تیره خواهد بود
پس بهرخانه‌ای فراز آید — تا کجاطفل خیره خواهد بود!

☆☆☆

زآنکه‌باکودکان شوخ و شریر — که ندارند احترام بزرگ
دشمنی دارد و پرد چون شیر — ببردشان برای طعمهٔ گرگ

☆☆☆

این بگفت و بلب نهاد انگشت — پیر بی‌بی که‌هان‌بخواب‌خموش
تا اگر زد عجوزه بردر مشت — ندهد برحدیث ما و تو گوش!

تهران ـ آبان ۱۳۰۹

اقلیم افسانه

خوش‌آنعهد کز روزگاران مرا — بجز برگ شادی فراهم نبود
خوشا آنکه در خاطر ساده‌ام — غم بیش و اندیشهٔ کم نبود
روان مرا خرّمی بود جفت — که بافکر و اندیشه توام نبود
دل تابناکم بآزادگی — گرفتار این حسرت و غم نبود
یکی طفل بودم که در زندگی — هنوزش تکلّف بعالم نبود

دمی بود آنهم بافسانه جفت
که افسانه میگفت یا میشنفت

همه صبح تا شامگاهان سرش — بسودای افسانه گفتن بدی
همه شب بر مهربان مادرش — هوای فسانه شنفتن بدی
اگر همچنان غنچه بستی دهان — ویا همچو گل درشکفتن بدی

اگر بر گرفتی سر ازخواب ناز — وگر در تمنّای خفتن بدی
زمانیکه رخ بر گشادی زمهر — دمی کز پی رخ نهفتن بدی
بهر ره که بودی تمنّای وی — زافسانه افسون گرفتن بدی

که جانش همآهنگ افسانه بود
در اقلیم افسانه‌اش خانه بود

در اقلیم افسانه بودن خوشست — که اقلیم بی‌سرحد و انتهاست
همه جایگاهش پراز خرّمی — همه‌مرزوبومش‌خوش‌آب‌وهواست
هوایش روان‌پرور و روح‌بخش — فضایش طرب‌آور و دلگشاست
بدآنجا نگر کز تجلّای غیب — هویدا دوصدنقش حیرت‌فزاست
بسی دلفریبنده‌تر زان صور — که درصفحهٔاین سپنجی‌سراست
بدانگونه فرخنده و بلعجب — که از کارگاه طبیعت نخاست

طبیعت نیارد ببر آن صور
که اقلیم افسانه دارد ببر

خوشا آنکه هرروز با کودکان — ببازی دوصدماجرا داشتم
وزآنان فراتر نشستم ازآنك — برآن جمله فرمان روا داشتم
که در وقت بازی زاسباب کار — دوصدگونه برگ و نوا داشتم
کله داشتم بافته از حصیر — کمر از نی بوریا داشتم
یکی ترکه ازچوب بیدم بدست — وزآن تیغ و تیر و عصا داشتم
سریّ و بلندیّ وزورآوری — ببین از کجا تا کجا داشتم!

که در ملك افسانه شه بوده‌ام
خداوند تاج و کله بوده‌ام

تهران – اردیبهشت ۱۳۱۱

مکتب خانه

یاد آن روزگار خوش‌آیند — کز دلم زنگ محنت بدر بود
وزنشاط دمم روزکی چند — جان زرنج و عنا بی‌خبر بود

***

در گلستان طبع بشر، من — غنچه‌ای تازه بشکفته بودم
وزملال جهان بی‌خبر، من — در ره عافیت خفته بودم

***

مادرم خواست تا مایه گیرم — از پی کوشش زندگانی
وزدبستان زدانش پذیرم — رنگ آسایش و کامرانی

***

برد روزی مرا سوی مکتب — مکتب **بی‌بی شاهرودی**
جای نوباوگان مؤدّب — از طراز **مسلمان یهودی**

***

خانه‌ای تنگ و تار و گل‌اندود — دیدم آنجا که طفلان نشسته
کهنه کوخی ملالت اثر بود — سقف و دیوارش ازهم گسسته

***

عنکبوتان زهر گوشه تاری — بهر صید مگسها تنیده
وزکدورت در آنجا غباری — بسته برمردمك راه دیده

***

سقف، کوتاه و مرطوب‌جائی — کز زمین نم زده برهزاره
وندر آن مفرش‌ازبوریائی — چون دل عاشقان پاره پاره

***

هرطرف پوستختی پلیـــدی — یا تشك پاره‌ای شوخ بسته
دیـدم و کودك نـو رسیدی — روی آن بردو زانو نشسته

***

هریکی را کتـــابی الفبا — بهر خواندن ببر باز گشته
وزپـی درس خـود بی‌محابا — بـارفیقان همـآواز گشته

***

گشته سـر گرم ورد حروفی — سر گهی زیر و گاهی ببـالا
عین اعـرابی و کاف کوفی — **طاء حطی و ظـاء ضظغلا**

***

وندر آن گوشه لوحی نهاده — بهـر **بی‌بی معلّم** مـؤدّب
وزبر آن کتـابی گشـاده — خاص تعـلیم طفلان مکتب

***

بی‌بی آنجا نشسته دو زانو — در کفش تر که ازچوب تر بود
تر که‌ای کز جنابش زهرسو — بـرسـر طفلکی حمله‌ور بود

***

تا که آن وضع ناساز دیدم — ترس برجان من گشت چیره
سر بدامان مـــادر کشیدم — دل از آن مـاجرا گشت تیـره

***

گریه سر کردم از ترس مکتب — وآن هیولای بی‌بی و جایش
تا نخوانم مگر درس مکتب — گـرچه آخر شـدم مبتلایش!

***

تمنّای آینده

فطرت پـاك طفل نو آهنگ — نیست در بند و هم بزرگان
سوی بازی گراید بهر رنگ — فارغ از عقل و فهم بزرگان

***

وین بزرگان که در دام عقلند — دشمن طبـــع آزاد اویند
خویشتن چونکه بدنام عقلند — جز ره عقل بروی نجویند!

***

منهم از فیض فطرت ، روانم — شادمان بـــود بانقد حالی
نی زبگذشته رنجی بجانم — نی زآینده بـردل ملالی

***

لیك عقل پدر خواست تا من — سوی دانش گراینده باشم
غافل از حـال دل، بینوا من — در تمنّـای آینـــده باشم

***

الغرض برمراد پدر بـود — چند سالی اگر درس خواندم
دل ازآن‌ماجرا بی‌خبر بـود — درس‌خودرا هم ازترس خواندم

***

چیست آینده ؟ نقش سرابی — کز کران افق گشته پیدا
ما چولب تشنه، جویای آبـی — گشته برنقش بیهوده شیدا

***

آب نایاب و ما را خیالش — میبرد سوی صحرا شتابان
تـا کشدمان بنقش زلالش — عاقبت تشنه اندر بیـــابان

صید گنجشک

برلب بام همسایهٔ من — داشت گنجشگکی آشیانه
خواست طبع فرومایهٔ من — تا برد جوجگانش زلانه

***

هم برآن عزم روزی که مادر — بود پنهان بکاری زخانه
برلب بام رفتم سبکسر — دل پراز خواهش کودکانه

***

آنچنان بیخبر بودم از خویش — در تمنّای آن جوجگان من
کز تقاضای بخت بداندیش — اندر افتادم از آن مکان من

***

نقش برصحن همسایه بستم — وزتألم برآمد خروشم
گرچه بشکست از آسیب دستم — هول جان برد یکسر زهوشم

***

نیمه شب دیده چون باز کردم — جمع برخویش دیدم تنی چند
مادر خویش آواز کردم — داد پاسخ بجایش زنی چند

***

زانمیان نازنین دختری را — برسر خویش دیدم بزاری
دلربائی پری پیکری را — گشته آمادهٔ غمگساری

***

خیره شد دیدگانم برویش — دیده چون دوخت برچهر زردم
وزتمنّای روی نکویش — رفت یکباره از یاد دردم

***

ذوق عشق رخ بیمثالش ... برد سودای هستی زیادم
رستم از خویش وپیش جمالش ... اختیار دل از دست دادم

***

باری آن صید گنجشك اگرچند ... ناروا بود و از بامم افکند
خوشدلم زآنکه باعشق دلبند ... آشنا کرد و در دامم افکند

فیض افسانه

شانزده ساله بودم که ماهی ... چارده ساله شد خواستارم
ساخت کار دلم بانگاهی ... کرد از عشق خود بیقرارم

***

جان چنانشد بمهر آشنایش ... کز همه خلق بیگانه گشتم
وزتمنّای فرّخ لقایش ... رسته از عقل و دیوانه گشتم

***

روزها از رفیقان مکتب ... داستانها فرا میگرفتم
زانکه بافیض **افسانه** هرشب ... در بر دوست جا میگرفتم

***

گرچه آن شوخ شیرین شمایل ... خویشتن رشک حور وپری بود
زاستماع سخنهای هایل ... قصّهٔ دیو را مشتری بود

***

منهم ازبهر جلب رضایش ... هرشب افسانهٔ دیو گفتم

وای بسا شب که برمدّعایش | از پی قصّه گفتن نخفتم

***

عاقبت شد بافسانه یارم | آنکه افسونگری بود کارش
ساخت از عشق خود بیقرارم | کردم از مهر خود بیقرارش

صفای عشق

ما دو دلداده چونانکه دانی | همدم راز بودیم باهم
وزتمنّای عشق و جوانی | کرده اسباب الفت فراهم

***

می‌نشستیم شب تا سحرگاه | سرخوش از صحبت آشنائی
من باو، او بنظّارهٔ ماه | گرم دلدادن و دلربائی

***

روزها از نشاط طبیعت | گشته سرگرم سیر چمنها
سرخوش از انبساط طبیعت | کرده بابلبلان انجمنها

***

ما دو دلداده از شوق مستی | از همه خلق دامن کشیده
بادلی فارغ از رنج هستی | در بساط چمنها لمیده

***

غافل از فتنهٔ روزگاران | خفته در دامن نیکبختی
بسته دل در صفای بهاران | رسته از رنج وحرمان وسختی

***

وزتمنّـــای عشق و جوانی
با طبیعت هم‌آغوش گشته
بهر یك لحظه از زندگانی
از خیال دو عالم گذشته

***

اینچنین روزگاری برآمد
برمراد دل بی‌نصیبم
تاکه آخر بحرمان سرآمد
روزگار وصال حبیبم

***

وین جهان ستمگر جفا کرد
برمن و دلبر مهربانم
نابهنگامش از من جدا کرد
سوخت در آتش غم روانم

پایان غم انگیز

شرح این داستان جگرسوز
ماجرای بدیهای دهر است
کاورد تیره شب از پس روز
وزپی لطفش آهنگ قهر است

✡✡✡

نوش او را بپایان بود نیش
شادیش را بآخر بود غم
جور و قهرش بآزادگان بیش
لطف و مهرش بدلدادگان کم

✡✡✡

همچنان برمن آن شادخواری
ماجرای دمی بود و بگذشت
وآنهمه لطف و امیّدواری
لحظه‌ای روی بنمود و بگذشت

✡✡✡

برمن آنروز شد شام تاری
مهر روشن زچشمم نهان شد
وزپس مستی آمد خماری
کز برآن دلبر مهربان شد

✩✩✩

دختری زشت و آلوده دامن	ننگ و بیهوده کاری شعارش
خاطری ساخت آلـوده بامن	خواست تا من شوم خواستارش

✩✩✩

تا که خود زان تمنّای بیجا	سدّ راه تمنّـــــای من گشت
دید دلداده‌ام چون به **زهرا**	دشمن جان زهرای من گشت

✩✩✩

جادوئی زشت راه پـری زد	وزحسادت برانگیخت قهرش
آنقـدر دم زافسونگری زد	تا که شد کشته زهرا بزهرش

✩✩✩

طفلك نازپــــــرورد نـاکام	در ره دوستی داد جـان را
رفت وزان رفتن نـابهنگام	سوخت یکسر دل دوستان را

✩✩✩

رفت و جانم زهجران رویش	بینوا ماند و دلگیر گشتم
وزجهان و همه رنگ و بویش	گرچه بودم جوان سیر گشتم

✩✩✩

دل بیفسرد واز غصّه خون شد	رفت شـــــوق جوانی زیادم
جان گرفتار ذوق جنون شد	سر بصحرای حسرت نهـادم

تهران ـ اسفند ۱۳۲۵

۲ـ نقش خیال

لبخند صبح

تا بنگرم جمال طبیعت بگاه صبح
برخاستم ز بستر راحت سپیده دم
دیدم که برصحیفهٔ آفاق آسمان
نقشی زلطف عالم هستی برد رقم

✩✩✩

نقشی بیان زصلح و صفا در بسیط خاك
نقشی نشان زمهر و وفا در جهان جان
نقشی که میگشود زالطاف ایزدی
لبخند خرّمی و طرب برجهانیان

✩✩✩

رازی نهفته در دل لبخند صبح بود
کان راز را بجان، دل آگاه من شنید
میگفت کای زشام سیه رستگان دمی
برجلوهٔ فروغ سحرگاه بنگرید!

✩✩✩

کآنشام تیره طی شد واز نو دمید صبح
تا آدمی دوباره گراید بزنـــــدگی

وزنو حیات تازه دهـد خلق را نوید
وزنو نشاط چهره گشاید بـزندگی

☆☆☆

برخیز و باامیـد گراینده شـو بکار
یکره شتـاب کن به‌تمنّا و جستجو

تا بوکـــــه کام دل بستانی زروشنی
زان پیشتر کـه باز بظلمت شوی فرو

تبریز ـ ابان ۱۳۱٤

شهر طوس

در رخت ای باستانی شهر **طوس** — هرزمان فرّ خـدائی بنگرم!
وزدلت ای کعبهٔ آمال خلق — فیض لطف کبـریائی بنگرم!

☆☆☆

درسوادت ای‌همایون شهر عشق — روزگار رفتـه میآید بیـاد
وزنگه در برزن و کویت مرا — خـاطرات خفته میآید بیاد

☆☆☆

خاطراتی خفته از آن روزگار — کاندرون خانه‌ای‌تاریك و تنگ
بـود در آغوش مامی مهربان — کودکی‌فارغ‌دل ازهرنام ننگ

☆☆☆

کودکی از رنج دنیا بی‌خبر   سرخوش از ذوق تمنّاهای دور
جانب آینده میآمد بپیش   تا خبر یابد زسوداهای دور

☆☆☆

کودکی کاندرضمیرش‌دست‌صنع   نقش رؤیاهای مبهم بسته بود
کودکی کآیندگانرا هستیش   باوجود رفتگان پیوسته بود

☆☆☆

حالیا ای **طوس**، آن کودک‌نگر   کز گذشت‌روزگاران گشته پیر
از خیال رفته باافسوس جفت   وزغم آینده باحرمان اسیر

مشهد ـ خرداد ۱۳۲۰

گل و گلچهره

در گلستان صبحدم گلچهره‌ای
نوگلی شادابرا از شاخه چید
گشت چون پژمرده گل در دست او
زیر پا افکند و پیوندش برید.

☆☆☆

گل بتسخر گفت: ازاین خواری خوشم
چون بشادابی نپائیدم بسی
برتو نیز ایندور خواری میرسد
باش تا چون من بگلچینی رسی!

تبریز ـ شهریور ۱۳۲۱

کاروان آرزو

بود روزی مشتعل در سینه‌ام — ازشرار عشق و مستی اخگری
حالیا چون آن شرر خاموش شد — مانده ازاخگر بجا خاکستری

✩✩✩

طایر امیدواری روز چند — کرد برشاخ محبت آشیان
طایر ازین آشیان بگذشت و نیست — غیر مشتی پراز او برجانشان

✩✩✩

برسر کوی وفاداری شبی — کاروان آرزو آمد فرود
صبحگاهان کاروان زآنجا برفت — ماند برجایش اجاقی پرزدود

تهران ـ خرداد ۱۳۲۳

جدال رنگها

تیرگی چون چیره گردد برزمین — نقش هستیها فرو ریزد بهم
اختلاف رنگها پنهان کند — زشت و زیبائی درآمیزد بهم

✩✩✩

در دل تاریك شب گردد نهان — آدمیرا امتیاز رنگ و پوست
صورت بیگانه نشناسد زخویش — روی دشمن فرق نتواند زدوست

✩✩✩

من برآنم تا ببال مرغ شب — پرفشان در قلب تاریکی روم
تا در آن دنیای بیرنگی دمی — از جدال رنگها فارغ شوم

تهران ـ فروردین ۱۳۲۴

نقش بر آب

در دامن آبگیر زیبـــائی بنشسته ونقش خویش میجستم
نقشی که زرنگ خود فریبیها برچهرهٔ زشت خویش میبستم

☆☆☆

ناگه زنسیم جنبشی برخاست وآن نقش زروی من بزیر افتاد
تا خواستمش دوباره بـر گیرم لغزید و میـان آبگیر افتاد

☆☆☆

افتاده در آب، نقش بی‌اصلم چون چهرهٔ زشت بی‌فروغم دید
از دیدن من باضطراب افتاد وز زشتی من بخویشتن لرزید

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۲٤

در بهشت

شامگاهی‌سرد ووحشت‌زا زدشت چون رسدآشفته‌حالی‌ژنده‌پوش
پـی زهم بگسسته چاروقش بپا کهنه برهم‌بسته‌ساروقش بدوش

☆☆☆

ناتوان مردی غبـارآلوده‌ای خسته از رنج بیـابانهای دور
گـرسنه فرسنگها پیموده راه تشنه‌لب طی کرده دریاهای شور

☆☆☆

گر ببیند از کرانی دوردست برفراز صخره پیـدا چادری
پیش او دیدار آن چادر زشوق هست پنداری که از جنت دری

تبریز ـ خرداد ۱۳۲٤؛

لغزش نگاه

نگه از چشم مستش بر گرفتم — که بر گرد بناگوشش بلغزد
مگر کز گونهٔ لغزنده‌اش باز — تـواند بـرلب نوشش بلغزد
وزآنجا سُر خورد تا زیرغبغب — زغبغب تـا بـر دوشش بلغزد
بلغزد همچنان زینسو بآنسو — بآخر هـم در آغوشش بلغزد

تهران ـ خرداد ۱۳۲٤

نومیدی

«طایر امیـدواری روز چنـد» — درهوای عشق ومستی پر گرفت
آرزوهای جـوانی زنده شـد — دل نشاط زندگی از سر گرفت

✩✩✩

برسر کوی وفا گشتم مقیم — تـا مگر یـابم بت آزاده‌ای
دل بـآئین محبت بستـه‌ای — سـر بسودای ارادت داده‌ای

✩✩✩

لیك از خوبان ندیدم دلبری — کز وفاداری بود در بند مهر
لاجرم کارم بنومیـدی کشید — پس بریدم از بتان پیوند مهر

تهران مهر ۱۳۲٤

حساب و کتاب

گویند که ما را زپس مرگ خداوند
بخشد بمکافات عمل تازه حیاتی

وزگور برانگیزدمان تا که بمحشر
آماده کند از پی پرسش عرصاتی

وآنجا همه چون از کفن خود بدر آئیم
مارا سوی میزان عدالت بکشانند

وزبهر مکافات بد و نیک در آنروز
طومار عمل‌ها بگشایند و بخوانند

آنرا که نکوکار و پسندیده فعالست
حالی سوی **فردوس برین** راه نمایند

وآنکس که بد اندیش و تبه‌کار بود باز
بروی همه درهای جهنّم بگشایند

القصّه بد و نیک عمل‌های خلایق
در عرصهٔ محشر شود آنروز پدیدار

تا هرکه جزای عمل خویش ببیند
کز عدل خداوند جز این نیست سزاوار!

گر خود زقیامت خبری هست، اگر نیست
مقصود خداوند از آن ، مسخره بازی

دارد سـر آزار بشر وزپـــی اینکار
افتـــاده چنین در صدد محکمه سازی

زآنرو کـه همه نیك و بدزادهٔ انسان
بـرخاسته از فطرت و آوردهٔ حق است
وزحق بود این خوبی و زشتی بهمه حال
کاین جمله خلایق همه پروردهٔ حق است

او داده زفطرت بیـکی نیك سـرشتی
تا راه نکوئی سپرد در گـــذر عمر
هم داده از او بردگری زشت نهادیست
تا جـز بشقاوت نشود پـی سپر عمـر

او خواسته چون اینهمه نیکیّ و بدی را
از بندهٔ مسکین چه خطائی چه صوابی ؟
وز این همه غوغای مجازات و مکافات
در عرصهٔ محشر چه حسابی چه کتابی ؟

زین بیش نگویم سخن از حشر و قیامت
کاین گفته پذیرفته بفتوای خرد نیست
زیـرا که پس از مرگ بتـأثیر طبیعت
جز خاك بجا مانده زانسان بلحد نیست

خاکی که از آن زاده جمادی و گیاهی
وزحاصل آن هردو عیان جانوری چنـد

وزجانوران گشته در این عـرصهٔ گیتی
آماده پی حرص و شقاوت بشری چنـد

بااینهمه شك نیست که از ما پس مردن
جز خاك پراکنده بعـالم اثـری نیست

اندیشه مکن جـــز بخوشی تا بجهانی
خوش باش که از هول قیامت خبری نیست

تهران ـ آذر ۱۳۲٤

رؤیای دور

درسکوت‌سرد ووحشت‌زای شب — چون‌فرو گیرد جهانرا موج قار
تا حدیث از کاروانی سر کند — میدود در جلگه باد از کوهسار

***

میرسـاند گاهگاهی نغمه‌هـا — از درای کاروان مـارا بگوش
نغمه‌هائی گه منظّم گه بهم — در دل تاریك شب یغمای هوش

***

زان نواها وهم هول‌انگیز ما — میبردمان سوی صحراهای دور
وزهـــوای آرزوها یکزمان — میکشد مـا را برؤیاهای دور

***

در بیابانهای ناپیـــدا کران — کاندرآن بس کاروان از آرزو
تـا مگر برروشنیها ره بـرد — رفته در اعماق تاریکی فـرو

تهران ـ خرداد ۱۳۲۵

کاش بودم!

کاش بودم قطره‌ای از اشگ شوق	کز سیه چشمان مستت بگذرم!
یا که بودم آه دردآلوده‌ای	تا به‌لعل می‌پرستت بگذرم!

***

کاش بودم پرتوی از نور عشق	در درون سینه‌ات مأوای من!
یا که بودم آرزوئی از وصال	تا که‌درقلب تو بودی‌جای من!

تهران ــ مهر ۱۳۲۵

نقش اندیشه

از ورای لامکان اندیشه‌ای	زد معلّق ناگهان سوی وجود
رنگ آن اندیشه برانجم فتاد	وزخیالی کهکشانها رخ نمود

***

هم ازآن اندیشه دردنیای خاك	این‌عناصرجلوه گرشدرنگ رنگ
واینهمه اضداد وهم آلود رنگ	برخلاف یکدگر آمد بجنگ

***

آدمی رنگی ازآن اندیشه بود	در هیولای تمدّن شد پدید
وین تمدّن‌صدهزاران درد ورنج	کرد در مفهوم انسانها پدید

***

کزخیالی نقش‌دوزخ گشت‌راست	وزخیالی آشکارا شد بهشت
از خیالی شد هویدا عقل و دین	وزخیالی‌شد مسلّم خوب‌وزشت

«در خیالی نامشان و ننگشان»

«وزخیالی صلحشان و جنگشان»

تهران - دی ۱۳۲۶

ماجرای عشق

در فصل نوبهار که گیتی را باد صبا طراوت جان بخشد
وزنکهت شمیم دل‌انگیزش براین جهان‌مرده روان بخشد

من از بهار بوی تو میجویم
وز گل‌صفای روی تو میجویم!

و آندم که تاب مهر زتابستان افزون کند حرارت گرما را
سوز غم تو آید و افزاید در سینه‌ام شرارهٔ سودا را

از تاب عشق مشعله افروزم!
در آتش نهانی دل سوزم!

در موسم خزان که وزان بادی در بوستان بغارت گل خیزد
از نغمه نای مرغ فرو بندد واز شاخه برگ زرد فرو ریزد

برگ و نوای عشق تو دارم من!
دل در هوای عشق تو دارم من!

چون دی فرا رسید وزسرمایش افسرده شد مزارع و بستانها
واز سورت وبرودت دی مردم کردند رخ نهان بشبستانها

من ازشرار عشق تبی دارم!
وازآتشت بجان لهبی دارم!

زان خوشدلم که درهمه احوالم — جز ماجرای عشق‌هویدا نیست
وزنقش هرچه مینگرم در دل — جزنقش دلفریب تو پیدا نیست

سودائی جمال تـوام ایدوست
پیوسته درخیـال توام ایدوست!

تهران ـ مهر ۱۳۲۷

بازگشت باصل

غرق توفان گشته‌موجی نیمه‌شب — قطره‌ای را برد ودرساحل فکند
قطره از آغوش دریا بر کنار — خویش‌را ازبیم‌جان‌در گل فکند

***

چون بر آمد بامدادان آفتاب — حال‌آن گمگشته از دریا شنید
التفاتی کـرد و باامواج نور — قطره‌را از قعر گل‌بیرون کشید

***

مهرتابان‌چون‌صفایش‌دید خواست — کش بگردون از زمین بالا برد
لیك بسپردش بابری در فضـا — تا بدوش ژاله بادریـــــا برد

***

قطرهٔ وامانده از دریای بدور — هم بآخر جانب دریا شتافت
وانکه اصل‌خویشتن گم کرده‌بود — عاقبت‌ره‌سوی اصل‌خویش یافت

تبریز ـ ابان ۱۳۲۸

گرد باد

چون بصحرا گرد بادی بگذرد — در مسیر خود برانگیزد غبار
در تنورهٔ باد بینی کز زمین — گرد گردان برهوا خیزد غبار

***

خوش بجنبد آن غبار از هر طرف — پیش چشمان تو با نیروی باد
لیك چون پیدا نبینی باد را — جنبش بادت نمیآید بیاد

***

هم در این صحرای هستی فی المثل — ماچو آن گردیم سر گردان زباد
«حمله‌مان از باد و ناپیداست باد — جان فدای آنچه ناپیداست باد»

تبریز – دی ۱۳۲۸

تنهائی!

خواستم تنها بسر بردن شبی — دور کردم از برخود هر که بود
لیك در خلوت بدیدم سایه‌را — کز کناری چهره برمن مینمود

***

سایه را گفتم که: ازمن دور شو — کز وجودت اینزمان تنها نیم
گفت: اگر آهنگ تنهائی تراست — رو بتاریکی که من آنجا نیم

***

هر که اندر روشنائیها بود — دیدن دیدار یاران رای اوست
وانکه دل ازصحبت یاران برید — در درون تیرگیها جای اوست

تبریز – ابان ۱۳۲۹

تقلید عوام

چون نشینی سایه بنشیند برت
چون بپا خیزی بپا خیزد همی
ور بجا مانی بماند او بجا
ور گریزی باز بگریزد همی

***

زان که‌جز تقلید کردن‌چاره‌ای
می‌نباشد در حقیقت سایه را
پس زافعال تو می‌بایست جست
انفعال سایهٔ بی‌مایه را

***

همچنان در زندگانی این عوام
بروجود اهل دانش سایه‌اند
چاره‌ای نبود بجز تقلیدشان
کز وجود خویشتن بی‌مایه‌اند

تبریز – بهمن ۱۳۳۰

یاد من کن

ای لعبت شیرین‌شمایل، ای‌دل برخسارتو مایل
تا کی برانگیزم بسودایت وسایل
تا چندخواهی‌ناز کردن، برمن ستم‌آغاز کردن!

***

ای نازنین شوخ دلازار، ای گشته‌بااغیار من یار
اکنون که میخواهی مرا در عشق خود خوار
دل‌ازتوخواهم‌بر گرفتن، عشقی‌د گرازسر گرفتن

***

خواهم ز کویت رخت بستن، عهد وفاداری گسستن
وزبند این ناکامی بیهوده رستن
بدرود باد ای ترك زیبا ، ای دلستان یار فریبا!

***

رفتم که دیگر برنگردم، طومار عشقت درنوردم
ورچند ازاین هجران فزاید آه و دردم
دیگر نمیآیم بکویت ، دیگر نخواهم دید رویت!

***

دل از رخت بگرفته رفتم، ترك وفایت گفته رفتم
رفتم ولی باخاطری آشفته رفتم
کز خاطرات مانده بر دل، دل بر گرفتن گشته مشکل

***

یاد از آن ایّام شادی ، کاندر فروغ بامدای
میآمدی سرمست و بررغم اعادی
در خلوتم میآرمیدی ، دستان عشقم میشنیدی!

***

من مست رؤیای تو بودم، سرخوش بسودای تو بودم
وزجان دل محو تماشای تو بودم
وز هرنگاه آسمانی، میخواندمت راز نهانی!

***

در پرتو زلف سیاهت، میدیدم آن رخسار ماهت
وزشعـــــلهٔ جـانسوز افسونگـر نگاهت
وان لعل نوشین کز شکر خند، باجان من می بست پیوند

***

خوش روزگاری بودوطی شد، خرم بهاری بودودی شد
طوسی ز **تبریز** تـــو بـر آهنگ ری شد
زین خاك دامنگیر بگذشت، نادیده رویت سیر بگذشت

***

دانم که در این رنج دوری، مشکل بود بر من صبوری
تو نیـــز اگر اهل دلی ای رشگ حوری
از لطف گاهی یاد من کن، یاد از دل ناشاد من کن

تبریز ـ اسفند ۱۳۳۱

شبنم

شبنمی رخشنده از ابر بهار	درسحرگاهان بگلبرگی چکید
وزپس پیـدایش مهر از افق	سست و لرزان گشت تا شد ناپدید

***

چیستم من، کیستم من ایعجب	برسر گلبرگ عـالم شبنمی
گاه رخشان، یکزمان لرزان و سست	لحظه‌ای پیدا و ناپیـدا دمی

تهران ـ خرداد ۱۳۳۲

سراب

در بیابان تشنه‌ای گم کرده راه — ناگهان از دور می‌بیند سراب
می‌شتابد تا مگر لب تر کند — کان سرابش کرده پیدا نقش آب

***

زانعکاس پرتو خورشید روز — مرد پندارد که آبی دیده است
لیك دریابد پس از چندین تلاش — کاندر آن صحرا سرابی دیده است

***

همچنان در چشم وهم‌آلود ما — زندگی جز نقش آبی بیش نیست
وندر این صحرای ناپیدا کران — آرزوها جز سرابی بیش نیست

تبریز - مهر ۱۳۳۳

چیستم؟

چیستم من، کیستم؟ آواره‌ای
از وجود خویشتن در اشتباه
گشته اندر وادی حیرت مقیم
در بیابان عدم گم کرده راه

***

چیستم من، کیستم؟ بیچاره‌ای
خسته از غوغا و رنج زندگی
سرخوش از سودای آزادی ولیك
مانده ناخوش از عذاب بندگی

***

چیستم من، کیستم؟ بیحاصلی
حاصل خود جسته در حرمان خلق
بر امید آنکه جوید سود خویش
گشته از هستی زیان بر جان خلق

***

ایعجب کز هستیم در این جهان
نیست حاصل جز و بال دیگران
حال من اینست و از احوال من
پی توان بردن بحال دیگران

تبریز ـ ابان ۱۳۳۴

رؤیای ساحل

در دل دریای ناپیدا کران — در شبی بس تیره مردی تیره بخت
دست و پا گم کرده در آغوش موج — بر نجات خود همی کوشید سخت

***

در شنا از بیم جان هرسو روان — تا مگر یابد اثر از ساحلی
ناگهان سو سوی فانوسی ز دور — داد مسکین را خبر از ساحلی

***

نور آن فانوس دریائی فکند — پرتو امیدواری در دلش
تا همی پنداشت کز آن غرقگاه — مانده ره بس اندکی تا ساحلش

***

شوق هستی دست و پایش کرد سست وز تغافل خیره شد چشمش بنور
تا در آن رؤیای ساحل، ناتوان جان بدریا داد از ساحل بدور

تهران - اسفند ۱۳۳۵

پیغام دوست

نیمشب کز وای وای مرغ حق در دل جنگل سکوت شب شکست:
وز غـریو شاخساران گاهگاه مرغ حق را نغمه اندر لب شکست

در سر شوریده سودای تو بود
در درون سینه غوغای تو بود!

آنسحر گاهان که در صحرا ز کوه از درای کاروان افتد خروش
وز کران جلگه آواز خروس آیدت از کلبهٔ دهقان بگوش:

گوش جان آکنده از پیغام تست
گرچه خاموشم زبان پر نام تست

آنزمان کز جلوهٔ صبح سپید کوهسار و جلگه گردد پرشکوه
تا ببخشد گوسپندان را نشاط نای چـوپان نغمه اندازد بکوه:

«سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد و اشتیاق»

تبریز - آذر ۱۳۳۶

رؤیای عشق گمشده

ای ناز پـرور مایهٔ نازم کجائی ؟
ای ترك شهر آشوب طنّازم کجائی ؟
ای‌سبزه،ای سرو سرافرازم کجائی ؟

بازآکه بیرویت خزانشد نوبهـارم
وزمحنت هجرت بنـاکامی دچـارم!

ای آفت‌جان ای بت سنگین دل من!
ای ازغمت خونین دل بیحاصل من!
ای عشقت اندر زندگانی مشکل من!

تا چند میخواهی برنجانی دلم را
بـازآ وحل کن باوصالت مشکلم را!

تاکی‌مرا دربند حرمان بسته خواهی؟
تاکی دلم‌را ازغمت بشکسته خواهی؟
تاچند باهجرت مرا پیوسته خواهی؟

تا کی نیندیشی از این حـال تباهم
تا کی بیازاری بهجران بیگنـاهم؟

گر سربسودای زری داری تو داری!
وربارقیبـانم سـری داری تو داری!
یا دل بمهر دیگری داری تو داری!

من جز تو ای گلچهره‌دلداری ندارم!
جـز باخیـالت باکسي کاري ندارم

گر زانکه می‌بینی زهجرانت پریشم
یا آنکه مشتاق رخت زاندازه بیشم
من سرخوش از سودای رؤیاهای خویشم

رؤیای آن گم گشته عشق جاودانی
کاندر دل آشفته دارم از جوانی

ای آفت جان گر نگاهی از تو خواهم
لطفی و مهری گاهگاهی از تو خواهم
گم گشتهٔ عشقم پناهی از تو خواهم

باز آ بیك لبخند شادی خوشدلم کن
ور باهوس آلوده‌ام دیدی، ولم کن

ورخود ز آئین محبّت دوری ای ترك
وز راه ورسم مردمی مهجوری ای ترك
در پردهٔ جهل و هوس مستوری ای ترك

باید ز مهرت عاقبت دل بر بگیرم
وزنو هوای دلبری دیگر بگیرم

تبریز ــ دی ۱۳۳۷

پشّه کی داند؟

در بهار از فیض باران پشّه‌ای | در کنار جویباران شد پدید
خویشتن‌را درجهانی تازه یافت | درشگفت آمد از آنعالم که دید

***

گفت باخود«من کیم واینجا کجاست | واینهمه آثار زیبائی زچیست؟
گر نه خود بی‌ابتدا و انتهاست | آنکه‌این‌عالم پدیدآورده کیست؟

***

در تفکّر بود واز آن فکر خام | هرزمانش برتحیّر میفزود
تا بناگاهان یکی بادی وزید | پشّه را زان جویباران درربود

« پشّه کی داند که این باغ از کی است »
« کوبهاران زاد و مرگش در دی است »

تبریز ـ ابان ۱۳۳۸

شمع

خوش بسوزد شمع کافوری بشب | تا فروغش روشنی بخشد بجمع
جان فدای دیگران سازد ولیك | نیست کس را زآنمیان پروای‌شمع

***

من‌چون‌آن‌شمعم که‌در دوران‌عمر | در دل خود شعله‌ها افروختم
وزپی آسایش دیگر کسان | خویشتن را رایگانی سوختم

تبریز ـ مهر ۱۳۳۹

جور باغبان

با فروغ بامـــــداداندرچمن غنچه‌ای شاداب و زیبا باز شد
وزتماشای جمالش بلبـــــلی با نشید عـاشقی دمسـاز شد

***

سرخوش ازسودای آن دلدادگی بـود بلبل محو زیبائیّ گل
هرزمان با نغمه‌ای خوش میسرود داستانها از فریبـــائیّ گل

***

همچنان سرمست آن هنگامه بود تا بنـاگه باغبان از ره رسید
وزدل شیـدای بلبل بیخبـر آن گل بشکفته را ازشاخه چید

تبریز ـ ابان ۱۳۳۹

شعلهٔ عشق

تا نگه در چشم مستت دوختم از نگاهت عـاشقی آموختم
وزشرار عشق جانسوزت چوشمع در دل خود شعله‌ها افروختم
گه میان گریه تابیدم بمهر گه میان خنده از غم سوختم

تبریز ـ آذر ۱۳۳۹

بیاد یاد

موج شب چون دامن گردون بگیرد
نور و ظلمت عرصهٔ هامون بگیرد
وزشفق چشم طبیعت خون بگیرد

در فراقت خون دل از دیده ریزم
وزغمت در موج تاریکی گریزم

نیمشب کز پشت ابر پاره پاره
مه بطنّازی کنـد برمن نظاره
از فلك سوسوزند هرسو ستاره

برفراز ابـــــرها جای تو بینم
در رخ انجم تجـلاّی تو بینم

وآنزمان کاید بگوش از دور جائی
نـالهٔ جانسوز حرمان آشنـائی
بشنوم از مــرغ حق‌آوای وائی

بـرزند آوای او آتش بجـانم
بشکند در سینه از هجرت فغـانم

وانسحر گاهان که از فیض بهاران
خرّمی بخشد صفـای لاله زاران
وزچمنها آیـد آوای هــزاران

من هزاران غم زسودای تو دارم
در دل شـورید ، غوغای تو دارم

چون بر آید ازافق خورشید روشن
پرتوافشانی کنـد بردشت و دامن
زین تجلاّی طبیعت نیست بامن

جز هوای پرتو خورشید مهـرت
جز امید دیدن تا بنـده چهـرت
تبریز ـ بهمن ۱۳۳۹

آوای دوست

گوش کن تا بشنوی آوای دوست   کاین نوای عشق بشنیدن نکوست
گوش کن با گوش جان آوای حق   کاین جهان یك نغمه از آوای اوست

***

خوش نوازد زخمه بر جان ساز حق   تا که از آن بشنوی آواز حق
گر تو ساز عشق بنوازی بدل   نشنوی جز راز دل از ساز حق

***

آن زمان کاین چرخ مینا کرده‌اند   واینهمه هستی هویدا کرده‌اند
سرّ حق در جان ما بنهفته‌اند   وز همه هستی بادل ما کرده‌اند

***

«سرّ ما از نالهٔ ما دور نیست   لیك چشم و گوش را آن نور نیست»
«تن زجان و جان زتن مستور نیست   لیك تن را دید جان دستور نیست»

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۴۰

گلچین

نوگلی زیبا بگلزاری شکفت   عارفش از چشم عرفان دید و رفت
شاعری آزاده چون آنجا رسید   جلوهٔ حسنش بجان سنجید و رفت
وز پس آن هردو آمد بیدلی   فارغ از اندیشه گل را چید و رفت

تبریز ـ خرداد ۱۳۴۰

***

قصّهٔ فردوس

گویند کز آنسوی فلك نغز جهانی است
کانجا نبـود هیچکسی را بکسی کار
جائی است که خلقش همه آسوده دلانند
بی‌محنت ناکامی و بـی‌انده تیمـــار

***

پیوسته بـــود لطف صفابخش بهاران
آنجا که نه گرم است ونه سرد است هوایش
بی‌رنج خزان و غـم دی در همه احوال
بشکفته بود لاله و گل در همه جایش

***

چون مهر فروزان زکسی چهره نپوشد
کس را بدل اندیشهٔ تاریك شبی نیست
چون غیرخوشی نیست در آنجا بحقیقت
بیماری و حرمان و بـلا را سببی نیست

***

خلقش همه شاداب و جوانند و بهر حال
افسرده نگردنـد و بپیری نگرایند
وزصبح ازل مانده بجا در گذر عمر
تا شـــام ابد زنده و سرمست بپایند

***

آنجا همه در عیش و طرب کام روایند
کز لطف خدا دولت شایسته بودشان
بی‌رنج فراهم شده اسباب تنعّم
وآنچیز که میشاید و بایسته بودشان

***

القصّه چنان عالم پرلطف و صفارا
گفتند بجائی است کز آن نام و نشان نیست
جائیکه اگر هست توان گفت بتحقیق
مخلوق خدائیست که دادار جهان نیست

***

زیرا که توانا بچنان خلقت مطلوب
آهنگ چنین خلقت ناخوش ننماید
وآنکس که بود منشاء آن خیر و سعادت
برخلقت این شرّ و شقاوت نگراید

***

نی‌نی که بفتوای خرد قصّهٔ فردوس
پیدا شده از نقش خیالیّ و فریبی
نقشی زخیال دل حسرت زده‌ای چند
کز هستی خود رنج و عنا برده نصیبی

***

آری چو بشر می‌نتوانست ببیند
در صورت و معنای جهان روی سعادت

بیرون زجهـــان ساخت بنیروی تخیل
جائیکه ببیند رخ نیکوی سعادت

تهران – مهر ۱۳۴۰

راز آفرینش !

***

من گرفتم کادمی از فرط علم
بر فلک روزی تواند پر گرفت
آنچنان کز سرعتی بیرون ز وهم
کهکشانها یک پس از دیگر گرفت !

***

زین جهان پیموده نتوان داشت چشم
کز حقیقت کوره راهی طی کند
وانکه خود از آفرینش نقطه‌ایست
فهم قانون آفرینش کی کند ؟

تبریز – مهر ۱۳۴۰

***

غم بیهوده

سرخوش از عشق بتان میباش لیک
دل بسودای یکی دادن خطاست
وزخیال لعبتی پیمان شکن
غم بیهوده افتادن خطاست

***

ای خوش آن آزاده کز سودای عشق
هرزمان آهنگ یاری کرد و رفت
در گلستان جهان پروانه وار
برسر هر گل گذاری کرد و رفت

تهران – ابان ۱۳۴۰

سبزهٔ گیسو سیاه

دادهام دل را بیاری ، لاله روئی گلعذاری
کز رخش در این خزان بشکفته گلها ازبهارم
دلبری خوش آب ورنگی، سروبالائی خدنگی
کز خدنگ غمزهٔ چشم سیه مستش فکارم
بستهام الفت بماهی، سبزه ای گیسو سیاهی
کز خم زلف سیه آشفته دارد روزگارم
شاهد عشق آفرینی ، نازپرو نازنینی
کز عتاب و ناز او پیوسته باحرمان دچارم
ترک طنازی بلائی ، بیوفا دیرآشنائی
کاندر این شهر آشنائی جز غم عشقش ندارم
من که دور از شهر خویشم، **طوسی** محنت نصیبم
در جهان عشق و آزادی و عرفان تاجدارم

تبریز – آذر ۱۳۴۰

دل خونین

سبزه ای آرامش جانم کجائی ؟
ای امید قلب لرزانم کجائی ؟
ای صفای عشق و ایمانم کجائی ؟

چند برجانم ستم خواهی نمودن
چند برحرمان من خواهی فزودن ؟

از چه ای بیدادگر یادم نکردی ؟
یادی از این قلب ناشادم نکردی ؟
بستی اندر بند و آزادم نکردی ؟

من که‌خود رام توام صیدم چه‌خواهی؟
اینچنین افکنده در قیدم چه‌خواهی؟

ای که رخ تابنده چون آئینه داری
از چرو قلبی سیه در سینه داری ؟
ازچه با اهل محبّت کینه داری ؟

کینه باهمچون منی آشفته حالی
شاعری صافی دلی نازك خیالی

ای صنم ایندور زیبائی نپاید
برتو این شوخیّ و رعنائی نپاید
وزتو این حسن و دلارائی نپاید

لاجرم مشکن ببد خوئی دلی را
وزعتاب خود مرنجان مقبلی را

گرچه ای نامهربان دور از وفائی
زشتخوئی سست عهدی بد ادائی
غافل از حال دل خونین مائی

من دل از سودای مهرت برنگیرم
گرچه در عشقت بناکامی بمیرم

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

عشق گمشده!

ای ترك سبزه لعبت طنّازم		ای برده دل بناز وعتاب از من
روزم سیاه کردی و از هجرت		یکباره رفت طاقت وتاب از من

***

باری تفقّدی کن واز رحمت		بنیوش نالهٔ دل زارم را
گرچند از حدیث وفا دوری		بشنو حدیث قلب فکارم را

***

زین پیش سالها که جوان بودم		برمن شرار مهر مهی افتاد
وزآن شراره در دل شیدایم		سودای آتشین نگهی افتاد

***

او گم شد از میان و تمنّایش		عمریست تا بسینه نهان دارم
واندر سکوت وحشت و تنهائی		دور ازرخش همیشه فغان دارم

***

گم گشته یار و من بطلبکاری هرسو نشان زگمشده میجویم
وآن‌شوخ دلستان که‌نگاه ازوی آتش مرا بجان زده میجویم

***

وزبعد سالیان که ترا دیدم سوز بدل نهفته هویدا شد
واندر نگاه شوخ ودل انگیزت رؤیای عشق گمشده پیدا شد

***

دیدم ترا که مظهر آن یاری واندر رخت‌فروغ‌رخش‌پیداست
تو آن خجسته دلبر دیرینی کز اشتیاق‌او دل من شیداست

***

آنشوخ دلفریب و دلارائی وان دلستان نگار دل افروزی
آن آتشی که دامن من گیری وآن‌شعله‌ای که‌هستی من‌سوزی

***

گفتم نظر دریغ مدار از من بگذار کز نگاه تو جان سوزد
وآنکس که‌اوستادتوشد درعشق درسی زغمزهٔ تو بیاموزد

***

حالی بیا که از رخ زیبایت عشق آفرین بهستی من گردی
وزلطف یک تکلّم جان‌پرور آهنگ‌شور ومستی من گردی

***

بازآ براه لطف که بتوانی الهام بخش شعر ترم باشی
بیرون زماجرای هوس بازی عنوان آخرین اثرم باشی

تبریز ــ بهمن ۱۳۴۰

بندهٔ حال

ای بسا بیچاره مردم کز خیال / در جهـان آرزوها خفته‌اند
وزتمنّـــــاهای ناممکن مدام / ترک شادیهای ممکن گفته‌اند

***

وای بسا ارباب نعمت کز طمع / درپناه فقر و ذلت برده رخت
وزهوس در کسب سوداهای خام / زندگی برخویشتن بگرفته‌سخت

***

من که‌خودنز آنگروهم‌نی‌ازاین / نقد حال خویشتن را بنده‌ام
از خیـال کام و ناکامی بدور / وزهوای عشق و مستی زنده‌ام

تهران ـ اسفند ۱۳٤۰

قطار زندگی

میدود در قلب صحراها ترن / تا برد ره سوی منزلگاه خویش
وزدرونش خفته جمعی بیخبـر / طی کندبی‌هیچ کوشش‌راه خویش

***

زندگی همچون قطاری باشتاب / میدود خوش سوی‌منزلگاه‌مرگ
وین بغفلت خفته مردم را همی / میکشد باخویشتن در راه‌مرگ

تهران ـ اسفند ۱۳٤۰

بندهٔ فضول

جبـرئیل از آسمانها نیمشب / برمدار زهره ماهی تازه دید
تا بداند حال آن مخلوق نو / یکنفس تا عرش علییّن پرید

***

گفت یزدانرا که: درمنظومه‌ای / بـر کران دوردست کهکشان
برمدار زهره میگردد مهی / کش ندانم از کجا دارد نشان

***

داد پاسخ ایزدش کای جبرئیل / در زمین ما را فضولان بنده‌اند
کز پی جاسوسی‌ازاوضاع چرخ / این قمر برآسمان افکنده‌اند

***

گفت: اگر دستور فرمائی‌مرا / از زمین کوته نمـایم دستشان
گفت: ازاین‌بگذر که آخر از **اتم** / هم بدست خود بسوزد هستشان

تهران ـ فروردین ۱۳۴۱

فیض عقل

آدم خاکی نگر کز فیض عقل / برفراز عرش اعلا سر کشید
وزپی کشف حقـایق فکرتش / از زمین برآسمانها پر کشید

***

گر بتـــــأثیر طبیعت بنگری / جسم او ازاین‌جهان دارد نشان
لیك بااندیشه تـوأم جان او / از جهان جاودان دارد نشان

***

زان همی‌بینی که اورا در طلب «جان گشاده سوی بالا بالها»
وزپی تحصیل لذّتهای نفس «تن زده اندر زمین چنگالها»

تبریز ـ فروردین ۱۳۴۱

بازی باانم

آدمی را گر بود در راه علم اقتـــدار و سرفرازی **باانم**
هم تواند بود برهانش بجهل گر کند اینگونه بـازی **باانم**

***

ایعجب کز هول این‌بازی کنون عالمی بینی‌بوحشت کرده‌زیست
وزچنین سودای ناخوش زیستن مرده‌را برزنده میباید گریست

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۴۱

رندی و هستی

صوفی بصفای دل و جان در پی آنست
کز جـــلوهٔ هستی رخ دلدار ببیند
زاهـــد که سپارد ره تسلیم و عبادت
خواهـــد زخدا اجر سـزاوار ببیند
مفتی هـم از آن گشته بدین مسئله آموز
تا روز جـــزا جنّت و انحار ببیند
وان واعظ سـودا زده خواهد که زاندرز
باخود همـــه **حوران ارم** یـار ببیند

من نیز بر آنم کـه زهنگامهٔ هستی
یك لحظه نبینم بدر از رندی و مستی

تبریز - اردیبهشت ۱۳۴۱

فرض

گر مدیحم نابجا گوید کسی　　پیش مهرش پای نشناسم زسر
وربجا برمن نماید عیب من　　در دلـم از کینه افروزد شرر

***

گه بدل بندم زشادی نقش غم　　گه زکم دارم بسرسودای بیش
گاه دشمن باز نشناسم زدوست　　گاه ازبیگانه‌خواهم‌لطف‌خویش

***

اینچنین تا از حقیقت بیخبر　　باغرض آلوده دارم زنـدگی
بینوائی خویشتن گم کـرده‌ام　　گشته باانده یارم زنـدگی

تبریز - اردیبهشت ۱۳۴۱

۲ـ شعر ناتمام

رنگ رؤیا !

کاشکی من ، کاشکی من !
بودمی باد بهـاران
تا چو رو آری بگلشن

برسرت از شاخه گل ریزم ببازی
باخم زلفت درآویـزم ببازی

کاشکی من ، کاشکی من !
بودمی دریا کناران
تا بوقت غوطه خوردن

گه بنرمی بـرسر دوشم بیفتی
گه بطنّازی در آغوشم بیفتی

کاشکی من ، کاشکی من !
پرتوی از مهر بودم
تا که چون عریان کنی تن

پوششی از زر ببالایت بگیرم
بوسه از اندام زیبـایت بگیرم

کاشکی من ، کاشکی من !
سایهٔ لطف تو بودم
تا که در هر کوی و برزن
از پیت میآمدم افتان و خیزان
وزتو میگشتم بدامانت گریزان

کاشکی من ، کاشکی من !
آرزوئی از تو بودم
آرزوئی نامعیّن
تا بکانون دلت جا میگرفتم
وزخیالت رنگ رؤیا میگرفتم

تهران — خرداد ۱۳۲۰

دیار بیخودی

جان زشوق زندگی
در هوای آرزو
شد بصد شرمندگی
در غم و محنت فرو
تا زغم در زندگی نیرو گرفت
بامحیط درد وحرمان خو گرفت
دل زسوداهای خام
شد بهرسو در طلب
وزخیال ننگ و نام

از پی نیکو سرانجامی دوید
تا که خود کارش بناکامی کشید
من جدا از جان و دل
در تمنّائی دگر
وزورای آب و گل
گرم رؤیائی دگر ؛
در دیار بیخودی بودم روان
تامگر آنجا زخود یابم نشان

تبریز – مهر ۱۳۲۱

لبخند سرخ خون

فریاد میزنند
ویرانهای شهر فرورفته درسکوت
خوش خفته درسکوت
از دست بینوائی خود داد میزنند

یك لحظه کن درنگ
کانجا ستاده برسر پا بنگری بچشم
در خنده‌های خشم
اشباح خون گرفتهٔ قربانیان جنگ

لبخند میزنند
ارواح صف کشیده برون ازجهان خاك

برسا کنان خاك
برمحنت و حماقت این خلق مستمند

لبخند خون نگر
زان کشتگان بروی پدرمادران‌خویش
برهمسران خویش
برچهره‌های زرد یتیمان دربدر

لبخند سرخ رنگ
برعارض تکیدهٔ ویرانها نشست
ویرانها که هست
آثار شوم مانده بجا از زمان جنگ

شد جایگاه بوم
آنکاخها که سر بفلك بر کشیده بود
بگرفت رنگ دود
ازشعله‌های آتش صدها سلاح شوم

تبریز ــ مرداد ۱۳۲۴

آشنا

بگشای در ای آشنا کز آشنایان آشنائی میرسد
امشب بمهمانی ترا از دور جائی بینوائی میرسد
برخیز و بر آن بینوا ،
بگشای در ای آشنا

مردی غبار آلوده‌ای کو گشته‌سر گردان بصحراهای دور
از رنج ره فرسوده‌ای کو تشنه‌لب طی کرده دریاهای شور
بردر بود جویای جا ،
بگشای در ای آشنا

رنجور حرمان دیده‌ای از شادمانیهای دنیا بی‌نصیب
گرد جهان گردیده‌ای وامانده در دامان این عالم غریب
مهمان بود امشب ترا ،
بگشای در ای آشنا

خواهد شبی ای میزبان تا در کنارت خستگیها کم کند
یك لحظه فارغ ازجهان بادیدن روی تو دل خرّم کند
یك لحظه بنشیند زپا ،
بگشای در ای آشنا

بگذار کز چهرت دمی آسوده گردد خاطر بیچاره‌ای
شاید که بامهرت کمی آرام گیرد از جهان آواره‌ای
اکنون بیا اکنون بیا ،
بگشای در ای آشنا

تبریز ـ مهر ۱۳۲٤

مرغ خوشبختی

یکی مرغست خوشبختی ،
که میگویند ازعرش برین آمد
زاوج آسمانها برزمین آمد
بگیتی همنشین آمد

بجان جویای او گشتم
بصحراهای بی‌نام و نشان رفتم
بدریاهای ناپیدا کران رفتم
به‌اقطار جهان رفتم

نجستم چون نشان از وی
فراز قله‌ها چون دود گردیدم
بجنگلهای مه‌آلود گردیدم
بهرجا بود گردیدم

چو پنهان داشت روی از من
برؤیاهای دم‌آلوده رو کردم
درون آرزوها سر فرو کردم
بهر اندیشه خو کردم

هر آن تا روی او بینم
بسی سر گشته دراین وادی بیدا
بگردیدم من شوریدهٔ شیدا
نشد پیدا ، نشد پیدا

تبریز ـ دی ۱۳۲۸

من کیستم ؟

من کیم ؟ نقش خیال :
نقش رؤیای خیالی مبهم
مانده از گردش روز ومه و سال در تجلی گه دم، حاکی از استقبال

***

من کیم ؟ یاد غمی :
غم وامانده بجا از پدران
غم موهوم نشان از عدمی سوی آینده روان، بطلبکاری حال

***

من کیم ؟ خاطره‌ای :
که هیولای بسی خاطره‌هاست
بلعجب خاطرهٔ مسخره‌ای کز عدم مانده بجاست بتمنّای زوال

***

منم آن گشته بسیج :
که زاعماق دهور آمده‌ام
وندر این عالم رؤیائی هیچ بظهور آمده‌ام سر بسر خواب وخیال

تهران ـ خرداد ۱۳۴۰!

زورق شکسته

در فروغ ماهتاب
از دل دریای ناپیدا کران
بر فراز سهمگین امواج آب
زورقی بشکسته می‌بینی عیان

وندر آن زورق کسی
اندکی آنسو زساحل دورتر
در تلاش جان همی کوشد بسی
تا بیابد ره سوی ساحل مگر !

همچنان بیچاره مرد
بر نجات خویشتن امیدوار
هست باامواج دریا در نبرد
تایکی‌موجش بگیرد در کنار

شب شتابان طی شود
سر برون‌آرد زدریا آفتاب
وحشت آن موج و طوفان طی شود
از دل دریا برافتد انقلاب

از فروغ صبحگاه
زورق بشکسته‌ای بینی یقین

در کنار افتاده از حالی تباه
میدهد مارا خبر ازسر نشین

تهران ـ شهریور ۱۳۳۱

رؤیای احلام

من دوست میدارم، بجان رؤیای هستی را
رؤیای آن هستی که بخشد عشق و مستی را
من دوست میدارم :
کز نوشخند دلبری زاید
تا شور و شیدائی بیفزاید

***

من دوست میدارم، سراب آرزوها را
در موج بی‌دریا حباب آرزوها را
من دوست میدارم :
گر از نگاه لعبتی خیزد
باجان مشتاقی‌در آمیزد

***

من دوست میدارم، فریب زندگانی را
وان شوق وهم‌آلودهٔ عهد جوانی را
من دوست میدارم :
کاندر رخ افسونگری بینم
تا از غمش در عشق بنشینم

***

من‌دوست میـدارم، که تا هستم چنین باشم

درعشق و مستی بیخبر از عقل و دین باشم

من دوست میدارم :

رؤیای احلام و امانی را

خواب‌وخیال زندگانی را

تبریز – ابان ۱۳۳۲

نقش پندار

در درون موج وتاریکیّ و نور
درمیان سایهای ماه و سال
میدوم در قلب اعصار و دهور
تا ببینم نقش حال

برفراز تپّه و ماهورها
در بیابانهای ناپیدا کران
میروم سر گشته تا آندورها
تا زخود یابم نشان

گه چو برردریا روان خیزابها
سر گران تا قلب طوفانها روم
بو که درآغوش لغزان آبها
باخبر از خود شوم

برهوای ابر غلطان سپهر
در شرار برق تابان از سحاب
در دل انوار عالمگیر مهر
در فروغ ماهتاب

همچنان جوینده‌ام از هر کجاست
نقش پنداری که پیدا هست و نیست
کانچه میخواهم ندانم در کجاست
هم نمیدانم که چیست !

تبریز ــ فروردین ۱۳۳۳

بیهوده سودا

باسر شوریده از سودای هستی
بادلی آشفته از غوغای هستی
ازتقاضاهای هستی
در پناه آرزوها میگریزم

تا بیابم ره بآب زندگانی
تشنه لب دراین سراب زندگانی
باشتاب زندگانی
از هوس درعشق و رؤیا میگریزم

در بیابانهای غم، از شوق شادی
میکشد هستی مرا وادای بوادی
وزنهیب نامرادی
سوی هر بیهوده سودا میگریزم

گرچه در کوی محبّت خانه دارم
خویش را از آشنا بیگانه دارم
چون دلی دیوانه دارم
خوش بتنهائی زتنها میگریزم

تهران ـ خرداد ۱۳۳٤

پرمدّعا

کیستم من ، چیستم من ؟
گرچه درصورت ازین دنییستم من
مظهر لطف خدایم
سایه‌ای از کبریایم
دوروای عالم علویست جایم

هرچه هستی، هر که هستی
بینوا مخلوقی ازاین خاك پستی
نابکاری ، نابجائی
ناتوان پرمدّعائی
واله ای بادرد و حرمان آشنائی

ازچه نشناسی وجودم؟
کاین جهان دارد تجلّائی زبودم
منکه خود فرزند خاکم
گوهری بس تابناکم
آفرید از لطف خود یزدان پاکم

نیك بشناسم کـــه دونی
درکف امیال حیوانی زبونی
سفله طبعی زشت خوئی
بد ادا، پرخاشجوئی
فتنه انگیزی دغلبازی، دوروئی

ازچه رو جا هـــم نبینی؟
جلوه‌های قلب آگاهم نبینی؟
من بدانش مقتدایم
علم دین‌را رهنمایم
درجهان معرفت فرمانروایم!

قدر و جاهت دیده‌ام من
قدرت علم ترا سنجیده‌ام من
چون زیان بخشد وجودت
چون بـدی آیـد زبودت
خود ازاین عنوان انسانی چه‌سودت؟

تا صفای دل نداری

تا کمال معرفت حاصل نداری

تا اسیر حرص و کینی

تـا بشهوت همنشینی

از جهان جز رنج و بدبختی نبینی

تبریز ـ خرداد ۱۳۴۱

پایان

فهرست‌های کلی

مطالب کتاب

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIV

This book should be returned o
An overdue charges of 6 nP. will b
kept beyond that day.

۱ـ پیش گفتار و شرح حال استاد صفحهٔ ۳ ـ ۹
۲ـ فهرست آثار استاد صفحهٔ ۱۰ ـ ۱۱
۳ـ شعر بمناسبت سوءقصد خائنانه به شاهنشاه صفحهٔ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۴
٤ـ اشعار صفحهٔ ۱۷ تا ۳۷۷
۵ـ فهرست اشعار :

فهرست اشعار : ۱ـ قصاید

صفحه	عنوان	مصراع اول قصاید
	افکار پریشان :	
۱۷	خانه بدوش	من خانه بدوشم و سفر کرده
۱۸	نقش بهار	گیتی زسبزه‌ها و سمنها
۱۹	جور صیاد	ای داده زکین بدست صیادم
۲۰	راز ستارگان	این خیل که نامیده کوکبند
۲۲	موج ظلمت	ای روشنی صبحدم خدا را
۲۳	درجلوهٔ غروب	چوکرد ازاین سپهر نیلگون‌فر
۲۵	مایهٔ فساد	سودای سر زلف یارها
۲۶	شب در دره جاقروق	شامی سیه گذشت مرا در دل دره
۲۷	بیاد ملک‌الشعراء بهار	سخن‌گر ازدل دانای‌مرد باهنراست
۳۰	درکشاکش جهان	ندانی که از گردش روزگار
۳۵	صبح دولت	فری برتو ای صبح دولت فری
۳۶	یار و دیار	تاکه دورم ازدیارخویش‌ویارخویشتن
۳۸	اشرف مخلوقات	در گردش لیل و نهارها
٤۰	پردهٔ اسرار سینما !	دل بجهان بستنت ای جان من خطاست
٤۲	جهل وحرمان	دل گرزانوارهدی، گرددبدانش‌مهتدی

صفحه	عنوان	مصراع اول قصاید
۴۳	فر فروهر	برماه شب چارده فری
۴۵	شر بشر	برآنسرم تا ببال جان
۴۷	ثمر دانش	ای خواجه زدانش ثمر چه دیدی ؟
۴۹	لوح حیرت !	من کیستم و اصلم ازکجاست
۵۱	آماده سفر	ای شام غم‌افزای من سحر شو
۵۳	گریز از هستی	گیرم ازجورکسان بگریزمی
۵۵	سرشته خاك	آنکس‌که پای‌بند الم نیست
۵۶	یکشب در دره پس قلعه	ایشام سیه‌کشیده دامن
۵۸	صلح وجنگ	گر درطبیعت بشری نیست رای جنگ
۶۳	منظرهٔ دی	هنگام زمستان شده خیز ای بت دلجو
۱۰۳	**رؤیای عشق :**	**مصراع اول غزلیات**
»	خانهٔ خمار	بازکن باز ازآن زلف سیه تاری چند
۱۰۴	دام هوس	آنمرغ‌که بی‌همنفس اندر قفس افتد
»	حاصل دانائی	سوخت سودای تو جان من شیدائی را
۱۰۵	شکرخند	چنان بوصل تو ایدوست‌آرزومندم
»	صید ضعیف	بزن بکش بفکن خون‌من بریز بخاك
۱۰۶	عقدهٔ مشکل	ازآن دوزلف‌که برچهره یار من دارد
۱۰۷	هم‌نفس	صلاح عافیت آنگه برد زوصل‌کسی
۱۰۸	شعبده بازی	باما زناز چشم تو باز می‌کند چرا ؟
»	سر صلح	سرصلح‌گیرم اگر جنگش آید
»	آه از دل من	دل شد هدف تیر نگاه از دل من آه
۱۰۹	تیر نگاه	هردم‌که چشم مست تو برما نظرکند
»	نگاه عجبی	سر و قدش ثمری‌گشته بماه عجبی
۱۱۰	پردهٔ راز	دوش یار ازدر من سرزده‌بازآمدورفت
۱۱۱	مست بهار	گرچه رفتم زسرکوی تو جای دگری
»	هوای سفر	دل از سرکویت بهوای سفر افتاد
۱۱۲	چشم خمار	آندل‌که جا بطره یاری‌گرفته است
»	آهنگ حجازی	نرگس مست تو ازناز ببازی برخاست

صفحه	عنوان	مصراع اول غزلیات
۱۱۳	دل بیحاصل	خون‌شد اندر هوس لعل توآخر دل من
«	دود سیاه	که زد شراره‌آتش برآشیانهٔ من؟
۱۱۴	پیشوای عشق	سرخیل عاشقان جهان پیشوای عشق
۱۱۵	دور لاله	نسیم صبح که برگرد لاله میگذرد
«	لعل نوشخند	کسی که سر زوفا درخم کمند تو دارد
۱۱۶	دور گل	آمد بهار و گل بگلستان کشید رخت
«	دل شیدا	ایدل شیدا بهانه تا کی و تاچند ؟
۱۱۷	دجله خون	گر منزل تو دور زسرمنزل من است
«	اندیشهٔ دی	آمد بهار و فارغ از اندیشهٔ دیم
۱۱۸	دیار جنون	ایدل براه عشق چگویم که چون‌شوی؟
۱۱۹	مهر سلیمان	بخرمی دل من فارغ ازغم ومحن‌است
«	سرو ناز	زکوی میکده مستی بناز میگذرد
۱۲۰	سیل غم	داد ازفراق آن بت نوشاد میزنم
«	یاد آشیانه	دمی که مرغ قفس یاد آشیانه کند
۱۲۱	دارالعباده	گفتم بشیخ شهر مرا ذوق باده نیست
۱۲۲	ناز شست	دیدی چگونه چشم سیاهش بدستبرد
«	دود قیرگون	دراین بهار که گیتی بخرمی آراست
۱۲۳	مه اردیبهشت	خوب‌آمدی تو ای مه اردیبهشت من
۱۲۴	هوای سفر	تا برسر اوفتاد هوای سفر مرا
«	دل هرزه‌گرد	دردا که عاقبت نرسیدی بدرد من
۱۲۵	دود چرخ	گرفت تا بره عشق غم عنان مرا
«	سر بیکلاه	بچهره گر خم زلفت دوتاه ماند باز
۱۲۶	شراب مغانه	اسیر دام توکی آب و دانه میطلبد ؟
۱۲۷	زیارت دل	دمیکه بست میان ازبرای غارت دل
«	ولوله	زان زلف پرشکن که برخ کرده‌ای یله
۱۲۸	من و ما	هان ایدل شیدائی، آتش بدل غم زن
۱۲۹	اسباب گرفتاری	اگرآن یار ندارد هوس یاری ما

صفحه	عنوان	مصراع اول غزلیات
۱۲۹	شاخهٔ امید	گفتم که مگر مهر و وفارا ثمری هست
۱۳۰	خواهش بیجا	شانه برحلقهٔ آنزلف چلیپازده‌ای
۱۳۱	طمع خام	نتوانم چو ترا بادل خود رام کنم
«	آهوی چین	بیتو ایدوست بگو حوصله تا چندکنم؟
«	اثر آه	افکند تا بچهره دو زلف سیاه را
۱۳۲	رسم صلاح	تا زلف پرشکنج تو بررو فتاده است
۱۳۳	جور خزان	برسر آنم اگر دست دهدگاهی چند
«	گلشن آزادی	گرآشنا بدان بت نوشادیم‌کنند
۱۳۴	مقهور عادت	تا پای‌بند شهوت و مقهور عادتم
«	خوان غیب	زبسکه سیل سرشکم زدیده جاری شد
۱۳۵	قمار عشق	بتماشای جمال تو چنان مست شدم
۱۳۶	تمنای دل	آن‌پری‌پیکر بحال من نظردارد؟ ندارد
«	خواب خوشگوار	دلم بغیر تو مایل بهیچ یاری نیست
۱۳۷	آتش دل	هوای مهر تو ایدوست تا بسر دارم
۱۳۸	دل بیغم	از دل بیغم نشان جستیم در عالم‌نبود
«	شراب تاك	سخت وامانده دراین وادی وحشتناکم
۱۳۹	خواب وخیال	هستی ما وتو جز خواب وخیالی نبود
۱۴۰	خیال دمی	جهان بدیدهٔ من نیست جز خیال دمی
۱۴۱	جور خزان	دل آشفته‌ام آنروز قراری‌گیرد
«	دولت وصل	عاقبت‌ترسم که‌عشقت‌تیره‌سازد روزگارم
۱۴۲	خط امان	نشگفت اگر بمحنت ایام جان سپرد
«	دزدیده نگاه	بدل اندیشهٔ رخسارهٔ ماهی دارم
«	نقد حال	ایخوش‌آن‌رندیکه رنج‌زندگانی کم‌کند
۱۴۳	باد جنوب	من نه‌آشفته‌ام از رنج پریشانی‌خویش
۱۴۴	طریقت‌آزادگان	دانی مرا چه گفت‌بمستی حریف دوش؟
«	اورنگ جم	آنکس که در طریقت رندی قدم زند
۱۴۵	صلاح کار	صلاح‌کار میسر نمیشود تا هست

صفحه	عنوان	مصراع اول غزلیات
۱۴۵	حاصل ایام	ایخوش آنکس که بسودای تو حالی دارد
۱۴۶	مهر دلارام	آنکس که بدل مهر دلارام ندارد
«	فریادرس	چون درنگری مهلت ایام بسی نیست
۱۴۷	ساز شهنازی	بنازم آهوی چشم ترا ای ترک شیرازی
«	بهار حسن	رفتی و جز هوای رخت درسرم نماند
۱۴۸	پیوند بقا	آنکه یکعمر ستم بادل ناشادم کرد
۱۴۹	عارض گلناری	دلبر که جز هوای دلازاریم نداشت
«	وطن فروش	مائیم و عهد صحبت رندان باده‌نوش
۱۵۰	شعلهٔ نگاه	ای آنکه ازغم تو بود آه و زاریم
«	قبلهٔ مقصود	این‌عمر کزآن حاصل ما غیر دمی‌نیست
۱۵۱	نیرنگ فسون	وصلت که بنیرنگ فسون باز توان یافت
۱۵۲	سودای عشق	باجلوه‌ایکه حسن رخت درجهان کند
«	راز نهفته	خواستم تا نهفته ماند راز
۱۵۳	انتظار	روزگار هر که دور ازروی‌یاری بگذرد
«	ذوق هستی	ذوق هستی جز خیالی بیش نیست
۱۵۴	ذوق نغمه	زگل‌در گلستان‌ای‌دلستان‌بوی‌تومیجویم
«	قطرهٔ ناچیز	ازبسکه درقفای بتان رفت دیده‌ام
۱۵۵	صفای عشق	تو ازآن بدلفریبی، سرمهر ما نداری
«	دل دیوانه	من‌که بجان‌آشنا ، باغم جانانه‌ام
۱۵۶	مهر آشنا	آندلستان‌که دیدهٔ مهرآشنا نداشت
۱۵۷	برباد رفته	در بند آشنائی از یاد رفته‌ام
۱۵۸	دل ویرانه !	زآنشب‌که به‌پیمان تو پیمانه گرفتم
«	بانگ جرس	جز تمنای تو برسر هوسی نیست مرا
۱۵۹	بهار حسن	ای ترک خوش ادا بت شیرین شمایلم
«	نیلوفر	آنکو دلم بمهر رخش آرمیده بود
۱۶۰	طبع سرکش	از خیل دلبران ، ترکیست مهوشم
«	لعل میگون	آن‌لعل میگون گر دلم خون می‌پسندد

صفحه	عنوان	مصراع اول غزلیات
۱۶۱	دیر آشنا	ای لعبت دیر آشنایم
«	همدم پروین	ای دلارا سبزهٔ گیسو سیاهم
۱۶۲	وسوسهٔ گناه	شبان تیره بسودای روی ماه تو باشم
«	خرم بهار	ایخوش آن‌عهدیکه دل در بندیاری‌داشتم
۱۶۳	آهوی مشگین	عید آمد و دلدار بدیدار من آمد
۱۶٤	قصهٔ آشفتگی	تا بجان سودایت ای دلبر گرفتم
«	زمزمهٔ عشق	زان زمزمهٔ عشق که ازنای تو برخاست
۱۶۵	خلوتگه راز	بازمزمهٔ عشق تو باز آمده‌ام من
«	هنگامهٔ مستی	باچنین شوخی وشیرینی دهنی جا دارد
۱۶۶	سودای عشق	آنراکه بسودای غم عشق سری نیست
«	حدیث نگاه	گرفتم آنکه زکویت سفر توانم کرد
۱۶۷	غارت هوش	از نگاهی مست و مدهوشم کند
«	الهام گرفتم	تا مهر تو ای ترك دلدار گرفتم
۱۶۸	محرم اسرار	دلدار که جز درپی آزار دلم نیست
۱۶۹	فیض نسیم	گر دلستان برفت‌ودل ازمهر بر گرفت
«	عذر گناه	زان لحظه که برچشم تو افتاد نگاهم
۱۷۰	چشم جهان‌بین	تا نرگس مست توکمر بسته به‌کینم
«	دیر آشنا	ای لعبت دیر آشنا ای دلبر من
۱۷۱	کرشمهٔ نگاه	زتو ای امید هستی ، بامید یك‌نگاهم
«	سرسودائی	درسر شوریده سودائی مراست
۱۷۲	هنر عشق	چو ترا نیست بسودای غم عشق سری
«	خلوت گزین	چشمت کمان‌کشیده بود درکمین من
۱۷۳	راه بی‌انتها	گر سبزه هوای ما ندارد
«	دل شاهدباز	سوز دل بنهفته در آواز من
۱۷٤	پیوند بقا	ای‌ترك چرا ترك وفا کردی و رفتی ؟
«	فیض خورشید	تا مهر رخسار تو ای‌زیبا گرفتم
۱۷۵	سایهٔ لطف	دیریست کز آن یار گرامی خبرم نیست

صفحه	عنوان	مصراع اول غزلیات
۱۷۵	بیهوده دمی بود	زان عمر که بیهوده دمی بود گذشتیم
۱۷۶	تمنا !	از نگه برچشم شهلایت خوشم
«	وای ازاین دل	دربند ابتلای توام، وای ازاین دلم
۱۷۷	وعدهٔ دوش	درهوای لعل خاموشت خوشم
«	شب انتظار	ای بسا شب که بیاد تو سحر کردم من
۱۷۸	مذهب عشق	درهوای روی ماهت هرشبم
۱۷۹	غایب از نظر	ای شوخ دلستان ، ای ترك آذری
«	سودای مهر	در دل هوای روی نکوئی بود مرا
۱۸۰	نی شکسته	گرچه خود آشفته از سودای عشقم
«	شهپر شکسته	چون بدین‌صفت گذری، بکرشمه‌ازبرمن
۱۸۱	آه آتشین	بشب که چهره فروزد برآسمان قمرم
۱۸۲	پاسخ نگاه	آنکه باشد روز و شب جایش دلم
«	ایدوست	تا باغم دل آشنایم کردی ایدوست

فهرست عنوان : ترکیب بندها - قطعات - دوبیتیها و اشعار نو

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۷۵	صبح بهار یا بهار عمر	۹۰	محصول شهوت !
۷۹	جلوهٔ طبیعت	۹۲	اوهام عقل
۸۱	شر بشر	۹٤	پندار حقیقت !
۸٤	ادعای بیجا	۹۵	غوغای دین
۸۵	درنده‌خوئی!	۹۷	تلاش معاش
۸۸	راز خلقت ؟!	۹۸	حجاب تقلید
۸۹	من کیستم!	۹۹	جلب نفع !

صفحه	عنوان
۱۰۱	لاشخوار
۱۸۳	**رنگ زندگی:** بدنامی حیات
۱۸۴	عهد بهار - نتیجهٔ طمع و نفاق
۱۸۵	اردیبهشت - حرص جهانگیری
۱۸۶	آئین جهانداری
۱۸۷	خریدار - ذره‌پروری
۱۸۸	فروغ یزدانی - فره ایزدی
۱۸۹	خودپرستی
۱۹۰	مستوری !
۱۹۲	حلقه‌بگوش - ترانهٔ امید مادر
۱۹۳	ازکجاآموختی ؟ - درس وفا
۱۹۴	رو وریا - تطهیر دزد
۱۹۵	وکالت زن
۱۹۶	راستی مجو
۱۹۷	بیاد جوانی
۱۹۸	آموزگار
۲۰۰	عدالت‌پروری! - غیرت ناموس
۲۰۱	نیک‌بختی
۲۰۲	شترمرغ
۲۰۴	راه پیشرفت
۲۰۵	وارث دهقان
۲۰۷	دخمه‌های سیاه
۲۰۸	وکیل ملت
۲۰۹	کار ملك ! - گرگ پاسبان
۲۱۱	گدای کور
۲۱۲	چشم شاهدباز - ناز عشق
۲۱۳	شکستی دل من ! - وادی جنون خطر جاه

صفحه	عنوان
۲۱۴	حر باصفت - ستیزه‌فن
۲۱۵	دیو درنقش پری - یار بدخو
۲۱۶	سعی باطل
۲۱۷	آدم هوس‌باز
۲۲۲	**سیر و سلوك :** ثمر وجود
۲۲۳	تجلی احمد
۲۲۴	پیر طریق - آواز حق
۲۲۵	سیر انفس
۲۲۸	کشف راز
۲۳۰	تجلی عشق
۲۳۲	تمثیل - جوان عاشق
۲۳۵	جلوهٔ نور در طور
۲۳۷	کیفیت سلوك - حیرت من
۲۳۸	زیان غفلت
۲۴۰	دلیل راه - هوای سفر
۲۴۲	**پیغام عقل:** سعادت
«	اتکاء بنفس - خط مشی
۲۴۳	ثبات - روح بزرگ
«	هیبت و وقار - نشاط طبیعی
۲۴۴	عاطفه - مهربانی
«	دل خوش - گذشت
۲۴۵	لطف بی‌موقع - دفع ظلم
«	اقتضای حق - مجادله
۲۴۶	کارآزموده - نتیجهٔ عمل
«	باد غرور - اعتراف بجهل
۲۴۷	علم انسان - پایان تجربت
«	درك لذت - عدم ثبات
۲۴۸	نالایق - خوشه‌چین

صفحه	عنوان
۲۴۸	فرومایه - تن‌آسان
۲۴۹	گله از روزگار - سعی و کوشش
«	تلاش معاش - زن بیوه
۲۵۰	اعتماد به‌زن - فقط یك زن
«	دوست خوب - عشق و الفت
۲۵۱	یك‌رنگ - بینوا
«	شجاعت - رازداری
۲۵۲	اعتدال - احترام مادر
«	حب حیات
۲۵۳	فطرت انسان - میدان آرزو
«	اتفاق - شریك یکدیگر
۲۵۴	دوعقیده - تجارت
«	حکومت عوام - سادگی
۲۵۵	قرین بدبخت
۲۵۶	**حریق استخر :** ظلمت شب
۲۵۸	فساد ایرانی
۲۵۹	درعهد باستان
۲۶۰	غلبهٔ دشمن
۲۶۲	جوان وطن‌پرست
۲۶۳	دربزم شاه
۲۶۴	بند و زندان
۲۶۵	فراراززندان - بازگشت بوطن
۲۶۶	در پایتخت - سپاه رُومی
۲۶۷	نطق اسکندر
۲۶۸	قتل و غارت
۲۷۰	روز دیگر
۲۷۱	بیان حال

صفحه	عنوان
۲۷۳	بزم اسکندر
۲۷۴	پاداش عمل
۲۷۶	عوض بوسه
۲۷۷	اثر حریق
۲۷۸	خودکشی
۲۸۰	**شغل بیمایه :** رمالی
۲۸۲	درویشی
۲۸۵	آخوندی
۲۸۸	روزی‌نامه
۲۹۰	در اداره
۲۹۱	درفرهنگ
۲۹۲	راه تحصیل
۲۹۴	مشاغل دیگر
۳۰۰	**اوهام عوام:** چهارشنبه‌سوری
۳۰۳	شب عید
۳۰۴	سیزده‌بدر
۳۰۸	**ایام کودکی:** چشمك‌ستارگان
۳۰۹	کمربند من
۳۱۰	روزن فلك
۳۱۱	دختر آسمان - شفق یاشعلهٔ‌تنور؟
۳۱۲	خسوف یاکام اژدها
۳۱۳	کسوف یا سنگ‌آسیا
۳۱۴	قوس قزح - دیو شب !
۳۱۵	زال فلك
۳۱۶	ابر یا جامه‌های زال
۳۱۷	رعد و برق و باد !
۳۱۸	گلوبند زال - کهکشان

J. & K. UNIVERSITY LIB
Acc. No. ......
Date ......

صفحه	عنوان
۳۱۹	اقلیم افسانه
۳۲۱	مکتب خانه
۳۲۳	تمنای آینده
۳۲۴	صید گنجشك
۳۲۵	فیض افسانه
۳۲۶	صفای عشق
۳۲۷	پایان غم‌انگیز
۳۲۹	**نقش خیال :** لبخند صبح
۳۳۰	شهر طوس
۳۳۱	گل و گلچهره
۳۳۲	کاروان‌آرزو ـ جدال رنگها
۳۳۳	نقش برآب ـ دربهشت
۳۳۴	لغزش نگاه ـ نومیدی
۳۳۵	حساب وکتاب
۳۳۷	رؤیای دور
۳۳۸	کاش بودم ! ـ نقش اندیشه
۳۳۹	ماجرای عشق
۳۴۰	بازگشت باصل
۳۴۱	گرد باد ـ تنهائی
۳۴۲	تقلید عوام ـ یاد من‌کن
۳۴۴	شبنم
۳۴۵	سراب ـ چیستم ؟
۳۴۶	رؤیای ساحل
۳۴۷	پیغام دوست
۳۴۸	رؤیای عشق گمشده

صفحه	عنوان
۳۵۰	پشه کی داند ـ شمع
۳۵۱	جور باغبان
«	شعلهٔ عشق ـ بیاد یار
۳۵۳	آوای دوست ـ گلچین
۳۵۴	قصهٔ فردوس
۳۵۶	راز آفرینش! ـ غم بیهوده
۳۵۷	سبزهٔ گیسوسیاه
۳۵۸	دل خونین
۳۵۹	عشق گمشده !
۳۶۱	بندهٔحال ـ قطار زندگی
۳۶۲	بندهٔ فضول ـ فیض عقل
۳۶۳	بازی بااتم ـ رندی و مستی
۳۶۴	غرض
۳۶۵	**شعر ناتمام :** رنگ ـ رؤیا !
۳۶۶	دیار بیخودی
۳۶۷	لبخند سرخ‌خون
۳۶۹	آشنا
۳۷۰	مرغ خوشبختی
۳۷۱	من‌کیستم ؟
۳۷۲	زورق شکسته
۳۷۳	رؤیای احلام
۳۷۴	نقش پندار
۳۷۵	بیهوده سودا
۳۷۶	پرمدعا

J. & K UNIVERSITY LIB.
Acc No 46046........
Date 30-3-63

لطفاً قبل از مطالعه غلطهای زیر را تصیح فرمائید

صفحه	بیت	غلط	درست
۲۱	۳	اینان کو	اینان که
۲٤	۱۱	(مصفا)	مصفا
۲٦	۱٤	وانجام	وانجای
۲۷	۲	خندید برمن شب	خندید برمن و شب
۳۸	۱۲	یکدست	یکدسته
٤۰	۳	درمصراع دوم غصهٔ اول زیادی است	
۷۱	۹	با بس خدم	شه باخدم
۷۲	٤	بی‌خبر	بی‌خطر
۷۳	٤	وزتخم	وزشخم
۷۵	٦	پوشیده	پوشید
۷۷	۲۲	ستم ار ناورد	ستم از ما رود
۱٦۵	٦	بنیاز	بنماز
۱۸۰	٤	جان‌آرای	جهان‌آرای
۱۸۱	۳	بدآئی	بدر آئی
۱۸۲	۸	آشیانم	آشنایم
۱۸۵	۸	اقهوان	اقحوان
۱۸۹	۱۳	مینوشی	مینووشی
۲۰۸	٦	غرقه	غرفه
۲٤۲	عنوان	سعات	سعادت
۲٦۲	۱۰	زهرچه روخواستی	زچه رو خواستی ؟
۲۹۵	۱٤	کنده و بندر	کنده و بند
۲۹۵	۱٦	حو	حور
۲۹٦	۷	جود و جوهری	جودی و جوهری
۲۹٦	۹	که تو آنگاه	که توان‌گاه
۲۹٦	۱٦	روضه خوان	روضه خوانی
۳٤۳	۱۰	یاد ازآن	یادا ! ازآن
۳۵۱	عنوان	بیاد یاد	بیاد یار
۳۷۷	سطر ۳	فرزند	فرزند

تشکر

لازمست در اینجا که کتاب پایان میپذیرد از تمام کار کنان **چاپخانهٔ شفق** بخصوص از جناب آقای **حاج حسین سلیم النفس** مدیر محترم چاپخانه و آقای **میر حبیب موسوی** متصدی قسمت حروفچینی که بادقت خاص درامر چیدن حروف این کتاب وقت صرف کرده اند تشکر نمایم .

م ـ مهریار طاووسی

اعتذار

باتمام اهتمام و دقتی که در امر غلط گیری مبذول شد یکی دو غلط نادیده ماند ومصراعی ازقلم افتاد لطفاً بعدازتصحیح عنوان غلط نامه باین ترتیب « تصیح به تصحیح » ، مصراع زیر را نیز بآخر صفحهٔ ۳۶۶ اضافه فرمائید :

همچنان در تاب و تب

بزودی

۱

سخنوران همدان

که کتابیست تحقیقی ، حاوی شرح حال و اشعار کلیه شاعرانی که از **همدان** برخاسته ویا در آنجا مدفونند درمتجاوز از ۵۰۰ صفحه .

۲

پرتو عشق

نخستین دفتر اشعار

از م - مهریار طاووسی

انتشار مییابد

Call No..........
Account No..........
J. & K. UNI
This book should be returned
An overdue charges of 6 nP. will
kept beyond that day.

Call No..........

Account No..........

J. & K. UN

This book should be returne
An overdue charges of 6 nP. wil
kept beyond that day.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.
DATE LOANED
Class No. 954 u Book No. H47T
Vol. Copy
Accession No 26467

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNI

This book should be returnec
An overdue charges of 6 nP. will
kept beyond that day.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.
DATE LOANED
Class No. 954 Book No. H47T
Vol. ______ Copy ______
Accession No 26467